

بُنغشہ سفید

یاسمن نسا

بِنَفْسِه سَفِيد

رمان

ياسمن نسا

۱۳۹۲

2013

عنوان: بنفشه سفید

نویسنده: یاسمن نسا

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۴-۳

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

۱۰	بخش اول
۱۸۵	بخش دوم
۳۲۶	بخش سوم

امیدوارم از خواندن این کتاب لذتی نبرده و فقط به تفکری کوتاه بسنده کنید چرا که هدف اصلی از نوشتن این داستان دعوت خواننده به تفکر عمیق درباره مسایلی است که ممکن است برای او قابل درک نباشد اما درک آن می‌تواند به نجات بسیاری افراد کمک کند.

شروع به تفکر اولین قدم برای رسیدن به آزادی است.

با تشکر فراوان از سبا برای نقد و ویرایش داستان و محمد و مانی عزیز برای نقد داستان.

به نام خداوند جان و خرد

(Let's Take a Chance on Happiness)

بخش اول

صدای بوق پیام گیر برای بار سوم به گوش رسید:

- جین؟ بهتره گوشی رو برداری؛ می دونم که خونه‌ای، زود باش، این دفعه سومه که دارم برات پیغام می‌ذارم!... جین!

اوه...، این لحن صدا را خوب می‌شناخت هر وقت سپتا این طور صدایش می‌کرد مطمئن می‌شد توی دردسر بزرگی افتاده. آه و لش کن! مطمئناً خسته می‌شد و دیگر زنگ نمی‌زد. اصلاً همین فردا سیم تلفن را با قیچی تکه‌تکه می‌کرد تا دیگر کسی مزاحم نشود.

صدایی ناهنجار خبر از پایان پیغام داد.

نیم ساعتی بی حرکت سر جایش، درست چسبیده به شوفاز سالن منتظر ماند، لبه‌ی پتو را محکم در آغوش گرفته بود، یک چشمش را آرام باز کرد. زیر کاناپه بزرگ و قهوه‌ای رنگش دم پشمالو را دید که تاب می خورد.

کمی چشمش را بالاتر روی ساعت چرخاند: ۴ و ۴۶ دقیقه بعد از ظهر! هنوز زود بود. دوباره چشمانش را بست؛ تا موقع شام پشمالو دلیلی برای بلند شدن نداشت.

آهی کشید و بیشتر خودش را به شوفاز چسباند. زیاد سردش نبود و گرمای شوفاز کمی اذیت می کرد؛ اما حداقل سوزش پوست کمرش یادآور این بود که هنوز هم می تواند حس کند.

دینگ دانگ دینگ! دینگ دانگ دینگ!

به سرعت هر دو چشمش را باز کرد. سالن در تاریکی مطلق فرو رفته بود و از جایی کنار در ورودی صدای گربه‌اش را

می شنید. سعی کرد خودش را از بند پتویی که مثل قنداق احاطه اش کرده بود رها کند.

دینگ دانگ دانگ! دینگ دانگ دانگ!

بالاخره در حالی که هنوز یک پایش اسیر پتو بود. لنگان لنگان به سمت در رفت.

با حالتی عصبی فریاد زد: «دارم میام!»

نزدیک در، پتو را با یک لگد به گوشه‌ای پرت کرد و در را بدون تامل باز کرد.

- تو به کمک احتیاج داری.

سپنتا در حالی که خیلی عصبی بود این حرف را زد و بلافاصله وارد خانه شد و دنبال کلید برق گشت.

- کارم داشتی؟

تقریباً این جمله را با لحن «از خونه‌ی من گمشو بیرون» ادا کرد.

با یک حرکت انگشت سپنتا سالن غرق در نور شد و او را برای لحظه‌ای کور کرد. صدایش را شنید که گفت: «می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی!» بعد به زبانی بیگانه اما بسیار آشنا ادامه داد: «آوایا داخل! نترس عزیزم.»

لرزشی را پشت سرش، درست بیرون در ورودی حس کرد. با چشمانی نیمه بسته از نور به سمت در چرخید.

موجودی تاخورده در یک پالتوی زمستانی با دستکش و کلاهی که ناشیانه بافته شده بود از میان صورت یخ کرده از سرما با حالتی ناشناخته به او خیره شده بود؛ چشمانش درست مثل سپنتا قهوه‌ای بودند و اگر پوستش بر اثر سرما سرخ نشده بود و کلاه نیمی از صورتش را نپوشانده بود راحت می‌شد یکی دیگر از هموعان شرقی سپنتا را در آن لباس شناسایی کرد. دختر بدون حرف یک قدم کوچک داخل خانه برداشت؛ اما به نظر رغبتی به ادامه مسیر نداشت.

در این مورد کاملاً حق را به موجود سرمزده‌ی کوچک می‌داد؛ مطمئناً با وجود موهای شانه نکرده که از فرط کثیفی به سرش چسبیده بودند و تی شرت گشاد و پراز لک و پیسش که خدا می‌دانست چند روز است آن را به تن دارد، چهره‌ی جذابی

برای آشنایی نبود.

سپنتا که ظاهراً به همین موضوع فکر می‌کرد با چشم‌غره‌ای به او، شانه دختر را گرفت و او را به سمت سالن هدایت کرد. کنجکاوی شناختن این موجود عجیب برای لحظه‌ای از یادش برد که قرار بود هرچه سریع‌تر سپنتا را از خانه بیرون ببرد و به پشمالو غذا بدهد و دوباره به شوفاژ دوست‌داشتنی‌اش بچسبد.

- جین برو توی آشپزخانه باید باهات حرف بزنم.

دلیلی برای اطاعت کردن نداشت اما دلیلی هم برای اطاعت نکردن نداشت. پس به آرامی به سمت آشپزخانه‌ی اُپن رفت و با بی‌خیالی به میز استیل وسط آشپزخانه تکیه داد. سپنتا در حالی که یک چشمش مراقب موجود بود تا مطمئن شود راحت است وارد آشپزخانه شد و مستقیم به طرف یخچال رفت.

- ازت می‌خوام یک هفته مراقب این دختر باشی.

فکر کرد اشتباه شنیده، رویش را به سمت سپنتا که حالا به یخچال تکیه داده بود برگرداند، حتی نیازی نبود سؤالی بپرسد چون خودش ادامه داد:

- من باید برای رسیدگی به کار این دختر به یه سفر کوتاه برم. علی به اندازه کافی با بچه‌ها سرش شلوغه؛ نمی‌تونم آوا رو پیشش بذارم.

با وجود اینکه مطمئن بود دیگر چیزی نمی‌توانست در این دنیا باعث تعجبش شود، گفت: «از من می‌خوای از اون، چیز مراقبت کنم؟ من؟»

سپنتا از جایش بلند شد و گفت: «بین من نیمه شب پرواز دارم و الان نمی‌تونم باهات بحث کنم. اون چیز اسم داره: اسمش آواست. انگلیسی‌اش زیاد افتضاح نیست. تازه تو هم که فارسی حرف زدن هنوز از یادت نرفته‌ها؟»

بدون توجه به چشم‌غره‌ی جین ادامه داد:

- دیگه باید برم به یخچال اشاره کرد و ادامه داد- اون برخلاف تو می‌تونه غذا بخوره؛ پس برو خرید.

قبل از اینکه فرصت کند تا جواب دهد، سپنتا به سمت آوا رفت و چیزی گفت و به طرف در حرکت کرد. ناگهان جین و دختر با هم به سمتش دویدند؛ دختر با ترس پالتوی سپنتا را چسبید. جین هم جلوی راهش را گرفت و شروع به اعتراض

کرد. سپنتا بی توجه به جین، گونه دختر را بوسید و در حالی که آرامش می کرد او را همراه خودش به سمت در خروجی برد. جین که فکر می کرد مشکل حل شده متوجه پشمالو شد که روی میز آشپزخانه در حال اعتراض است.

بهتر بود حالا که بلند شده شام او را می داد و بعد به رختخواب می رفت. بلافاصله غذای پشمالو را داخل ظرف ریخت و روی زمین گذاشت. صدای بسته شدن در خانه به گوشش رسید. نفس راحتی کشید و رفت تا پتو را از کنار در ورودی بردارد اما با دیدن دختر جلوی پادری شوکه شد.

- لعنت به اون زن!

به سرعت دختر را کنار زد. در را باز کرد اما دیر شده بود. سپنتا رفته بود. وقتی به طبقه همکف رسید تا کسی او را دید که در حال خارج شدن از دیدرس بود. با خشم در حالی که از سرما می لرزید به آپارتمان برگشت و متوجه شد پشت در مانده.

در حالی که از خشم خونش به جوش آمده بود، پیش نگهبان ساختمان رفت تا کلید یدک را از او بگیرد. سرانجام وقتی بعد

از ده دقیقه، نگهبان در را برایش باز کرد، دختر را همان جایی که رهایش کرده بود پیدا کرد. نمی دانست بخندد یا گریه کند. واقعاً که احمق بود؛ فقط باید زنگ در را می زد تا او در را برایش باز کند. دقیقاً همین عقیده را می شد از چشمان نگهبان خواند اما مرد بیچاره با دیدن قیافه جین و دختر که مثل زامبی ها به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود ترجیح داد هرچه سریع تر به اتاق نگهبانی برگردد.

با احساس خشم و ناامیدی وارد خانه شد و در را بست. دختر حتی سرش را برای نگاه کردن به او بلند نکرد. با سماجت خاص خودش به انگلیسی پرسید:

- ام... سمت چی بود؟

دختر به آهستگی سرش را بلند کرد و خیلی آرام به سمت او چرخید. این حرکت را آن قدر آهسته و بی روح انجام داد که اگر جین یک زن خرافاتی بود بلافاصله جن گیر خبر می کرد؛ اما او شجاعانه سعی کرد سؤالش را تکرار کند و این بار کمی شمرده تر صحبت کرد.

- اسم... اسم شما چیه؟

- آوا.

چند لحظه‌ای به هم خیره ماندند و خدا می‌داند اگر زنگ تلفن به صدا درنیامد چه مدت دیگر به یکدیگر خیره می‌ماندند؛ شماره سپنتا را با یک نگاه شناخت و با خشم گوشی را برداشت اما فرصت صحبت پیدا نکرد: «اوه راستی جین، آوا بیمار منه و از نظر روحی خیلی شکننده است فقط زیاد تحت فشارش نذار. خب دیگه خدا حافظ.»

حتی فرصت نکرد تا در ذهنش به دنبال فحش مناسبی بگردد. با خشم تلفن را روی میز کوبید و رو به آوا گفت:

- هر جا می‌خوای بخواب، فقط مزاحم من نشو.

با غیظ به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. از این اتاق متنفر بود اما بیشتر از اتاق، از سپنتا متنفر بود. در حالی که به خودش قول می‌داد فردا صبح زود آوا را به اولین مرکز نگهداری بی‌خانمان‌ها ببرد، ملافه را از روی تخت برداشت و روی زمین کنار شوفاز دراز کشید.

چشمانش را باز کرد، صدای جیغ و داد بچه‌های واحدهای همسایه از زمین بازی روبه‌روی آپارتمان به گوش می‌رسید. به دنبال ساعت، چشمانش روی دیوارهای اتاق شروع به رقصیدن کردند اما یادش آمد که ساعت اتاق، مدت‌ها پیش باتری تمام کرده.

ملافه را گوشه‌ای انداخت و به زور خودش را مجبور به بلند شدن کرد. از گرسنگی شدید حالت تهوع گرفته بود. همیشه همین‌طور بود؛ شکم و امانده هرگز ساکت نمی‌نشست. هیچ وقت از آن دخترهای خوش‌هیكل نبود که کمر باریک و ران‌های خوش‌فرمشان دل هر کسی را می‌برد اما این چند ماه اخیر دیگر وضعیتش واقعاً خراب شده بود. ممکن بود کسی در این چند ماه به سرعت او چاق شود؟

بی‌توجه به این فکر به هوای سفارش پیتزا با سس اضافه و سالاد و سیب‌زمینی سرخ‌شده که کمی ریحان رویش ریخته شده باشد از اتاق خواب خارج شد.

موهایش به کف سرش چسبیده بود و پوست سرش می‌خارید. هنوز به وسط سالن نرسیده بود که با دیدن دختر که چسبیده به شופاز سالن خوابیده بود خشکش زد. حتی پتو را هم برنداشته

بود و هنوز کلاه و شال گردن و پالتویش را به تن داشت. چند لحظه‌ای آنجا ایستاد، نمی‌دانست آیا باید در این شرایط کاری انجام بدهد؟ بالاخره تصمیم گرفت مزاحم اجباریش را به حال خودش رها کند و وارد آشپزخانه شود.

تلفن را برداشت و سفارش غذا داد و در حالی که منتظر رسیدن صبحانه‌اش بود به این فکر کرد که چیزی در محیط خانه درست نیست؛ چند دقیقه‌ای طول کشید تا با نشستن و گوش دادن به سر و صدای بچه‌های داخل زمین بازی به این نتیجه برسد که از وقتی که بیدار شده خبری از گربه‌اش نیست. با نگرانی بلند شد و شروع به گشتن آشپزخانه و سالن کرد.

وقتی خم شده بود تا پشت تلویزیون ال سی دی را نگاه کند متوجه شد دختر بیدار شده و با چشمانی وحشت‌زده درست مثل اینکه هیولایی مخوف دیده به او خیره شده است. باز هم بدون اینکه منشأ این لجبازی خودش را بداند به جای فارسی صحبت کردن به انگلیسی پرسید:

- گربه منو ندیدی؟

دختر همان طور مثل مجسمه او را برانداز کرد و حتی حرکتی

دال بر فهمیدن حرفش نکرد.

- گربه، می فهمی گربه چیه؟ حیوون خونگی من!

در همین لحظه صدای «میو»ی ضعیفی توجهش را جلب کرد؛ جست و جو کنان رد صدا را گرفت و در کمال تعجب حیوان بیچاره را داخل بالکن در حالی که خودش را داخل سبد لباس های چرک چپانده بود پیدا کرد. با حیرت پشمالو را بلند کرد و وارد خانه شد. گربه ی بیچاره که از اینکه تمام شب را در بالکن سپری کرده اصلاً راضی نبود، خر خری همراه با عصبانیت به سمت آوا کرد و با سرعت به سمت آشپزخانه، گرم ترین جای خانه دوید.

- تو گربه رو گذاشتی تو بالکن؟

سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. امکان نداشت در بالکن خودبه خود باز شده باشد و پشمالو هم به قدری از هوای سرد متنفر بود که حتی اگر جین در بالکن آتش هم می گرفت وارد آنجا نمی شد.

صدای زنگ در موقتاً حواسش را پرت کرد. به سرعت برای تحویل غذا از خانه خارج شد اما وقتی همراه جعبه پیتزا و

مخلفاتش وارد شد هنوز خیلی خشمگین بود. فقط اگر آوا به کارش اعتراف می کرد بدون درنگ او را از خانه بیرون پرت می کرد اما متأسفانه شک داشت که حتی حرف های او را فهمیده باشد در هر صورت او یک بزرگسال بود و نمی توانست همین طور یک بچه را بیرون پرت کند.

غذا را روی میز، روبه روی کاناپه اش گذاشت و رفت تا غذای پشمالو را آماده کن. برای اینکه از او دلجویی کرده باشد کمی بیشتر از معمول برایش غذا ریخت. وقتی دوباره به کنار میز برگشت آوا را دید که روی کاناپه نشسته است و پالتو و کلاهش را درآورده.

پلیورش هم مانند پالتویش کهنه بود و حتی می شد علائم سوختگی را روی آستین ها دید. حالا که کلاه به سر نداشت سر کم مویش کاملاً توی چشم بود؛ ظاهراً کسی ناشیانه موهایش را کوتاه کرده بود.

آوا بی سر و صدا آنجا نشسته بود و با چشمانی خالی به پشمالو که جلوی در آشپزخانه مشغول صرف غذا بود خیره شده بود. جین که لحظه ای ترسید نکند نقشه ی دیگری برای گربه اش کشیده باشد با سرعت به طرف گربه برگشت و او را داخل

آشپزخانه کشاند تا از تیررس نگاه دختر دور باشد. بعد از اینکه از طرف پشمالو خیالش راحت شد دوباره به سر جایش برگشت و روبه روی کاناپه روی زمین نشست و در حالی که نیمی از پیتزا را به آوا می داد گفت:

- بخور، بعد از غذا زنگ می زنم بینم جایی هست تا ازت یه هفته نگه داری کنن.

آوا حرکتی نکرد و همان طور ساکت به جایی که قبلاً پشمالو آنجا حضور داشت خیره شد. جین با ناراحتی سرفه ای کرد و دست هایش را به هم مالید.

- ببین، باید غذا بخوری!

ناگهان آوا به سرعت به طرفش برگشت. نمی دانست از اینکه فارسی حرف زده بود او را تحت تاثیر قرار داده یا نه؛ چون اصلاً نمی توانست از آن صورت بی روح چیزی بفهمد اما ظاهراً حرکت درستی انجام داده بود.

- تو فارسی حرف می زنی!

جین لحظه ای به او خیره ماند؛ جمله اش نه سؤالی بود و نه

خبری، انگار فقط لازم دیده بود این مساله را با صدای بلند بیان کند.

- من دور گه‌ام؛ مادرم ایرانی بود.

زیاد دوست نداشت با آوا صمیمی شود؛ این طوری وقتی او را تحویل مددکار می‌داد دچار عذاب وجدان کمتری می‌شد، ظاهراً آوا هم نیازی به صمیمیت بیشتر نمی‌دید. دست دراز کرد و ظرف سیب‌زمینی را برداشت، بی توجه به سهم پیتزایش بلند شد و کنار شופاژ نشست.

بعد از خوردن غذا تصمیم گرفت به سپنتا زنگ بزند. لازم بود قبل از تماس با مددکار با او صحبت کند.

مثل همیشه بعد از چند بار رد تماس، بالاخره زمانی که برای بار چهارم شانس خودش را امتحان می‌کرد سپنتا گوشی‌اش را جواب داد: بله؟

- احمق بی شعور! کجا هستی؟ سعی کردم با خونه‌ات تماس بگیرم اما کسی گوشی رو برنداشت.

- گفتم که بچه‌ها رو فرستادم پیش مادر شوهرم، خودم هم

الان ترکیه هستم چطور؟

- ترکیه؟ بینم منظورت کشور ترکیه ست؟

- ما چند تا کشور به اسم ترکیه داریم؟

- لعنت به تو!

نفس عمیقی کشید تا خونسردیش را به دست بیاورد؛ در هر صورت قرار نبود مدت زیادی دختر را پیش خودش نگه دارد، ادامه داد.

- در هر صورت من داشتم با مددکار اجتماعی تماس می گرفتم، خواستم بهت خبر بدم و بگم اگه جایی رو می شناسی بهتره بگی و گرنه همین جوری خودم به یکی از مراکز زنگ می زنم.

- جین می دونم که توی چند ماه گذشته روی هم رفته چهار بار هم از خونه بیرون نیومدی و تلویزیون و اینترنت رو هم چک نمی کنی اما واقعاً انتظار نداشتم تاریخ روزها رو هم از یاد ببری؛ هیچ می دونی امروز چه روزیه؟

جین با بی حوصلگی گفت: «می شنوم!» - در هر صورت سپنتا

حرفش را می زد.

- امروز کریسمسه!

جین که اصلاً تحت تاثیر قرار نگرفته بود با بی حالی گفت:
خب؟ خانم روانشناس می شه پیرسم چرا روز اول سال نو پیش
خانواده ات نیستی؟

- علی نتونست مرخصی بگیره، البته پسرا زیاد براشون مهم
نیست.

جین زیر لب فحشی داد و گفت: حتی بچه ها هم نرمال
نیستن!

- عزیز دلم بچه ها موجودات باهوشی هستن، درک می کنن
من واسه تفریح نرفتم. در هر صورت آوا بالای هیجده سالشه
نمی تونم اجازه بدم سازمان مهاجرت نگهش داره. جین، اون
وضعیتش کمی خاصه، خواهش می کنم فقط یک هفته تحمل
کن!

جین زیرچشمی آوا را نگاه کرد که مثل مجسمه به شوفاژ
چسبیده و به فضای روبه رویش خیره شده.

- بین این دختریه جوریه، تو می دونی که من تو وضعیتی
نیستم که بخوام پرستار کسی باشم، بعد تازه من تصمیم داشتم

...

لحظه ای سکوت کرد؛ در حقیقت او هیچ تصمیمی نداشت.

- جین؟ عزیزم هنوز اون جایی؟

- خوبم. فقط یک هفته سپتا، نه حتی یک ساعت بیشتر!

- ممنونم.

- خدا حافظ.

گوشی تلفن را با شدت سر جایش کوبید. نگاهی دوباره به
دختر انداخت که حالا با حالتی دفاعی به پشمالو که دور
سالن قدم می زد، خیره شده بود.

آهی کشید و با صدای بلند اعلام کرد: «من تو اتاقم هستم
اگر چیزی خواستی از یخچال بردار - کمی فکر کرد، در
یخچال هیچ چیز نداشت، البته اگر بطری آب معدنی و کمی
سیب زمینی آب پز را که دقیقاً نمی دانست مال چه زمانی است،

چیز حساب نمی‌کرد - پشمالو بیا!»

قل حکم می‌کرد گربه را نزدیک خودش نگه دارد؛ در هر حال مشخص نبود این دختر تا چه درجه روحی - روانی است.

چشم‌هایش را باز کرد و پشمالو را دید که در حال بازی با منگوله‌های روتختی‌اش است، با خستگی از جایش بلند شد. کاش می‌توانست چاله‌ای بکند و تا آخرین دقیقه عمرش در آن بخزد.

وارد سالن شد، آوا را در همان جایی که صبح رها کرده بود پیدا کرد؛ همچنان بیدار و خونسرد.

ساعت هفت غروب بود، غذای پشمالو تمام شده بود و نمی‌توانست تمام یک هفته را پیتزا به خورد آوا بدهد - البته اگر پیتزا می‌خورد - با خستگی به سمت حمام رفت تا دوش بگیرد، دوش گرفتن کمی بیشتر از حد عادی طول کشید؛ پاک کردن آن همه چربی از روی موهایش خیلی سخت بود. بالاخره وقتی احساس کرد دیگر تحمل آن همه آبی را ندارد که روی سر و صورتش می‌ریزد، شیر آب را بست.

به محض قطع شدن صدای آب، صدای جیغ‌های بلند پشمالو به گوشش رسید؛ هرگز با چنان سرعتی حوله حمام را دور خودش نپیچانده بود. می‌توانست قسم بخورد خروجش از حمام و پریدنش داخل سالن حتی پنج ثانیه هم طول نکشید. گربه بیچاره، زیر کارتنی که معمولاً سی‌دی‌هایش را آنجا نگهداری می‌کرد، محبوس شده بود و مجسمه مینیاتوری آزادی که روی جعبه بود، مانع از این می‌شد که بتواند بیرون بیاید. با حرص به طرف جعبه دوید، آن‌قدر حواسش روی جیغ‌های گربه‌اش بود که آوا را نشنید که می‌گفت: نیارش بیرون.

مجسمه را برداشت و جعبه را بلند کرد. پشمالو مثل تیری از کمان رها شده از زیر جعبه بیرون جهید و مستقیم روی آوا که دورتر ایستاده بود پرید. صدای جیغ بلند دختر و گربه کل خانه را پر کرد.

جین با اضطراب گربه را از روی آوا برداشت؛ با دیدن جای پنجه روی گردن و مچ دست آوا که خونریزی داشتند، کمی هول شد. پشمالو با شدت در میان دست‌های جین تقلا می‌کرد و حتی از چنگ زدن به صاحب خودش هم ابایی نداشت. با عجله گربه‌ی خشمگین را داخل اتاق خواب انداخت.

با سرعت به سمت دست شویی دوید و لبه‌ی حوله حمامش را که شل شده بود سفت کرد. مچ خونیش را زیر شیر آب گرفت و حوله‌ای دورش پیچاند و سپس وسایل کمک‌های اولیه را از کشوی بیرون کشید. وقتی با باند و ماده ضد عفونی به آوا نزدیک شد متوجه شد که مثل بید می‌لرزد، با وجود اینکه گریه نمی‌کند اما گویی دچار شوک شده. سعی کرد شانه‌اش را بگیرد و او را به طرف خودش بچرخاند اما آوا انگار شوک الکتریکی به او وارد شده باشد جیغی پر از درد و رنج کشید و خودش را بیشتر جمع کرد. لحظه‌ای به دختر فرصت داد تا آرام شود. خون به آرامی از مچ دستش روی موکت کرم رنگ می‌ریخت و زخم گردنش هم یقه‌ی پلیور را لک کرده بود.

- باید زخم رو ضد عفونی کنم. نترس، باشه؟

حرصش گرفته بود؛ اگر این قدر به حیوان بیچاره پيله نمی‌کرد همچین بلایی سرش نمی‌آمد. دوباره شانس خودش را برای دست زدن به آوا امتحان کرد؛ این بار جیغ نکشید اما به وضوح لرزش بدنش تشدید شد. صدای زوزه‌ی پشمالو از اتاق اصلاً به آرام شدن اوضاع کمک نمی‌کرد. آوا مرتب با وحشت به در اتاق خواب نگاه‌های گذرا مینداخت و با حالتی عصبی خودش را تاب می‌داد.

جین هم که تا یک حمله عصبی فاصله‌ای نداشت، با سرعت زخم‌ها را تمیز کرد و موقتاً بانندی روی آن‌ها گذاشت.

فکر نمی‌کرد لحظه‌ای برسد که از صمیم قلب بخواهد از خانه‌اش فرار کند. باعجله راهی اتاق خواب شد، در حالی که مواظب بود پشمالو وارد سالن نشود در را پشت سرش بست و به سمت کمد لباس‌ها رفت. پشمالو از بالای میز لوازم آرایش با خشم و عصبانیت خُر خُر می‌کرد.

باعجله لباس پوشید و یک دست از لباس‌های خودش را برای آوا برد. در حالی که شلوار لی و ژاکت سیاه رنگی را جلویش پرت می‌کرد، گفت:

- واسه چی گربه رو انداختی زیر جعبه؟

آوا تلاشی برای برداشتن لباس‌ها از روی زمین نکرد و با اضطراب خودش را تاب داد. جین با حرص کنارش نشست و او را به سمت خودش کشید؛ پلیور کهنه را از سرش بیرون کشید و به گوشه‌ای پرت کرد.

باعجله ژاکت را برداشت تا تن دختر کند اما ناگهان خشک شد؛ روی شانه و بازوها به وضوح جای زخم‌هایی دیده می‌شد

که بیشترشان فقط علامت‌هایی قدیمی بودند اما بعضی هم هنوز لایه‌ای از زخم تازه رویشان بود. با احتیاط تاپ را کمی بالا کشید و از دیدن جای زخم‌های بیشتر روی شکم آوا سر جایش می‌خکوب شد.

بعد از سال‌ها پرستار بودن خوب می‌دانست که این‌ها جای شلاق هستند و حتی علامت‌هایی بودند که به وضوح با شیئی تیز روی بدن دختر حک شده بودند. آن قدر شوکه شده بود که حتی فراموش کرد اصلاً برای چه لباس آوا را بیرون آورد.

- چه اتفاقی واست افتاده؟

آوا که هنوز می‌لرزید با نگاه بی‌روحش به او خیره شد و گفت:

- بالاخره پیدام می‌کنن. این دفعه حتماً می‌میرم.

جین که احساس ناراحتی و معذب بودن می‌کرد پرسید:

- کی پیدات می‌کنه؟

ناگهان اتفاق تازه‌ای رخ داد؛ نگاه آوا روی جین ثابت ماند و از

حرکت ایستاد؛ گویی زمان در لحظه متوقف شد. مردمک‌هایش گشاد شدند؛ مانند کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد. نگاهی به اطراف سالن انداخت. وقتی دوباره نگاهش با نگاه جین گره خورد، جیغی چنان بلند کشید که جین از ترس به عقب پرید.

- ندا کجاست؟

قبل از اینکه بتواند عکس‌العمل نشان دهد، آوا از جا پریده بود و دور خودش می‌چرخید و مرتب نام ندا را فریاد می‌زد. چنان جیغ می‌کشید که جین حتی صدای خودش را هم نمی‌شنید، طولی نکشید که صدای زنگ خانه هم به این آشوب اضافه شد.

استیصال مطلق.

همیشه لحظات ناامیدکننده و خفقان‌آوری وجود دارد که می‌دانیم نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. معمولاً انسان‌ها در برخورد با این شرایط واکنش‌هایی از خود نشان می‌دهند که خودشان هم نمی‌دانند چگونه به آن عکس‌العمل رسیده‌اند. نکته همینجاست: دانستن اینکه نمی‌دانیم اما مجبوریم به انجام

کاری، هر چند خیلی احمقانه؛ مانند فردی که شنا بلد نیست و در عمق پنج متری دست پا می‌زند، می‌داند که شنا نمی‌داند و با دست و پا و تقلا، نجات پیدا نمی‌کند اما باز هم حرکت را بر سکون و پذیرفتن مرگ ترجیح می‌دهد؛ شاید غریزه‌ی بقا آن چنان هم ریشه‌ی هوشمندانه‌ای نداشته باشد.

قبل از اینکه جین کاملاً عقل خودش را بر اثر این همه اتفاقات غیرمنتظره از دست بدهد بالاخره تصمیمی قطعی گرفت و به طرف آشپزخانه دوید.

آوا خیس در آب سردی که روی صورتش پاشیده شده بود کنار جا لباسی ایستاد، به شدت نفس نفس می‌زد و جین که با پارچ آب که از یخچال برداشته بود روبه رویش ایستاده بود؛ هیچ ایده‌ای نداشت که دختر به چه فکر می‌کند.

صدای زنگ بار دیگر به گوش رسید؛ جین تمام خشم و ناراحتی و ناامیدیش را در لذت بخش‌ترین کلمه جهان خلاصه کرد و آن را با چنان خشونت‌ی به بیرون داد که شک داشت تا سال‌ها بعد چنان ابهتی را از سمت خودش تجربه کند: «خفه

شو!»

صدای کش دار و نفرت‌انگیز بالاخره قطع شد. حتی علاقه‌ای نداشت بدانند چه کسی پشت در است. پارچ را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و چند نفس عمیق کشید. در حال حاضر بیشتر از هر چیز دیگری به قدرت تصمیم‌گیریش احتیاج داشت.

- خیلی خب! باید خونسرد باشیم.

نفس عمیقی کشید. موهای نیمه‌خیسش را از روی پیشانی کنار زد.

- من ازت می‌خوام بری داخل حمام و صبر کنی تا لباس تمیز برات بیارم. بعد ما با هم از اینجا می‌ریم. فهمیدی؟

تعویض مجدد لباس‌ها زیاد طول نکشید. این بار جین اصلاً به آثار شکنجه و شلاق و سوختگی‌ها اشاره‌ای نکرد؛ گاهی وقت‌ها ندانستن بهتر از دانستن است. بعد از اینکه کیف پولش را برداشت و مطمئن شد پشمالو به حالت عادی برگشته، همراه آوا از منزل خارج شد. اولین مرکز خرید دو خیابان با آنها فاصله داشت و با وجود سردی هوا ترجیح داد مسیر را پیاده طی کنند تا شاید مغزش به کار بیفتد و تشخیص دهد چه باید

بکند.

آوا بی سر و صدا نیم قدم عقب تر از او حرکت می کرد و تمام توجهش به زمین روبه رویش بود؛ گویی که ماجرای جالب روی آن در حال وقوع است. تا مرکز خرید به همین شیوه قدم زدند و جین با اعتماد به نفس کامل دو تن از همسایه هایش را که در خیابان بودند نادیده گرفت. حوصله حرف های آنها را نداشت، گاهی تعجب می کرد که اصلاً خود این آدم ها می دانستند در مورد چه حرف می زنند؟!

بالاخره وارد مرکز خرید شدند. از قبل لیستی تهیه نکرده بود و نیازی هم به تهیه آن نمی دید. اول باید غذای گربه می خرید. از حمام امروزش متوجه شده بود شامپو هم ندارد.

- هرچی می خوای بردار!

...

- نمی دونم چرا تو دیگه باعث تعجب من نمی شی.

...

سرانجام با مقدار زیادی غذای گربه، وسایل بهداشتی و کلی مواد غذایی کنسرو شده و یخزده از فروشگاه خارج شدند. روی هم رفته خرید آرامی بود. البته اگر آوا از پنهان شدن پشت او و آویزان شدن از پالتویش که کاملاً برایش تنگ بود و اجازه نمی داد درست نفس بکشد، دست برمی داشت.

یکی از بزرگ ترین خوبی های خرید در فروشگاه های بزرگ این است که کسی کاری به کار شما ندارد، خیلی راحت و آرام می توانید میان قفسه ها قدم بزنید و وسایل مورد نیازتان را بردارید. اگر هم داخل راهروی قفسه ها همسایه یا آشنای وراجی را دیدید با کمی سیاست می توانید به کنسرو گوجه ی در دستتان بیش از معمول توجه نشان بدهید و خودتان را از شر سلسله مکالمات تکراری خلاص کنید.

وقتی دوباره به آپارتمان برگشتند جین دو قوطی ذرت و لوییا سبز را از بین وسایل جدا کرد تا با مرغ سوخاری بخورند. ظرف تمیزی پیدا نکرد و در آخر مجبور شدند از دو کاسه سالاد خوری و سینی چای برای سرو غذا استفاده کنند. تنها لیوان سالم هم میزبان ماست موسیر شد.

باز هم مانند صبح آوا از ذرت ها و لوییا سبزه ها استقبال کرد اما

لب به مرغ نزد. کم کم این توهم در ذهن جین پدید آمد که نکند این موجود عجیب گیاه خوار است! همیشه اعتقاد محکمی به احمق بودن گیاه خوارها داشت. خودش هم نمی دانست چرا، اما سپنتا یک بار به شوخی گفته بود که این اعتقاد شاید ارتباطی با گیاه خواری نامادریش داشته باشد اما جین زیاد مطمئن نبود چون قبل از اینکه متوجه گیاه خواری ماری شود، مطمئن شده بود که احمق است. پس ممکن نیست این دو به هم ارتباط داشته باشند.

غذا در آرامش صرف شد. بعد از اینکه خودش را مجبور کرد کمی از ظرف ها را بشورد تصمیم گرفت تا آن شب سر جای خوابش کنار شوفاژ سالن با آوا بجنگد.

پتویش را از اتاق خواب بیرون کشید و مطمئن شد پشمالو با شکمی سیر داخل اتاق خواب است. وارد سالن شد و بی توجه به آوا خودش را به شوفاژ چسباند و سرش را روی بالش گذاشت. با حالتی حق به جانب و آماده جنگ به آوا خیره شد. آوا نگاهی بی روح به او انداخت و روی کاناپه نشست و به صفحه خاموش تلویزیون خیره شد.

نیم ساعتی در تاریکی شب و صدای هیاهوی شهر جین به

دختر و دختر به تلویزیون خاموش خیره ماند. بالاخره جین دست دراز کرد و کنترل را از زیر پایش، جایی که همیشه مواقع بی کاری آن را آنجا رها می کرد برداشت و تلویزیون را روشن کرد؛ حداقل حالا نور صفحه نمایش سالن را روشن کرده بود.

- برای گربه‌ات متاسفم. من نمی‌تونم تحمل کنم با گربه تو
یه محیط باشم.

این شاید طولانی‌ترین جمله‌ی آوا از زمان آمدنش پیش جین بود. جین تصمیم گرفت قضیه را کش ندهد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نگران نباش. الان توی اتاق خوابه، در اتاق هم قفله.»

بین برنامه‌های کسل‌کننده و خواب‌آور، بالاخره به شبکه‌ای که یک مستند راز بقا پخش می کرد رضایت داد؛ فیلم جالبی درباره‌ی زندگی شیرهای افریقایی در حال پخش بود.

- چرا؟

جین که انتظار شنیدن صدای آرام و خونسرد آوا را نداشت
تکانی خورد.

- چی؟

آوا بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد گفت:

- چرا اون سلطانه جنگله؟ سلطان کسیه که غذا میاره.

جین با بی خیالی جوابی را که سالها قبل در یک کتاب خوانده بود مو به مو تحویل آوا داد:

- ماده شیرها چون کوچک تر و سریع تر از شیرهای نر هستند، بیشترین شکار رو انجام می دن.

- پس شیرهای نر ضعیف ترند.

- نه وظیفه ی شیر نر حفاظت از گله است، اگر قدرت شیر نر نباشه و دشمن مرتب بهشون حمله کنه دیگه چه فرقی داره کی غذا آورده؟

- اما نباید افتخارش فقط به اسم شیر نر باشه بدون ماده ها، نرها هم نمی تونن زنده بمونن، باید احترامی که بهشون گذاشته می شه برابر باشه.

جین در دل به خودش گفت: عالیه حالا دارم سر برابری جنس

نر و ماده یه مشت حیوون بحث می کنم. سپنتا راست می گفت؛
واقعاً به کمک احتیاج دارم.

با وجود اینکه می خواست این بحث را زودتر تمام کند
بی اختیار گفت:

- چه فرقی می کنه؟ مثلاً حالا کل دنیا بگن ماده شیر ملکه
جنگله، این تغییری تو زندگی اونا ایجاد می کنه؟ نه. فقط یه
مشت کلمه و اسم بی فایده برایشون می مونه.

چشمان سیاه و شرقی آوا لحظه‌ای به جایی دور خیره شدند؛
مطمئن بود برای لحظه‌ای روح دختر از بالکن خانه به بیرون، به
جایی گرم‌تر و روشن‌تر پرواز کرده، اما فروغ چشمانش که
در خاطرهای دور شعله‌ور شده بودند به سرعت خاموش شدند.
بی آنکه توجهی دوباره به جین و تلویزیون در حال پخش بکند
روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست. دیگر وقت خواب
بود.

- صبر کنید، من اصلاً درک نمی کنم.

...-

- امکان نداره! ببینید آقای محترم کارت اعتباری من ...

...-

- من هیچ اهمیتی به سقف اعتبارات نمی دم.

...-

- مالیات؟ منظورتون چیه؟

...-

- هی من ازتون شکایت می کنم شماها همتون ... الو؟...هی الو؟

با عصبانیت تلفنش را چک کرد و متوجه شد آن قدر این طرف و آن طرف سالن راه رفته و با سیم گوشی بازی کرده که سیم از جا درآمده بود. زیر لب فحشی داد و تلفن را روی کاناپه پرت کرد.

اصلاً روز خوبی را شروع نکرده بود. اول از همه وحشت

بی دلیل آوا از نزدیک شدن پشمالو به خودش که باعث یک حمله عصبی دیگر شده بود و بعد هم درست زمانی که به این نتیجه رسید که بهتر است حداقل قبض‌های آپارتمان را پردازد و در اینترنت دنبال جای مناسبی برای نقل مکان باشد متوجه شد که حساب‌هایش مسدود شده‌اند.

با عصبانیت کنار تلفن روی کاناپه نشست و شروع به مالیدن انگشتان و مچ دستش کرد.

آوا در نهایت آرامش داخل بالکن ایستاده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. با نگرانی بعد از ماه‌ها شروع به حساب و کتاب کرد، هنوز آن قدری پس‌انداز داشت که از عهده صاف کردن بدهیش بربیاید، اما بعد از ماه‌ها بی‌کاری عملاً آس و پاس بود. هر قدر که بیشتر فکر می‌کرد بیشتر احساس خشم و عصبانیت می‌کرد. دلش می‌خواست همین الان یک بلیت برای نیویورک بگیرد و برود آن بدبخت و نفرت‌انگیز، آن مردک مشمئزکننده را از بالای مجسمه آزادی حلق‌آویز کند؛ همیشه همین‌طور بود، وقتی به قول سپنتا مجبور می‌شد تکانی به خودش بدهد و شروع به فکر کردن کند در نیمه راه آن قدر از یاد و خاطره آن مرد خشمگین می‌شد که همه چیز را فراموش می‌کرد.

- فکر می‌کنم دزد او مده!

با صدای آوا به خودش آمد.

- ها؟

نگاهی به ساعت انداخت؛ هیچ دزدی ساعت پنج بعد از ظهر وارد آپارتمانی که نگهبان داشت نمی‌شد.

- منظورت چیه؟

آوا که معلوم نبود کی سر از دستشویی در آورده بود، در حالی که بین چارچوب در آن نشسته بود اشاره‌ای به آخرین اتاق ته راهرو کرد. در همان لحظه صدای برخورد چیزی به گوش رسید. جین با سرعت از جا بلند شد و به سمت راهرو رفت. اتاق خودش داخل سالن بود و داخل راهرو دو اتاق دیگر بود؛ یکی اتاق مهمان و دیگری اتاق کار شوهر سابقش.

و صدا به وضوح از اتاق کار می‌آمد.

بی‌هیچ مکثی دست برد و کلید اتاق را از بالای تابلوی نقاشی کوچکی که به زیبایی شبی مهتابی را نشان می‌داد، برداشت و

در را باز کرد. با باز شدن اتاق هوای سرد و مانده داخل آنکه ماه‌ها بود مبحوس مانده بود به بیرون فرار کرد.

هنوز قدم به داخل نگذاشته بود که...

- واییییی...

پرنده‌ای کوچک سوت کشان از بالای سرش به بیرون فرار کرد و باعث شد تا مرز سکته قلبی پیش برود. ماموریت گرفتن پرنده را که از راه هواکش خراب وارد اتاق شده بود به پشمالو داد و وارد اتاق شد. آواهم که ظاهراً برای اولین بار چیزی باعث هیجانش شده بود به داخل اتاق سرک کشید.

رنگ دیوارها با وجود پوشیده بودن از انواع نقاشی‌های هنری به سختی قابل تشخیص بود و اگر حضور کتابخانه‌ای کوچک و میز کاری که تنها یک کامپیوتر رویش قرار داشت، نبود، می‌شد آنجا را به راحتی با یک گالری کوچک اشتباه گرفت. پرده‌ی اتاق به رنگ قرمز اناری با حاشیه‌های مشکی رنگ بود و همراه با فرش ابریشمی ایرانی کف اتاق که به نظر می‌رسید طرحی از باغ عدن را بر روی خودش داشته باشد، خاضعانه شکوه و زیبایی خاصی به محیط بخشیده بود.

با این وجود باز هم از نظر آوا اتاق خالی به نظر می‌رسید. جین انگار که یادش رفته چرا در اتاق را باز کرده، قدم روی فرش گذاشت. بیشتر به خودش تا شخص دیگری گفت: «ابریشمه، واسه خریدش منو تو تولد بیست و هشت سالگی تو هتل تنها گذاشت.» پوزخندی زد و دستی روی میز کار مثبت کاری شده کشید که لایه‌ای ضخیم از گرد و غبار رویش بود. به غبار روی سر انگشتانش خیره شد و ادامه داد: «چوب گردوی اصل با طرحی از اسطوره‌های یونانی.»

رو به آوا که هنوز بیرون اتاق ایستاده بود و در حال برانداز دیوارها بود گفت: «قرار بود اینا رو برای یکی از دوستاش بفرسته تا براش نگهداره.» آوا که نصف حرف‌های او را نفهمیده بود توجه چندانی نکرد و به نگاه کردن ادامه داد: «قیمتی ان؟»

- اثر نقاش‌های معاصر هستن؛ اما آره، قیمتی هستن.

- پس چرا اینجا ولشون کردی؟

- مال من نیستن.

آوا ابرویی بالا انداخت: «تو خونه تو هستن.»

- آره ولی ...

ناگهان دست از حرف زدن کشید.

- می دونی چیه؟ حق با توئه.

با سرعت به طرف سالن دوید و تلفن را برداشت و سیم پریز را جا انداخت. خودش هم باورش نمی شد چطور تا این لحظه همچین فکری به ذهنش نرسیده بود.

شانزده ساعت بعد ایستاده کنار در اتاق کار، کارگران را تماشا می کرد که یکی یکی فرش و تابلوها را بیرون می بردند. آلن هرگز تصورش را هم نمی کرد که او همچین کاری بکند. در حالی که به چکی که بابت نقاشی ها گرفته بود، نگاه می کرد، بعد از ماه ها از صمیم قلب لبخندی از سر رضایت زد و احساس کرد روحیه اش چند برابر بهتر از همه ماه های گذشته شده. چقدر خوب که زودتر به یاد اتاق افتاد.

- باز هم می گم بابت اون میز کار هم حاضرم بهای خوبی پردازم.

خنده‌ای نه چندان معصومانه کرد و روبه خریدارش که کلکسیونری بود که از زمان زندگی زناشویی‌اش با آلن می‌شناخت گفت: «متاسفم برای اون میز نقشه‌ی بهتری دارم.»

مرد با تاسف نگاه خریدارانه‌ی دیگری به میز کار انداخت و با جین دست داد و خداحافظی کرد.

بعد از رفتن کارگرها با خوشحالی چک را روی میز آشپزخانه پرت کرد. پشمالو را صدا زد تا غذایش را بدهد. آوا که با آمدن کارگرها خودش را در اتاق حبس کرده بود، بالاخره با شنیدن صدای در، بیرون آمد.

جین با خوشحالی به چک اشاره کرد: حداقل الان دیگه بدهی ندارم. من باید برم بانک و چند جای دیگه، می‌تونی تنها بمونی؟

آوا سری تکان داد و با نگرانی به پشمالو نگاه کرد. جین آهی کشید و تصمیم گرفت گربه را موقتاً پیش نگهبان بگذارد.

هوای صبحگاهی خیلی سرد و سوزناک بود. پالتویش که مال سال قبل بود آنقدر برایش تنگ شده که نمی‌توانست دکمه‌ها را ببندد. وقتی کارش با مسائل مالی حل شد برای

خرید پالتویی که حداقل دکه‌هایش بسته شوند به سمت نزدیک‌ترین فروشگاه‌ی که می‌شناخت رفت. به محض اینکه قدم در داخل فروشگاه گذاشت فروشنده‌ای جوان که موهای طلایی‌اش را های لایت آبی کرده بود به سمتش آمد. خوب می‌دانست اگر منظورش را از همان اول واضح به فروشنده نگوید در آخر مجبور خواهد شد نیمی از پالتوها را پرو کند. پس خیلی سریع گفت: «یه پالتو گرم و ساده می‌خوام، قیمتش هم زیاد نباشه.»

دختر فروشنده با وجود آن اعلامیه صریح دو تا از پرزرق و برق‌ترین پالتوهای فصل را بیرون کشید و نشان داد، اما جین بی‌توجه به او به سمت پالتوهای قسمت حراج رفت و پالتوی مشکی ساده‌ای را برداشت و قبل از اینکه فروشنده دو پالتو دیگر را در دستانش بچپاند وارد اولین اتاق پرو شد.

خرید لباس با موفقیت تمام شد و او بالاخره در نهایت خوشحالی به خانه برگشت. برخلاف سه روز گذشته که آوا را همیشه در حال خیره شدن به دیوار یا آسمان سرد و بی‌رنگ می‌دید، او را در حالی پیدا کرد که روی کاناپه خواب بود. در طول شب‌های قبل آنها به توافقی نامرئی رسیده بودند: کاناپه مال آوا بود و در عوض هیچ کس حق نزدیک شدن به شوفرآژ جین را نداشت

و پشمالوی بیچاره در اتاق خواب زندانی می شد. بوی خوبی که از سمت آشپزخانه میامد باعث شد وارد آشپزخانه شود؛ با دیدن نهار روی میز با تعجب نگاهی سمت آوا انداخت اما او هنوز خواب بود.

غذا تنها چیزی بود که هنوز دوستی اش را با او حفظ کرده بود. همین طور که ساندویچ همبرگر و نوشابه اش را می خورد خانه اش را از نظر گذراند. صبح آن روز به یک آژانس رفته بود و درخواستش را پر کرده بود. طبق گفته های صاحب آژانس حداکثر تا دو هفته دیگر می توانست به آپارتمان جدیدش برود. منزل تازه، مبله بود و فکر نمی کرد جز وسایل شخصی اش نیازی به انتقال بقیه وسایل داشته باشد. هر چند چیز زیادی هم باقی نمانده بود؛ بیشتر وسائل تزئینی و زینتی طی حمله های عصبی گاه و بی گاهش خرد و ریز شده بودند و تمام قاب عکس های خانوادگی جز مدرک پرستاریش روانه سطل آشغال شده بودند. اتاق آلن هم که دیگر وجود نداشت. فقط می ماند کاناپه و البته مبلمان ظریف گوشه ی سالن که هرگز به یاد نداشت روی آنها نشسته باشد. از یادآوری آن مبلمان و اینکه بار اول آلن و معشوقه اش را روی آن غافلگیر کرده بود خورش به جوش میامد.

یادش میاید که مثل احمق‌ها آنجا ایستاده بود تا دختری که نمی‌شناخت با سرعت نور خودش را جمع و جور کند و از در فرار کند. هیچ وقت حافظه‌ی قوی‌ای برای یادآوری صورت آدم‌ها نداشت اما به طرز حیرت‌انگیزی تک تک اجزای صورت دختر و اندام بی‌لباسش را به یاد داشت؛ سانتی‌متر به سانتی‌متر آن‌را، گویی که این خودش بوده که با او عشق‌بازی کرده و حتی عطر تنش را به یاد می‌آورد، وقتی از کنارش دوید و به سمت در خروجی رفت.

شاید اگر کمی بیشتر داد و هوار می‌کرد یا حداقل یک سیلی حواله آن صورت ناسپاس می‌کرد حساب کار دستش می‌آمد؛ اما روح بخشندگیش در تعامل با ژن‌های سرکوب‌نشده‌ی شرقیش، مانع از این شد و تنها با کمی اشک ریختن آلن او را بخشیده بود.

– احمق!

به سال‌های زندگی مشترکش فکر کرد؛ به قبل از ازدواجش و بعد از آن. به این فکر کرد که اولین قدم اشتباه را چه کسی برداشته بود؟ آلن را تصور کرد که با اطرافیان با همان شیوه‌ی دوستانه و لبخند گرمش سر صحبت را باز می‌کند، آن قدر گرم

و سرزنده که گاهی فکر می کرد این خودش است که دچار توهمی ناخواسته شده. نه، امکان نداشت این مرد جذاب با کت و شلوار نوک مدادیش و آن لبخند دوست داشتنی که مرکز توجه تمام مهمانی ها بود بتواند این گونه ذره ذره روحش را بچود. شوهری که جین خودش هم نمی توانست بگوید یک بار هم جسماً او را آزار داده است.

- احمقه کله خراب!

با حرص به ساندویچش گاز بزرگ تری زد و ذهنش را به مسائل کم دردتری معطوف کرد.

حالا که سعی می کرد به چیزهای دیگر فکر کند متوجه شد که این اولین بار است که واقعاً آوا را در حال خواب می بیند، البته خود او هم بیشتر اوقات آن چنان هشیار نبود تا از بیداری آوا مطمئن شود؛ یک امتیاز مثبت بزرگ برای شرکت های سازنده قرص های خواب آور.

پاورچین پاورچین از کنار کاناپه عبور کرد، به سمت اتاق کار رفت. در اتاق هنوز باز بود اما حالا دیگر واقعاً خالی به نظر می رسید؛ جای حداقل ده تابلو نقاشی روی دیوارها خودنمایی

می کرد و جز میز کار و وسایل روی آن و پرده‌ی اتاق چیز دیگری نبود. بی‌هدف دستی روی میز کشید و باعث شد گرد و غبار به هوا بلند شود. بار سوم میچ آلن را در همین اتاق گرفته بود؛ البته به بدی بار اول و قضیه آن دختر نبود. ظاهراً فقط در حال لاس زدن و صحبت بر سر نقاشی‌های هنری بودند. تقصیر خودش بود، بعد از یک شیفت سنگین هیجده ساعته به خانه آمده بود و صدای خنده و جوک گفتن شوهرش را همراه با صدای زنی غریبه که عشوه‌گری از آن می‌بارید شناخت. می‌دانست باید آن قدر صبر کند تا آنها را در عمل انجام شده بگیرد اما چه فایده؟ او فقط خسته بود و می‌خواست هر چه زودتر بخوابد. آن روز یک کودک سه ساله در بخش اورژانس فوت شده بود و هنوز گریه‌های مادر بچه داخل گوشش بود. پدرش هم قرار بود فردا شب برای شام به آنها سربرزند تا در رابطه با شراکتش با آلن صحبت کند.

صدای خنده‌های زن و آلن لحظه‌ای از ذهنش خارج نمی‌شدند. ده سال، ده سال غرور و عزتش را پشت در این خانه گذاشته بود. هر بار با دلیلی آن را برای خودش توجیه کرده بود؛ بار اول: هر مردی اشتباه می‌کند؛ بار دوم زن‌های سطح پایین همه جا در کمین مردهای پولدار هستند؛ بار سوم هرگز نشد حتی

ثابت کند؛ اما بار چهارم که معشوقه شوهرش عکس‌های سونوگرافیش را برایش فرستاده بود چه؟ چرا باز هم سکوت کرد؟ آه بله آن سال پدرش مشکل مالی داشت و برای برپایی جشن تولد همسرش از آلن پول زیادی قرض کرده بود، پولی که نمی‌توانست پردازد. البته زن، بچه را سقط کرد. این را از یکی از دوستان شاید دلسوزش شنیده بود که می‌خواست دل او را خنک کند. با شناختی که از شوهرش داشت حدس می‌زد او زن را مجبور به سقط جنین کرده باشد.

و اما بار آخر؛ این بار حقیقتاً گل کاشته بود. ظاهراً خود آلن هم از این همه صبر و خیریت خسته شده بود. چشمانش را محکم بست و نفس عمیقی کشید. هنوز آن چک را داشت، چکی که آلن در شب رفتنش به مقصد نیویورک به پاس ده سال حماقت، سکوت و خرد شدن برایش کشیده بود. واقعاً که چقدر لطف کرده بود و به جین اجازه داده بود تا پایان سال در خانه‌شان بماند. نفس عمیق دیگری کشید و به‌سختی دستش را دراز کرد و کشوی میز را باز کرد؛ هنوز آنجا بود. چک جوانیش. او البته که خرجش نکرده بود. نه، حتی اگر مجبور می‌شد در خیابان از گرسنگی دست و پا بزند هرگز آنرا خرج نمی‌کرد. تصمیم داشت تمام این مبلغ را برای مراسم

کفن و دفن آلن خرج کند. مرگی که باید آنقدر دردناک و زجرآور می‌بود تا آتش قلبش را تا شعله آخر خاموش کند. در کشور را محکم بست و از اتاق خارج شد.

پشمالو هنوز پیش نگهبان ساختمان بود. می‌توانست قبل از اینکه برود و او را بیاورد کمی چرت بزند. فعالیت‌های امروز بعد از ماه‌ها تنبلی و سستی خسته‌اش کرده بودند. هنوز کاملاً برای خوابیدن آماده نشده بود که ناله‌هایی خفیف توجهش را جلب کرد؛ به سرعت نگاهی به طرف آوا انداخت. به نظر می‌رسید خواب خوبی نمی‌بیند. به خوبی می‌شد درد و ناراحتی را در صورت خوابیده‌اش دید. بالای سر آوا رفت اما قبل از اینکه شانه‌اش را تکان بدهد، تکان شدیدی در خواب خورد و ناله‌ای بلند کرد. دردی را در پنجه پایش احساس کرد. بر اثر حرکت آوا دفترچه‌ای سیاه‌رنگ از زیر دستانش پایین افتاده بود. چند لحظه‌ای مردد ماند و به چهره‌ی آوا خیره شد که حالا کمی آسوده‌تر شده بود. خم شد دفترچه را از روی زمین برداشت.

خودنویس آبی‌رنگی لای آن خودنمایی می‌کرد و وقتی آن را باز کرد از مشاهده خط ریز اما بسیار زیبا و خوانا تعجب کرد. کلمات به زبان فارسی بودند و بسیار ریز نوشته شده بودند.

احساس بدی به جین دست داد؛ می توانست حدس بزند اگر آوا بفهمد یک زن فضول آن را خوانده چقدر ناراحت می شد. آهی کشید و دفترچه را کنار آوا گذاشت.

- یا عیسی مسیح!

آوا با چشمانی کاملاً باز به او خیره شده بود. جین که احساس می کرد فشارش افتاده با حالتی دفاعی گفت: «من نخوندمش!»

آوا که هنوز از کابوسش عرق سردی بر پیشانی داشت و گیج خوابش بود نگاهی به دفترچه و جین انداخت. کمی طول کشید تا دفترچه اش را بشناسد. با شناختن دفترچه چهره اش درهم رفت.

- نه نمی خوام الان کنارم باشه.

- مطمئنی؟

آوا جوابی نداد، فقط دوباره چشمانش را بست.

جین با دودلی به طرف شوفاژ رفت و کنارش نشست. گرمای جسم آهنی آرامش بخش بود. نگاهی دوباره به آوا که روی

کاناپه خوابیده بود انداخت و باز به دفترچه نگاه کرد. سرانجام کنجکاویش بر او غلبه کرد و دفترچه را باز کرد.

۱

خیلی مسخره است اما دکترم گفته این کار می‌تونه کمک کنه، خب اگه این باعث می‌شه پرستارا مجبورم نکنن موقع جلسات گروهی تو سالن بشینم کار بیهوده‌ای هم نیست!

من آوا هستم! خوبی؟ من زیاد خوب نیستم. الان دو هفته هست که اینجام (بیمارستان روانی‌ها) بیشتر آدمای اینجا اینگلیسی شون خوب نیست ولی تو بخش اعصاب یه مریض هست که اونم ایرونیه. هر چند فکر نکنم جرات داشته باشم برم باهاش حرف بزنم.

الان اون پسری که به خاطر اینکه سعی داشته یکی رو آتیش بزنه اینجاست، بالا سرم وایستاده. از کجا فهمیدم می‌خواست کسی رو بسوزونه؟ ساموئل با نقاشی کشیدن حالیم کرد. البته آخرش نفهمیدم یارو کی اون می‌شد. حتما داره از فضولی می‌میره که من دارم چی می‌نویسم.

خب دیگه پرستار واسه جلسه گروهی صداش کرد، اونم رفت. ولی منو صدا نکرد. پس بهتره به نوشتن ادامه بدم. اینجا چیز زیادی واسه گفتن نداره. اینجا خیلی آرومه، اون قدر آروم که گاهی می ترسم و شبها از ترس خوابم نمی بره. آدما برده عادت هستن؛ اگه حتی به چیزای غیرعادی عادت کنن، بعدش که همه چی عادی بشه نمی تونن به اون چیزای عادیش عادت کنن. فکر کنم من این طوری شدم؛ اون قدر آماده باش خوابیدمو و اون قدر با هر صدا و سرفه ای تو جام صاف نشستم که سکوت اینجا بیشتر وحشت زده ام می کنه!

دیروز، روز بازدید کننده ها بود؛ من معمولاً این موقع ها تو اتاق می مونم اما دیروز پرستار واسه آمپول زدندم اومد تو اتاق. موقع رفتن در رو نبست، همون لحظه یه آقایی که انگار دنبال کسی می گشت در حالی که تند و تند به سیگارش پوک می زد تو اتاق سرک کشید و اومد تو. خیلی وحشتناک بود. آخرین چیزی که یادمه نزدیک شدن مرد بود. فکر نمی کردم این طوری واکنش نشون بدم؛ کلی سعی کرده بودم تا این مشکلو حل کنم اما وقتی به خودم اومدم که به تخت زنجیرم کرده بودن و اون قدر آرام بخش بهم زده بودن که حال نداشتم. دکترم دو ساعت بعد اومد بالای سرم. زن خوبی، ساموئل بعدا

ماجرای دعوا کردنش با پرستار رو سر اینکه چرا حواسش نبوده که کسی نیاد تو اتاق رو برام نقاشی کرد. دکترم می‌گه باید با ترس‌هام مقابله کنم. خب گفتنش راحت‌ه اما وقتی از ترس فلج شدی نمی‌تونی نفس بکشی و دمای بدنت یه‌و ده درجه کم می‌شه. وقتی چشات سیاهی می‌ره و میفتی تو جهنمی که هرگز فکر نمی‌کردی ازش جون سالم به در ببری، چطور می‌شه باهاش جنگید؟

دیگه نمی‌دونم چی بنویسم همین دیگه.

جین سرش را بلند کرد و آوارا در حالی که که به خواب رفته بود (امیدوار بود خوابیده باشد) دید. اصلاً چرا می‌خواست سر از گذشته او در بیاورد؟ جین هرگز در زندگی آدم کنجکاوی نبود و واقعاً فکر نمی‌کرد بعد از سه روز دیگر که سپنتا برای بردن او می‌آمد دیگر هرگز در زندگی‌اش آوارا را می‌دید، با این تفکرات دفترچه را بست و کنار خودش گذاشت.

اما...

۲

خیله خب دوباره برگشتم. فکر می‌کنم دیگه هر دو تامون فهمیدیم که اینجا چه جای مزخرفیه. پس بذار یه کم برات از ماجراهای هیجان‌انگیزتر تعریف کنم؛ گفتم هیجان اما یادم افتاد زندگی من اصلاً هیجان‌انگیز نیست. لعنتی، دلم می‌خواد رضا رو پیدا کنم، رضا... بیا پیشم!

۳

دیشب خواب دیدم، خواب که نبود، یه خاطره‌ی خیلی قدیمی از زندگی قبلیم بود؛ اون روز رو حتی تو بیداری هم خوب یادمه، سال آخر دبیرستان بودم. با وجود اینکه اول بهار بود هوا هنوز سرد بود، سوئیت شرت مشکیمو پوشیده بودم، کنار جیبش پاره شده بود؛ همش یادم می‌رفت بدوزمش. اون روز شیفت مدرسه بعد از ظهری بودم و داشتم تند تند می‌رفتم تا خودمو به موقع برسونم. مدرسه‌مون زیاد دور نبود؛ پیاده فقط یه ربع راه بود.

همین طور که حواسم به گوشه پاره جیبم بود یهو احساس کردم رفتم تو شکم یکی؛ سریع خودمو جمع و جور کردم و دیدم خوردم به رضا! از ترس نفسم بالا نمیومد. رضا بدجور از اینکه تو خیابون حواسم به اطراف نباشه بدش میومد، با اخم گفت: «کله خر صد بار نگفتم چشاتو باز نگه دار؟!»

کیفمو دو دستمی گرفتم و در حالی که داشتم فرار می‌کردم

داد زدم: «خودتی!» می‌دونستم اگه اراده بکنه سه سوته بهم می‌رسه؛ اما گذاشت در برم.

بعداً موقع غروب همین که زنگِ خونه خورد، اون قدر سریع از مدرسه بیرون اومدم که اولین دبیرستانی بودم که تو خیابون پیداش شده بود. پسرایکی یکی یا دو تا دور و بر مدرسه منتظر دوس دختراشون بودن، بعضی هم واسه تور کردن کیس‌های جدید اومده بودن. هیچ وقت نفهمیدم اینا که مثل ما مدرسه می‌رن، چطوری همیشه به موقع خودشونو واسه تعطیلی دخترا می‌رسونن جلوی مدرسه.

دو سه تا از دوستای رضا رو شناختم و از ترس اینکه آمارم رو بهش بدن، سرمو از آسفالت خیابون بلند نکردم؛ آخرش تا برسم سر کوچه‌مون گردن درد گرفتم. تو کوچه که رسیدم دیدم ندا مثل همیشه رفته پی بازی و سروش رو تو حیاط ول کرده، دویدم و سروش رو گرفتم تا بیشتر خودشو تو باغچه به لجن نکشه. از سال دیگه که می‌رفت کلاس اول راحت می‌شدم، حداقل روزی ۶ ساعت از دست شربازی‌هاش راحت بودم، تازه خودمم دیپلم می‌گرفتم و دیگه می‌تونستم تو خونه بمونم و بیشتر رو کار خیاطی تمرکز کنم. با عصبانیت دو سه تا جیغ کشیدم و ندا رو صدا کردم:

- احمق! نمی گوی تو خاک و خل مریض می شه؟

- به من چه! من فردا امتحان دارم، داشتم درس می خوندم، اینم همش گریه می کنه.

دیدم راس می گه، کتاب جبرش دستش بود. سرش رو بلند کردم و بردم تو حموم. صدای ندا اومد که گفت: «من می رم از صدیقه چند تا سوال بپرسم.»

- زود بیا! کلی کار خیاطی داریم.

- خب بابا.

خونه مون با اینکه بزرگ بود، خیلی درب و داغون بود. عملاً فقط یه سالن بزرگ و یه اتاق سالم داشت. زیرزمین رو هم که کرده بودم خیاط خونه و با ندا واسه این و اون لباس می دوختیم تا بلکه خرج درس مونو بذاریم کنار؛ به شوهر خاله که امیدی نبود. البته شوهر خاله نمی دونست خیاطی می کنیم؛ راننده بیابون بود و چند ماه یه بار پونزده روز خونه بود. همین یه دونه هنر رو هم صدقه سر خاله خدایا مرزم داریم که از بچگی ما رو کنارش نشوند و فوت و فن کار رو یادمون داد. بعدش هم که همراه بابا و مامانم وقتی من پونزده، ندا چهارده

سالمون بود و سروش، پسرخاله‌ام، تازه چهار ساله شده بود فوت کردن. قبل فوت خاله، شوهرخاله رو شاید سالی دو بار می‌دیدیم؛ گفتم که راننده بیابون بود. اما بعدش تا اونجا که می‌تونست سعی می‌کرد زود به زود بهمون سر بزنه. به قول خودش مردم باید بفهمن این خونه و دخترای توش بی‌صاحب نیستن؛ هر چند من که دوس داشتم همون سالی یه بار بینمش.

سروش رو شستم و خشکش کردم. پریدم تو اتاق کوچیکه و لباسشو بردم تا تنش کنه. وقتی دوباره ترگل ورگل شد بردمش تو زیرزمین تا هم به کارم برسم، هم حواسم بهش باشه. رضا تازگی از یه تولیدی مانتو برامون سفارش گرفته بود؛ پول خوبی توش بود. البته من زیاد عشق دانشگاه نبودم، دوس داشتم همین کار دوخت و دوز رو ادامه بدم، واسه خودم سری تو سرا در بیارم. خالم همیشه می‌گفت استعداد دارم. حتی یه بار رضا گفت برم دانشکده طراحی لباس ولی پرس و جو که کردم دیدم فقط اسمش طراحی لباسه؛ لباسی که نه انتخاب رنگش واست آزاده و نه می‌تونی مدلش رو خودت بدی، چه طراحی داره آخه؟ فشن زنا رو هم که باید فراموش کرد؛ اما ندا زرننگ بود و می‌خواست مدیریت بازرگانی بخونه؛ واقعاً هم مدیریت بهش می‌ومد، تجارت تو خونش بود، هیچ کدوم

از کاسبای محل نمی‌تونن یه تومن ازمون اضافه بگیرن.

برای خودم تو زیرزمین مشغول خیاطی بودم که یهو در زیرزمین چهارطاق باز شد: «ترسیدم! مثل آدم بیا تو!»

رضا پله‌ها رو دو تا یکی کرد و سر راهش یه تو سری به سرش که داشت بین لباس‌های تازه دوخته شده آتیش می‌ریخت زد و روونه حیاطش کرد و گفت: «باز در باز بود. در این خونه بی صاحب رو قفل کن دیگه.»

- انگار ما چی داریم بیان بدزدنش. رضا کامپیوتر خرابه.

- باز دوباره چی کار کردی؟

- هیچی به خدا، این ندا می‌خواست دو سه تا لباس مجلسی از تو اینترنت در بیاره، نمی‌دونم چرا از اون موقع همش فولدر خالی تو درایوها درست می‌شه.

مثل متخصص‌های ماهر بی‌اینکه خم به ابرو بیاره گفت: «ویروس افتاده، بعدا فلش میارم و ویروس کش رو آپ می‌کنم.»

- مرسی.

چیزی نگفت. وقتی کارم رو مانتو تموم شد از زیر چرخ کشیدمش بیرون و گفتم: «بیا بینم اندازه هست.»

- چقدر واسه من مانتو می دوزی، دو تا دارم، بسه دیگه.

- اونا کهنه شدن. ترم جدید دانشگاه باید مانتوی نو بپوشی. اونجا که نمی ذارن مثل مردا لباس بپوشی.

اومد جلوم، یه دستشو انداخت دور کمرم و کشید منو تو سینه اش و با صدای موزیانه اش گفت: «می خوای نشون بدم از اون مردا چقدر مردترم؟»

مثل لبو سرخ شدم. هلش دادم عقب. وقتی صورتمو دید خنده ی بلندی کرد و مانتو رو ازم گرفت و همون جوروی رو تی شرت بنفشش پوشید. قد مانتو رو اندازه گرفتم و گفتم: «تنگ نیست؟»

- نه خوبه!

- باشه درش بیار.

مانتو رو با سرعت درآورد و انداخت رو چرخ خیاطی. همیشه

مجبور بودم واسه لباساش بیشتر پارچه بذارم؛ چاق نبود اما قدش خیلی بلندتر از دخترای عادی بود. همیشه حسرت تن لاغرشو داشتم ولی یه چند باری که مثلا اومدم رژیم بگیرم با اون زبون رک و تلخش گفت که از دخترای گوشتی بیشتر خوشش میاد و نی‌قلیونی به دردش نمی‌خوره.

- امشب شاید اومدم پیشتون، مادرم می‌ره خونه خواهرم؛ بچه‌اش مریضه. اشکال نداره؟

- نه شوهر خاله‌ام دیروز زنگ زد گفت ده روز دیگه میاد.

رییییییییییییینگ... رییییییییییییینگ.....

دفترچه را با احتیاط روی زمین گذاشت، قبل از اینکه صدای تلفن آوا را بیدار کند به طرف میز تلفن شیرجه رفت:

- بله؟

- خانم ...

- خودم هستم.

- من ... هستم و کیل آقای ... در رابطه با کلکسیون هنری شوهرتون تماس گرفتم. با توجه به...

چین دیگر صدای مرد را نمی شنید، با سرعت گوشی به دست به طرف اتاق خواب رفت و در حالی که بین کشورهای میز آرایش دنبال چیزی می گشت، دوباره صدای مرد به گوشش رسید

- الو...؟

- بله ادامه بدید. (با خشونت کشور را از جایش بیرون کشید و روی زمین انداخت)

- بله همون طور که گفتم طبق وکالتی که به من داده شده، می خواستم اگر ممکنه روزی رو در همین هفته تعیین کنید تا برای بردن...

با خوشحالی کیف چرم قهوه‌ای رنگی را که به دنبالش بود زیر انبوهی از کاغذ و خرت و پرت پیدا کرد و آنرا به چنگ گرفت و در همان حال پرسید:

- امروز چه روزیه؟

- ببخشید؟

- پرسیدم امروز چه روزیه؟

- ام... چهارشنبه

- خب متاسفم آقای...

- ... هستم.

- بله بله، متاسفم اما من الان در تعطیلات هستم، شما می تونید ده روز دیگه با من تماس بگیرید و برای بردن نقاشی ها بیاید.

- اما شما الان از منزلتون دارید صحبت می کنید.

- دیگه نه! متاسفم، ده روز دیگه می بینمتون.

تلفن را قطع کرد و به طرف طرف سالن رفت. با آیفون، نگهبانی ساختمان را گرفت:

- من تا نیم ساعت دیگه میام گربه ام رو ببرم. لطفاً هر کس اومد بگو منزل نیستم.

با سرعت به سمت اتاق خواب دوید. خودش هم نمی دانست قصد انجام چه کاری را دارد، اما ناگهان حسی قوی و نیرویی مافوق اراده اش او را وادار به ترک خانه می کرد. مطمئن نبود کار درستی انجام می دهد اما تا ده روز دیگر که به خانه جدیدش می رفت، نمی توانست وکیل را بپذیرد. حالا که سلول های مغزش شروع به طرح ریزی یک نقشه ی تلافی جویانه کرده بودند، نباید عقب می نشست. در کمتر از ده دقیقه ساک دستی و چمدان کوچکش را بست و آماده شد. به طرف سالن رفت و با احتیاط آوا را صدا زد.

- آوا؟

آوا با ترس تکان شدیدی خورد و از جا پرید اما با دیدن جین آرام شد. جین در حالی که پالتویش را به او می داد و در جست و جوی کلاه و شالش زیر کاناپه خم شده بود گفت: «باید بریم. همین الان.»

بدون سوال اضافه ای آپارتمان را ترک کردند. جین فقط کمی معطل چک کردن بسته بودن شیر گاز و آب کرد. وقتی پشمالو را از نگهبان می گرفت، سفارش اکید کرد که به هیچ کس اجازه ورود به منزلش را ندهد و سپس همراه آوا در خیابان

یخ زده ناپدید شد.

آن قدر سریع عمل کرده بودند که حتی وقت نکرده بود تا کسی خبر کند. همین که وارد دومین خیابان شدند آوا اساسی ترین سوال ممکن را پرسید:

- کجا می ریم؟

لحظه ای مکث کرد... کجا؟ نکته ی خوبی بود. سپنتا که منزلش نبود. به دیگران هم نمی شد اعتماد کرد، بیشتر آنها از دوستان آلن بودند. دستانش با چمدان و ساک پر بودند و نمی توانست آنها را به هم بمالد، پس شروع به لب ورچیدن کرد و بعد از کمی فکر گفت: «می ریم پیش ژان.»

ژان یکی از همکاران سابقش بود و خانه اش نسبتاً آن سر شهر قرار داشت، دقیقاً چیزی که جین نیاز داشت؛ دور شدن تا حد ممکن.

هوا تاریک شده بود که بالاخره تا کسی آنها را جلوی آپارتمان های سازمانی که بدون هیچ خطایی شکل هم ساخته شده بودند پیاده کرد. آوا که از مکان های ناشناس و جدید خوشش نیامد، با اخم و ناراحتی به جین چسبید.

- جین؟ ... اوه جینتنن.

- ژان، فکر نمی‌کنم دو ماه ندیدن من قیافه‌ام رو از یادت برده باشه. برو کنار این بیرون خیلی سرده.

ژان که مردی بلند قد با موهای بلند قهوه‌ای روشن بود، خواسته و ناخواسته به آنها اجازه داد تا وارد آپارتمان کوچک و تک خوابه‌اش شوند. با وجود کوچک بودن خانه، گرما و نوری لذت‌بخش از فضای آن ساطع می‌شد.

- تنهایی؟

- آگه منظورت ژاکلینه، ما یک ماه پیش به هم زدیم.

جین وسایلش را وسط سالن رها کرد و آوارا که مانند چوب کنارش خشک شده بود وادار کرد روی مبل رنگ و رورفته‌ی وسط سالن بنشیند. آوا در حالی که چشم از ژان بر نمی‌داشت با احتیاط زیاد، درست لبه‌ی مبل نشست. ژان که هنوز در شوک بود گفت:

- من هزار بار سعی کردم باهات تماس بگیرم کجا بودی؟

- ژان، این آواست. من زیاد اینجا نمی‌مونم، فقط می‌خواستم
یه جایی پیدا کنم تا یه کم فکر کنم.

- دیوونه شدی، تا هر موقع بخوای می‌تونی بمونی.

جین سری به علامت تشکر تکان داد و ژان که هنوز کلی
سوال داشت دستی به مویش کشید و گفت: «خب کی پیتزا
می‌خوره؟»

پشمالوی بیچاره، از آنجایی که غذای گربه نداشتند مجبور
شد به کمی سوسیس رضایت بدهد. متأسفانه آپارتمان ژان به
اندازه جین بزرگ نبود و آوا هم از نشستن کنار دوست جین
و گربه راحت نبود؛ ظاهراً ترسش از مرد غریبه بیشتر از گربه
بود؛ چون چنان محکم به جین چسبیده بود و با هر حرکت
ژان از جا می‌پرید که جین چند بار مجبور شد به او قوت
قلب بدهد که آزار ژان به مورچه هم نمی‌رسد.

ژان که متوجه حالات غیر عادی آوا شده بود، دورترین صندلی
را نسبت به او انتخاب کرد و نشست. در طول شام بیشتر ژان
بود که صحبت کرد و خبرهایی را از محل کار سابق جین و
بعضی دوستان مشترکشان به او داد. بعد از صرف شام و جمع

کردن ظرف‌ها، جین پتوهای اضافه را از دوستش گرفت و روی زمین پهن کرد. ژان هم شب به خیر گفت و رفت تا بخوابد و خوشبختانه پشمالو هم به دنبالش وارد اتاق خوابش شد.

مدت زیادی طول نکشید تا جین هم به کمک قرص‌هایش به خواب برود.

خشش... خشش... جین از صدای جابه‌جایی جسمی به هشیاری رسید، اما چشمانش را باز نکرد. احتمالاً ژان بود که برای دستشویی رفتن بیدار شده بود. مطمئناً دیدن یک مرد نیمه برهنه ارزش باز کردن چشم‌ها را نداشت؛ اما همان لحظه باد سردی به صورتش خورد. به یاد نداشت در دستشویی رو به فضای بیرون از خانه باز شود.

آوا.

یادآوری همین اسم کافی بود تا به سرعت سر جایش بنشینند. مغزش به سرعت بدنش عکس‌العمل نشان نداد و چند لحظه‌ای طول کشید تا با انجام معادله‌ی در باز آپارتمان و نبود آوا به جواب برسد؛ با سرعت از جا پرید و پالتویش را از روی جالباسی برداشت و از خانه بیرون رفت. هوای بیرون حتی از هنگام

غروب هم سردتر بود و با وجود تاریکی شب، برف سفید روی زمین و ردپاهای کفش روی آن به خوبی قابل مشاهده بود. به سرعت پله‌ها را دو تا یکی کرد و به محض اینکه در میانه‌ی حیاط جسمی تیره‌رنگ را دید فریاد زد: آوا!

آوا بی توجه به رفتن ادامه داد و حتی مکث کوچکی هم نکرد. جین که بر اثر عجله کفش به پا نداشت، تیزی سرمای برف را با ناراحتی قبول کرد و از روی آخرین پله قدم به داخل حیاط تاریک گذاشت که فقط با چراغ‌های ورودی سوئیت‌های طبقه اول روشن مانده بود؛ در همان دو قدم اول احساس کرد که دیگر انگشتان پایش را حس نمی‌کند.

درست وقتی که دست آوا روی میله‌ی دروازه ورودی لغزید، جین با خشونت شانهاش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

- دارم می‌رم.

- اوه واقعاً؟! فکر کردم داری می‌رقصی! برگرد توی خونه پاهام داره یخ می‌زنه.

از شدت سرما و درد پاهایش، لحظه‌ای خم شد تا نوک

انگشتانش را مالش دهد، اما به محض اینکه سرش را بلند کرد
آوارفته بود.

- لعنتی.

با سرعت به سمت آپارتمان دوید و پاهای یخزده‌اش را به زور
وارد پوتین‌هایش کرد و دوباره از آپارتمان بیرون دوید. نگاهی
به ساعتش انداخت؛ ساعت ۳ صبح بود و جین از فرط عصبانیت
و حرص در معرض انفجار بود. آن قدر خونش به جوش آمده
بود که حتی دیگر سرمای شدید شب را احساس نمی‌کرد.
متأسفانه بارش برف و تاریکی خیابان‌ها عملاً جست‌وجو را
بی‌نتیجه کرده بود. احساس می‌کرد با وجود آن همه برفی
که روی سر و کله‌اش ریخته بود شبیه به یتی شده است.
برای لحظه‌ای تصمیم گرفت به خانه ژان برگردد و اصلاً دختر
را فراموش کند؛ در هر صورت او که دایه این بچه نبود. با
حرص دستش را داخل پالتویش برد. از برخورد دستش به شیئی
پهن تعجب کرد؛ با بیرون کشیدن آن متوجه دفترچه خاطرات
آوا شد. در تاریک‌روشن نور تنها چراغ خیابان، جلد دفترچه
برای اولین بار نظرش را جلب کرد؛ جلد دفترچه تیره بود اما
اگر آن را زیر نور کج می‌کرد متوجه خطوطی می‌شد که با
خود کار تیره‌ای کشیده شده بودند که در حالت عادی و زیر

نور مستقیم واضح نبودند:

- گورستان.

زیر لب غرولندی کرد؛ آخر سپنتا چه فکری کرده بود، یک دختر نیمه دیوانه را به او سپرده بود! با عصبانیت دفترچه را داخل جیبش فرو برد و به سمت خیابان بعدی رفت. اگر تا صبح پیدایش نمی کرد، به سپنتا زنگ می زد تا پلیس را خبر کند. از شدت حرص بدنش گرم شده بود و کمتر سرما را احساس می کرد. اگر فقط آوازبان مردم این شهر را می فهمید کمتر نگران می شد.

طی نیم ساعت بعدی خیابانهای اصلی اطراف آپارتمان را جست و جو کرد اما خبری از آوا نبود. هیچ ایده ای نداشت که کجا ممکن است رفته باشد. یاد فیلمهای پلیسی افتاد که همیشه می گفتند خودتان را جای دزد بگذارید تا ببینید اگر جای او بودید چه می کردید؟ جین سعی کرد این شیوه را پیاده کند. واقعاً اگر به جای آوا بود این موقع از شب کجا می رفت؟ در این شهر تنها دو مکان برای رفتن جین وجود داشت: منزل آلن و ژان؛ از اولی فراری داده شده بود و به دومی نمی توانست برگردد. برای لحظه ای دچار غم عمیقی شد؛ واقعاً

بعد از دوازده سال زندگی در این شهر که دانشگاهش را هم در اینجا گذرانده بود هیچ جایی برای رفتنش وجود نداشت؟ پس دوستانش چه؟ آن آدم‌های خوش‌برخورد که هر روز با گرمی به صورتش نگاه می‌کنند و حالش را می‌پرسند؟ آن افرادی که در جشن‌ها دعوتش می‌کنند؟ یعنی اگر همین الان به منزل یکی از این افراد برود او را داخل راه می‌دهند؟ یا اجازه می‌دهند تا مدتی نامعلوم نزدشان بماند؟ پس دوست یعنی چه؟

- هی یارو!

جین با شنیدن صدای گرفته‌ای از افکارش خارج شد. دور و اطرافش را نگاهی کرد.

- نکنه ایستاده خوابت برده؟ بیا اینجا!

بلافاصله در داخل کوچه‌ای فرعی کنار سطل بزرگ زباله پیرمردی را دید که رو به رویش حلبی شعله ور در آتش قرار داشت.

پیرمرد به حالت آواز گفت:

- آتش، این یار گرم و دوست داشتنی زاینده‌ی شیطان و پاک‌کننده‌ی آلودگی‌ها.

موجود پیر و شکسته آن‌قدر خودش را در لباس‌های مندرس و کهنه و شال گردن بزرگ سیاه‌رنگ و کلاه پشمی پیچانده بود که فقط چشم‌های قهوه‌ایش دیده می‌شد.

- فکر کردم از سرما یخ زدی؛ آخه مدتی بی حرکت ایستاده بودی! تو یه ربع گذشته دفعه سومه از این ور رد می‌شی، چی شده؟ دنبال چیزی می‌گردی؟

جین که هنوز کاملاً از افکارش خارج نشده بود کنار آتش ایستاد و دست‌هایش را روی آن گرفت و گفت:

- دنبال یه دختر می‌گردم، یه دختر جوون با پالتوی قهوه‌ای از اینجا رد نشد؟

پیرمرد خندید یا حداقل جین فکر کرد که خندید.

- توی این برف و بوران دختر بودن یا پسر بودن کسی رو تضمین نمی‌کنم که درست تشخیص بدم اما بهتره زیر پل شرقی رو بگردی، تو همچین شب‌هایی همه اونجا جمع

می‌شن تا با کنار هم بودن خطر مرگ تو سرما رو کم کنن. البته اینم از حماقتشونه؛ انگار که عزرائیل از جمعیت می‌ترسه. مگه نه مارتی؟

جین که مطمئن بود جز پیرمرد کسی آنجا نبوده با سوء ظن اطرافش را نگاهی کرد اما وقتی متوجه نگاه خیره پیرمرد به هوا شد متوجه ماجرا شد.

- مارتی هم با من موافقه! اون می‌گه بهتره امشب رو کنار این آتیش بمونی، هوای بدیه.

- می‌دونم الانش هم هوا خیلی سرده اما باید حتما این دختر رو پیدا کنم.

پیرمرد کمی با مارتی مشورت کرد و سپس رو به جین گفت:

- اگه بخوای مارتی برات دنبالش می‌گرده، اون خیلی سریع‌ه و سرما رو هم خیلی دوس داره.

جین ناخودآگاه لبخندی زد و گفت:

- از مارتی می‌چکرم به نظر دوست خوبی میاد، اگر موفق نشدم

حتما واسه کمک میام پیشتون!

به محض اینکه یک قدم از آتش دور شد دوباره سرمای شدید به داخل لباسش نفوذ کرد. در پشت سر صدای پیرمرد به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- بهترین دوست. اون بهترین دوسته.

پای پیاده حدود سه ربع راه رفت تا به پل رسید. ساعت از چهار صبح گذشته بود و جین جز درد و سرما چیز دیگری حس نمی‌کرد. از بالای پل نگاهی به رودخانه زیر پایش انداخت.

- هی دیوونه از اونجا نپر بیا، از این پایین پیر تو آب!

صدای شاد و شنگول چند دختر و پسر جوان از زیر پل نظرش را جلب کرد؛ دختری که او را مخاطب قرار داده بود با شادی شیشه‌ی سیاهی را که مشخصا آب نبود بالا و پایین می‌کرد و با قدم‌های نامتعادلش جین را دعوت به مسابقه‌ی شنا می‌کرد. خدا را شکر که جوانان دیگر هنوز کمی هشیاری داشتند و گرنه بی‌شک صبح فردا باید جنازه رفیقشان را از کف رودخانه جمع می‌کردند. جین با احتیاط از سرایشی یخ‌زده کنار جاده پایین

رفت و خودش را به زیر پل رساند و بی توجه از کنار گروه جوانان رد شد. بی خانمان‌ها در زیر پل بین دو طرف رودخانه با چوب و تنه درخت‌ها پل‌های نامطمئنی ایجاد کرده بودند تا برای رفتن به آن سمت دیگر مجبور نباشند از سرایشی بالا بروند و از روی پل رد شوند. در هر سمت پل پیاده‌رویی عریض وجود داشت که یک انسان بالغ می‌توانست راحت در عرض آن دراز بکشد. هر چند متر هم حلبی‌های بزرگی که آتشدان و بخاری این مردم بودند قرار داشت.

با احتیاط از روی چند موجود خوابیده در کیسه خواب‌های کثیف و کهنه رد شد و نگاهی به آن طرف پل انداخت. کسی توجهی به او نداشت و جز چند نفری معدود که کنار حلبی‌های آتش نشسته بودند و صحبت می‌کردند، یا غرق در خیال به آتش خیره شده بودند دیگران به نظر خواب می‌رسیدند. جین چند باری هر دو سوی پیاده‌روها را از نظر گذراند اما آوا را ندید. نگاهی به ساعت انداخت، تا طلوع خورشید سه ساعتی مانده بود. دیگر عقلش قد نمی‌داد به کجا برود و از فرط خستگی همان‌جا کنار دیوار نشست و پایش را دراز کرد. ترسو تر از آن بود که در آن سرما به خواب برود و هر چند چیز باارزشی همراه نداشت، اما دلیلی هم نمی‌دید که یکی از

این بی خانمان‌ها وقتی خواب است به طمع پول به او حمله ور نشود. با خستگی دست در جیب کرد و باز دستش به آن دفترچه خورد. دیگر کوچک‌ترین میلی به خواندنش نداشت، اما هیچ چیز غیر از خواندن نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد، پس با بی میلی دفترچه را باز کرد:

۴

دارم خل می شوم. اینجا خیلی خفه هست. نمی تونم نفس بکشم، دیوارها زیادی سفیدن. از رنگ سفید متنفرم، منو یاد کفن میندازه. از کفن متنفرم. از مرگ متنفرم. اینجا همه عجیب غریبن. از همه خل تر پرستارا و دکترها هستن، لعنتی ها اگه فقط منو ول کنن می دونم حالم بهتر می شه. اگه فقط از اینجا فرار کنم، اگه رضارو پیدا کنم حتما حالم خوب می شه. یعنی پیداش می کنم؟ احساس می کنم نفرین شده ام که هیچ وقت پیداش نکنم. ندا خیلی به نفرین معتقده. منم یه موقعی بهش اعتقاد داشتم، یه موقعی به خیلی چیزا معتقد بودم. کی بود؟ چه سالی بود؟ چرا این جور شد؟ تقصیر اونه، می دونم که تقصیر اونه. حتی اگه از اینجا فرار کنم، یعنی می شه از اینجا فرار کرد؟ باید توی روز فرار کنم، اینجا کسی انتظار نداره توی روز کسی فرار کنه، اما شبا فرق داره، همه مواظبن. چطوری فرار کنم؟ این دفتر داره خلم می کنه، نکنه اون دکتره بیاد اینارو بخونه؟ اینجا هیچکی فارسی بلد نیست، فارسی،

پارسی، ایرانی، اینجا همه غریبه هستن. ایران، البزر، دماوند، نه باید ادامه بدم، باید بنویسم، نباید یادم بره تهران، مشهد، شیراز یه روز فارسی هم یادم می‌ره، قرمه سبزی و زرشک پلو، قیمه.

۵

یاد روزی افتادم که متین رو برای بار اول دیدم. صبح جمعه بود. دقیق یادمه ساعت دوازده بود و من تند و تند داشتم خیاطی می کردم. شوهر خاله پیغام داده بود تا اواخر هفته دیگه میاد خونه و می خواستم قبل اومدنش آخرین سفارشات خیاطی رو هم تموم کنم. حتی ندا هم که کمتر از سه هفته به شروع امتحانات ترم اولش مونده بود از صبح داشت پا به پای من خیاطی می کرد. انگار نه انگار توی ماه آذر بودیم، هوای زیرزمین بدجوری دم کرده بود، طوری که برای تهویه مجبور شدم پنکه رو روشن کنم.

ندا غر زنان با دست محکم کوبید روی پنکه تا دوباره شروع به چرخیدن بکنه، مدتی بود که دیگه چرخش پنکه درست کار نمی کرد مگه اینکه هر پنج دقیقه یه ضربه بهش بخوره. باید می بردمش تعمیر اما دیگه زمستون تو راه بود، ارزش نداشت پول اضافه خرج کنم. در عوض باید بخاری رو بدم سرویس.

تو این فکرها بودم که یهو در زیرزمین چهارطاق باز شد و
سروش جفت پا پرید وسط زیرزمین و داد زد:

- بابای رضا داره رضا رو می‌کشه!

اصلاً نفهمیدم چطور خودم رو به در حیاط رسوندم. اون قدر
هول کرده بودم که چادر رو درست و درمون رو سرم نداشته،
پریدم بیرون. کوچی باریک و همیشه خلوتمون پر از جمعیت
شده بود، بیشتر شلوغی جلوی در خونه رضا اینا بود. صدای
فحش و جیغ زن به گوش می‌رسید و یه دست رو تو هوا دیدم
که یه کارد آشپزخونه تو دستشه و دو تا دست دیگه دست
صاحب کارد رو گرفتن تا کارد رو بندازه.

- ولم کنید، بذار بکشم این حیوون رو! خونش حلاله، به
خدای احد و واحد خونش حلاله!

از تمام پنجره‌ها زن‌ها سرشون رو آورده بودن بیرون و چند تایی
هم از لای در خونه‌شون دید می‌زدن و پیچ پیچ می‌کردن. مونده
بودم برم جلو یا نه که چشمم خورد به متین؛ نمی‌دونم چرا اما
یه حسی بهم می‌گفت که باید دوست رضا باشه؛ یه پسر لاغر
با قد متوسط، موها تا شونه‌هاش می‌رسید و ابروهاش رو کامل

برداشته بود. به تی شرت گلبهی با شلوار لی آبی روشن تنش بود و تو دستش پر دستبند و انگشتر بود. محبوبه خانم که چند متر با متین فاصله داشت بلند بلند گفت: «دیگه آخرالزمان که می گن همینه دیگه! همین ها هستن شهر رو به کثافت کشیدن.»

متین با شنیدن این حرف خودش رو بیشتر به دیوار چسبوند و نگران، نگاهی به طرفی که دعوا بود کرد. همراه نگاه اون، نظر منم دوباره به طرف خونه رضا جلب شده بود و تازه رضا رو دیدم؛ از گوشه لبش خون می ریخت روی لباسش. کفش پاش نبود و یقه‌ی لباس مردونه‌اش پاره شده بود. جلوش حسین، برادرش، ایستاده بود تا ازش در برابر ضربات احتمالی کارد دفاع کنه. یهو صدای مادر رضا کل کوچه رو پر کرد:

- الهی خودم سنگ قبرت رو بخرم، چرا این جور می کنی؟
چرا نمی تونی مثل آدم زندگی کنی؟ ای بی صفت من که مال حروم به بچه هام ندادم. ای خدا کی منو نفرین کرده که باید این قدر زجر بکشم. یه جنده، یه فاحشه بزرگ کردم. ای کاش وقتی بچه بودی خودم تو خواب خفیات می کردم.

- خفه شو! برو تو خونه!

صدای داد حسین، مادرش رو ساکت کرد و مردای دیگه هم که به زور کارد رو از دست بابای رضا گرفته بودن به زور داشتن می بردنش توی خونه. یکی از مردا گفت: «بابا چرا این جوری می کنید؟ مملکت قانون داره، زنگ بزنید پلیس خودشون می دونن با اینا چی کار کنن.»

فرشاد بی رگ به دوستش جواب داد:

- پلیس چیه؟ دلت خوشه! (یه نگاهی به متین انداخت و ادامه داد) یه حالی به پلیس می دن فرداش آزادشون می کنن! مگه تو ای...

- خفه شو بی شرف! مگه همه مثل خواهر جنده تو هستن! فکر می کنی نمی دونم خواهرت شبا کجا می خوابه؟

با این حرف رضا دوباره همه چیز به هم ریخت؛ حالا هم بابای رضا و هم فرشاد می خواستن رضا رو بکشن که یهو سینا، یکی از دوست های حسین، که خدارو هزار مرتبه شکر رزمی کار و هیکلی بود با خود حسین دو تایی پریدن روی فرشاد و حسابی از خجالتش دراومدن و همین موقع من که دیدم بابای رضا دوباره برای برداشتن کاردش تلاش می کنه، بدو بدو پریدم

وسط جمعیت و رضا رو هل دادم طرف خونه مون و رو به متین که هنوز اسمش رو نمی دونستم داد زدم: «هی، بیا تو خونه زود باش!»

همون موقع یکی از زنای همسایه داد زد: «خدا خوب درو تخته رو جور آورده، مگه یه بی پدر و مادر ازشون طرفداری کنه.»

وقتی در حیاط رو بستم هنوز صدای فحش و ناسزا به گوش می رسید. یه لحظه ترس برم داشت که نکنه بخوان در خونه رو بشکونن! یه ده دقیقه ای مثل این اسیرها که منتظر هستن حکم اعدامشون اجرا بشه، چهار تایی با متین و رضا و ندا به در حیاط خیره شدیم، هیچ کدوم جرات نداشتیم حرف بزنیم. بالاخره بعد ده دقیقه که صداها خوابید، یکی محکم کوبید به در حیاط. ندا از ترس جیغ کوتاهی کشید و رضا هم بیل توی باغچه رو برداشت. توی چشماش می شد اضطراب رو دید. قبل از اینکه کسی حرکتی کنه صدای حسین اومد که گفت: «منم باز کنید.»

من از همه زودتر به خودم اومدم و دویدم و در رو باز کردم. حسین در حالی که روی گونه اش جای ناخن بود، وارد شد و پشت سرش هم سینا وارد شد و درو آروم بست. حسین کفش های

رضا رو جلوش انداخت و یه چند ثانیه‌ای کسی حرف نزد تا اینکه من یهو به خودم اومدم و گفتم: «همه بیاین بالا!»

سینا- مزاحم نمی‌شیم.

من - شما مراحمید، بفرمائید بالا.

حسین که هنوز اخم کرده بود، جلوتر از همه یاالله گفت و رفت بالا.

سروش رو با ندا فرستادم تو آشپزخونه و به ندا گفتم: «ندا جان یه چایی بریز بیار واسه این پسره، دوست رضا، رو شیرین کن بدجوری هول کرده.»

- منظورت دختره دیگه؟

یه چشم غره بدی بهش رفتم، اما ندا بی تفاوت ادامه داد: «چیه؟ مگه صورتش رو ندیدی؟ فقط یه ریمل و رژ کم داره.»

بی توجه به ندا رفتم طرف سالن تا سر از دعوای امروز در بیارم. وقتی وارد شدم حسین آقا رو دیدم که رو به روی رضا نشسته و سرش پایینه، انگار توی فکره. متین هم دقیقاً چسبیده

به رضا، گاهی زیر گوشش چیزی می‌گه و از حالت صورتش معلوم بود در حال دلداری رضاست؛ اصلاً خوشم نیومد این قدر خودش رو چسبونده به رضا.

سینا هم که کنار در نشسته بود و با ورود من به احترام بلند شد.

- واقعاً ببخشید مزاحم شدیم.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه.

با حرف زدن ما توجه دیگران هم به ما جلب شد و حسین با حالت معذب گفت:

- شرمنده آوا! بین روز تعطیلی چه آشوبی به پا شد. (نگاه سرزنش آمیزی به طرف رضا انداخت و ادامه داد) مگه قرار نبود تا آخر ماه صبر کنی؟ تو که برگه تائیدیه پزشک قانونی رو گرفتی، پس دیگه مشکلته چیه؟

رضا با غیظ یه نگاه به برادرش انداخت و گفت: «مشکل من این مردمه! فکر می‌کنی داشتن یه نوشته رو کاغذ باعث افتخارمه؟ اینکه مثل زندانی‌هایی که می‌رن مرخصی هر جایی

که بخوام برم باید این کاغذ همراهم باشه نشون مامورا بدم؟
تازه بگذریم از رفتار آدمای عادی.»

- منظورت چیه رضا؟ مثل آدم دردت رو بگو!

- تو درد منو می دونی من می خوام...

حسین با عصبانیت لاله الله ای گفت و بلند شد:

- می خوای عمل کنی؟ می دونم رضا. وضعیت رو درک کن. شونزده ساعت شد، گفتمی دیگه نمی خوام روسری سر کنم، می خوام خودم باشم. یادته روزی که یه دست لباس منو تن کردی رفتی بیرون، بابا می خواست نفت بریزه روت؟ کی اومد جلو؟ فقط یک سال طول کشید راضی بشن تو این طوری بری بیای، بعد هم که گفتمی باید نامه پزشک داشته باشی وگرنه مامورا گیر می دن، کی باهات اومد، به جز من؟ رضا با خودت لج می کنی، با من نکن. این مردم زمان لازم دارن.

- زمان؟ چقدر زمان؟ چیز زیادیه می خوام تو آرامش توی خیابون راه برم؟ می خوام وقتی می رم رستوران و غذا می خورم مردم یه جور نگاه نکنن که انگار یه فضایی دیدن؟

- اگه از این نگاهها خوشت نیاد مثل آدم برو بیرون. کسی زورت نکرده لباس مردونه پوشی.

- حسین جان ببخش ها، ولی فکر نکنم دخترونه هم گشتن مشکلی حل کنه.

با این حرف سینا، همه به طرفش برگشتیم و دیدیم با شرمندگی متین رو نشون می ده و ادامه داد: «البته شرمنده اینو می گم ولی خب این دوستت با وجود لباس پسرونه‌ای که تنش بیشتر از خود شما توجه جلب می کنه.»

تا حالا ندیده بودم کسی به اندازه متین قرمز بشه، با چنان سرعتی چشماش پره اشک شد که کسی فرصت نکرد اصلاً حرفی بزنه.

حسین با تشر گفت: «سینا!»

سینا که از گریه متین هول کرده بود سریع گفت:

- به خدا قصد توهین ندارم، فقط منظورم اینه آدم ظاهرش رو که هم رنگ جماعت کنه دیگه باطنش رو که نمی تونه.

رضا شونه‌ی متین رو نوازش می‌کرد تا آرام بشه و حسین نفس عمیقی کشید و گفت: «بابا گفته تا امشب باید وسایلت رو جمع کنی بری. دو ساعت دیگه با مامان می‌رن بیرون تا تو بری وسایلت رو برداری. فعلاً با من بیا خونه، سهیلا مادرش مریضه یک هفته‌ای خونه نیست.»

رضا که انتظار همچین چیزی رو داشت گفت: «لازم نکرده، می‌رم خونه یکی از دوستانم. در هر صورت خودم هم تو فکر گرفتن یه خونه بودم.»

- احمق نشو، پول اجاره رو کی می‌ده؟

- تو می‌دونی که من از موقع دیپلم کار می‌کنم، یه کم پس‌اندازه دارم، یکی هم بهم قول یه شغل دائم رو داده.

من - شغل دائم؟ پس دانشگاه چی؟

- نمی‌رم، با مسئول آموزش صحبت کردم قرار شده واحدهایی که پاس کردم رو معادل سازی کنه مدرک فوق دیپلم بگیرم.

واقعاً شوکه شده بودم؛ این دفعه اول بود که رضا حرف از ترک تحصیل می‌زد، مخصوصاً که عاشق رشته‌اش، مهندسی

نرم افزار، بود اما از طرفی می‌دونستم که چاره‌ی‌ای دیگه وجود نداره، شهریه دانشگاه خیلی زیاد بود و با چند تا کار پاره وقت نمی‌شد خرج زندگی مجردی رو درآورد.

۶

توی حیاط داشتم لباس‌ها رو پهن می‌کردم که صدای زنگ در بلند شد. ندا و سروش مدرسه بودن، سریع آخرین لباس رو هم پهن کردم و بدو بدو به طرف در حیاط رفتم، چادر نمازم رو از روی میخ کنار در برداشتم و سرم گذاشتم.

- کیه؟

- آوا، منم شوهرخاله.

در رو باز کردم و صورت کشیده و آفتاب سوخته‌ی شوهرخاله رو دیدم؛ کمی لاغرتر شده بود و مثل همیشه لباس‌هاش کثیف بودن؛ با اینکه موقع رفتن چندین دست لباس تمیز برمی‌داشت اما موقع سفر اونا رو نمی‌شست، به همین خاطر همیشه آخرین دست لباس تمیز رو که می‌پوشید تا برسه تهران، به گند کشیده می‌شد.

شوهر خاله وارد حیاط شد و گفت: «یه چند تا مهمون آوردم، زحمت بکش یه کم نهار بیشتر درست کن، نمی‌خواد زیاد خودتو اذیت کنی؛ خودی هستن.» (بعد رو به در حیاط داد زد): احمد آقا با خانم تشریف بیارین داخل، غریبی نکن داداش. به محض اینکه دوباره به طرف در برگشتم مردی حدوداً چهل ساله با قد متوسط و پوست کاملاً سوخته اومد تو حیاط. موهای سرش فر بودند و ته‌ریش نامرتبی داشت و چشماش مرتب این ور و اون ور می‌چرخیدند انگار هر لحظه انتظار داشت کسی از یه گوشه پیره طرفش. همین که دهن باز کرد تا سلام کنه دیدم هیچ دندون سالمی تو دهنش نداره. تو دلم یه خدایامرزی واسه سرکچل و دماغ عقابی شوهرخاله رفتم؛ ای کاش خاله خدایامرزم زنده بود و این مجسمه کدو تنبل رو می‌دید تا این قدر از زشتی شوهرش نمی‌نالید. مردک به قدری چاق بود که مجبور شد کج بشه تا از لای در حیاط بیاد داخل. تعجبی نداشت که تا اون لحظه نتونستم خانم جوونی رو که پشتش بود ببینم؛ هر چقدر این مرد چاق و زشت بود، این خانم زیبا بود؛ چشم و ابرو مشککی با یه آرایش نسبتاً غلیظ اما زیبا. مانتوی کشمیری قشنگی تنش بود که اندام متناسبش رو قشنگ نشون می‌داد. می‌تونم قسم بخورم از فرق سر تا نوک پاش فقط مارک بود. وقتی وارد شد به گرمی با من سلام و

علیک کرد و سر تا پام رو چنان برانداز کرد که انگار اومده خواستگاری.

- سلام عزیزم آتنا هستم، شما؟

من که هنوز داشتم تو ذهنم یه ربطی بین شوهرخاله و این افراد پیدا می کردم، با گیجی باهاش دست دادم و گفتم:
- آوا هستم.

- آوا جون چن سالته گلم؟

در عجب مونده بودم کجای دنیا مهمون سن و سال میزبان رو می پرسه، که شوهرخاله ام جواب داد: «هفده یا هیجده سالش. خواهرت کو؟»

من که زیر نگاه خیره آتنا معذب شده بودم به طرف شوهرخاله رفتم و گفتم: «مدرسه، سرش هم مدرسه هست. بفرمائید بالا الان نهار حاضر می شه.»

با تعارف من مردها وارد سالن پذیرایی شدن اما آتنا همونجا موند و وقتی تعارف دوباره منو به رفتن تو سالن شنید لبخند

زد و گفت: «بذار مردا تنها باشن. می تونم باهات پیام تو آشپزخونه؟»

یه لحظه خنده ام گرفت، آشپزخونه که چه عرض کنم مطمئن بودم با اون همه دک و پوز پاش به اون زیرزمین برسه خودش می ره تو سالن پیش بقیه. با این خیال اون رو با خودم بردم تو آشپزخونه که کنار انباری بود. وقتی وارد شدیم زیر چشمی یه نگاه بهش انداختم تا عکس العملش رو ببینم، آتنا بدون اینکه خم به ابرو بیاره یا حتی اثری از تعجب نشون بده با خونسردی روی زمین کنار پنجره آشپزخونه نشست و من هم رفتم تا به غذا سر بزنم. خدا رو شکر نهار مرغ سرخ کرده بودم با سیب زمینی و گوجه سرخ شده. تصمیم گرفتم یه کم کوکوی سبزی هم درست کنم تا چیزی کم نیاد. داشتم مایع کوکو رو درست می کردم که آتنا با تعجب گفت: «اینا رو خودت درست کردی؟ نگاهی بهش انداختم بینم چی رو می گه.» جایی که اون نشسته بود پشت سطل برنج دو تا شیشه سیرترشی و یه کاسه بزرگ ماست چکیده گذاشته بودم.

- آره، البته سیرترشی هاش پنج ساله هستن؛ مادرم گذاشته بود.

- تسلیت می گم. بهم گفته بودن پدر و مادرتون فوت کردن.

- بله! ممنون.

- خوب آوا جون، ندا خواهر ته؟

- بله.

- چن سالشه؟

نمی دونم این زن چرا این قدر به سن و سال مردم علاقه داره؟

- یه سال از من کوچک تره، هفده سالشه.

- کلاس چندمه؟

- سوم دبیرستان.

تا موقع حاضر شدن کوکو، آتنا از خودش صحبت کرد و اینکه توی دویی یه آژانس مسافربری داره و شوهرش شریکشه. راستش اون قدر از اینکه فهمیدم احمد آقا شوهرشه شوکه شدم که خودش هم فهمید و شروع کرد به خندیدن...

با اومدن ندا و سروش از مدرسه سفره نهار رو پهن کردم و ناگفته مشخصه که آتنا به همون سرعتی که با من خودمونی

شد با ندا هم شروع به صحبت کرد. از حق نگذریم زن بسیار خوش صحبتی بود. به طوری که بعد از مدت‌ها باعث شد مشکلات خودم و رضا رو فراموش کنم، مخصوصاً که ده روزی بود رضا از خونه پدرش رفته بود. تا اونجایی ازش خبر داشتم که سه شب رو پیش برادرش می‌مونه اما همسر برادرش با فهمیدن موضوع پیغام می‌فرسته که اون توی محله آبرو داره و رضا اگر می‌خواد جایی تو خونه‌شون داشته باشه باید عادی رفتار کنه. با شناختی که از شخصیت رضا داشتم اصلاً تعجب نکردم که نیمه شب وسایلش رو جمع کرد و از خونه برادرش رفت. حسین آقا فردای اون روز سراسیمه اومد و ماجرا رو برام تعریف کرد، می‌خواست بدونه رضا پیش ماست. اما متأسفانه من هیچ خبری ازش نداشتم و هیچ کدوم از دوستاش رو هم نمی‌شناختم. اوضاع از قبل هم به هم ریخته‌تر شده بود. البته پدر و مادرش که حتی حاضر نشدند ماجرا رو کامل بشنوند و به نظر خیلی هم خوشحال شدند که رضا خودش رو گم و گور کرده. این اتفاق باعث شد تا متوجه بشم من واقعاً هیچ کدوم از دوست‌های رضا رو نمی‌شناسم. می‌دونستم که بعد از مدرسه با تمام دخترهای دبیرستان قطع رابطه کرده. دقیق نمی‌دونستم چرا اما همیشه با یادآوری بچه‌های دبیرستان ناراحت می‌شد و بحث رو عوض می‌کرد.

مادرش وقتی توی صف نونوایی دیدمش یه جوری داشت ماجرا رو برای دوستش تعریف می کرد که انگار امیدوار بود رضا دیگه برنگرده.

همه‌ی این اتفاقات و اینکه در طول این ده روز اصلاً به من زنگ نزد خیلی نگرانم کرد اما ورود آتنا و شوهرش موقتاً ذهنم رو پرت کرده بود که البته به لطف پیدا شدن دوباره متین این آرامش هم فقط یک روز دوام پیدا کرد؛

فردای اولین روزی که آتنا پیش ما اومد، صبح زود همراه شوهرش از خونه رفتن بیرون و با رفتن بچه‌ها به مدرسه کسی جز من و شوهرخاله‌ام که خواب بود، نموند. تلویزیون داشت اخبار ساعت نه رو پخش می کرد که صدای زنگ بلند شد. قبل از اینکه شوهرخاله از خواب بلند بشه بدو بدو رفتم و در رو باز کردم؛ یه خانم جوانی پشت در بود که البته عینک آفتابی بزرگش مانع دیدن صورتش می شد. با خودم گفتم نکنه از مشتری‌هایی باشه که دوستانم برام می فرستن؟ حالا با وجود شوهرخاله‌ام چه غلطی بکنم؟ تو این فکرها بودم که یه وزن عینکش رو برداشت و گفت:

- نشناختی؟

وقتی عینکش رو برداشت یه نگاهی به ترکیب صورتش انداختم
و با تعجب گفتم:

- ببخشید به جا نیاوردم.

خنده‌ای کرد و گفت: «منم متین، دوست رضا!»

چنان جا خوردم و با سرعت یه قدم به عقب برداشتم که پام
گیر کرد به لبه چادر و با باسن افتادم تو حیاط. متین با عجله
اومد داخل و کنارم نشست: «آوا جون خوبی؟»

با ترس و خجالت دنبال چادرم گشتم که از سرم افتاده بود و
می‌خواستم خودمو بپوشونم. نمی‌دونم متین متوجه شد یا نه؟
اما آهسته از کنارم بلند شد و بهم فرصت داد تا خودم رو جمع
و جور کنم.

- تو رو خدا ببخشید، اصلاً نشاختم.

متین که دیگه از لبخند شاداش خبری نبود زیر لب گفت:
«اشکالی نداره، برات از رضا خبر آوردم.»

اسم رضا که اومد گل از گلم شکفت با خوشحالی گفتم:

«جدا؟ حالش خوبه؟ کجاست؟»

- حالش خوبه، الان چند روزیه پیش منه، ناراحت بود که چرا بهتون خبر نداده. راستش می ترسید اقوامش متوجه بشن کجاست، براش دردسر بشه.

- اتفاقا برادرش خیلی نگرانشه.

متین عینک آفتابیش رو دوباره رو چشمش گذاشت و لبخند زورکی زد و گفت: «اگر بتونید امروز بیاین جلوی کتابخونه‌ای که رضا واسه کنکور همیشه می رفت، می تونید بینیش. دیگه مزاحم نمی شم.»

قبل از اینکه از خونه بیرون بره صداش کردم و گفتم: «متین آق.. خانم!»

آروم برگشت طرفم و منتظر شد.

- بابت رفتار چند لحظه قبل متاسفم، از روی عادت بود.

نمی تونستم چشمش رو بینم اما یه لبخند کج گوشه لبش ظاهر شد و گفت: «عادت شماست که برای زنا هم رو بگیرید؟»

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم یا حتی جوابی پیدا کنم در حیات
بسته شد.

۷

رضا اخلاقش عوض شده بود. از روزی که متین او مد خونه و محل قرارو بهم گفت، هفت روز گذشت و من هر روز ساعت هفت جلوی کتابخونه با رضا قرار داشتم اما هر روز احساس می کردم چیزی بین ما تغییر کرده؛ دیگه مثل سابق پرحرفی نمی کرد، حتی به من نمی گفت کجا زندگی می کنه یا کارش چیه. می دونستم که دیگه محل کار قبلیش رو نمی ره. حسین هم هر روز زنگ می زد تا خبری ازش بگیره و من فقط می تونستم بهش اطمینان بدم حال رضا خوبه، چون می ترسیدم اگر قضیه قرارهامون رو بگم دنبالم کنه و بخواد با رضا حرف بزنه و اوضاع بدتر بشه. این وضعیت اون قدر ذهنم رو درگیر کرده بود که از موندن زیاد آتنا و شوهرش هم تعجب نکردم، البته در دسری هم نداشتند؛ معمولا صبح زود بیرون می رفتن و برای نهار بر می گشتن و دوباره بعد از نهار تا شب بیرون بودن. حتی بعضی شبها تا ساعت سه یا چهار صبح پیداشون نمی شد که از ندا شنیده بودم توی پارتی بودند. توی این

مدت کم، ندا بدجوری با آتنا دوست شده بود طوری که روز قبل آتنا اون رو با خودش برای یک دورهم نشینی زنانه برده بود و بگذریم که بعد از اینکه خونه او ملند تا خود صبح مجبور شدم به تعریف‌های ندا از زیبایی و زرق و برق خونه‌ی میزبان گوش بدم.

شوهرخاله پول کمتری نسبت به دفعه قبل آورده بود و من مونده بودم چطور با این پول کل زمستون رو بگذرونیم! می‌دونستم سفر بعدیش تا بهار طول می‌کشه؛ مونده بودم پولی که پس‌انداز کردم رو خرج شکمون کنم یا برای کلاس کنکور ندا کنار بذارم؟ دیگه از طلاهای مادرم هم چیزی نمونده بود؛ فقط یه گردنبند و سه تا انگو. طلاهای خاله رو که همون سال اول شوهرخاله فروخت و آخرش هم نفهمیدیم خرج چی شد؟! واقعاً نمی‌فهمم ندا چطور می‌تونه با خوشحالی از دبی و رفتن به اونجا با آتنا حرف بزنه در حالی که باید به این فکر کنه که اگه زمستون امسال هم برف سنگین بیاره حتماً سقف رو سرمون خراب می‌شه. از شوهرخاله هم که خیری نمی‌رسید؛ همین که گذاشته بود تو خونه‌اش بمونیم و هر چند ماه چندرغاز می‌داشت کف دستمون باید خدا رو هم شکر می‌کردم. تازه سرورش هم بود؛ می‌ترسیدم اگر زیاد گیر

بدم که پول کم داریم سروش رو واسه شاگردی بفرسته پیش راننده‌های دیگه. توی همه‌ی این فکرها بودم که ندا از پشت سرم آهسته گفت: «آوا بیداری؟»

یه نگاه به سروش که کنارم خواب بود انداختم، ساعت تقریباً یک بود و آتنا و احمد هنوز بیرون بودند. توی تشک غلت زدم و گفتم: «مگه می‌شه با این همه بدبختی بخوابم؟»

ندا برای اینکه سروش بیدار نشه خودش رو کشید توی تشک من و سرش رو گذاشت رو بالشم و گفت: «امروز شوهرخاله بهم گفت دیگه وقتشه یه شوهر خوب برامون پیدا کنه.» وقتی بهش گفتم «من می‌خوام برم دانشگاه»، گفت: «دانشگاه خرج داره و نمی‌شه.»

- مگه اون می‌خواد خرج دانشگاه تو رو بده؟ گفتم که من پس‌انداز کردم. تازه پول پیش خونه‌امون رو صاحب خونه قبلی بعد فوت مامان بابا برامون گذاشته تو بانک. همین که تو هم هیجده‌ساله بشه پول رو برمی‌داریم و یه خونه کرایه می‌کنیم، سروش رو هم می‌بریم. تو این خونه یا راننده می‌شه یا قهوه‌چی!

ندا لبخندی زد و دستمو گرفت و شروع کرد به نوازش...

- من یه فکری کردم؛ به آتنا گفتم تو عاشق طراحی لباس هستی. حتی دیروز یواشکی بردمش زیرزمین کارهامون رو نشونش دادم، بهم گفته توی دبی یه خیاط ماهر می شناسه که دوست صمیمی شه. گفته اگه بخوای می تونه باهاش حرف بزنه تا استخدامت کنه.

- خل شدی؟ دانشگاه چی می شه؟

- دبی دانشگاه داره، تازه مدرک دانشگاه اونجا بین المللیه. منم که خنگ نیستم، می تونم بورسیه بگیرم یا فوقش چند سال با تو کار می کنم بعد می رم دانشگاه.

- از این رویاها بیا بیرون! تو مملکت خودمون بین مردم خودمون هشتمون جلوی نه لنگ میندازه، اون وقت توی یه کشوری که زیون بلد نیستی می خوای با خیاطی زندگی کنیم؟ دو تا دختر تنها، حتی فکرش هم نکن، تازه سروش چی؟ دلت میاد پسر خالهات رو به امون خدا ول کنی؟ اون که جز ما کسی رو نداره.

با این حرفم ندا ساکت شد و حرفی نزد. بعد چند دقیقه دستش

رو انداخت گردنم و چشماش رو بست تا بخوابه. می تونستم حدس بزنم این چرندیات رو کی بهش تحویل داده؛ باید فردا صبح با آتنا صحبت می کردم تا دست از سر خواهر ساده‌ی من برداره، تازه انگار من می تونستم رضا رو ول کنم برم.

صبح روز بعد طبق معمول وقتی از خواب بلند شدم آتنا رو خوابیده سر جاش پیدا کردم. سرم رو با کمی طراحی لباس گرم کردم تا از خواب بلند بشه و من بتونم بهش حالی کنم تنها چیزی که الان بهش احتیاج ندارم یک خواهر هفده ساله‌ی عشق خارجه! در حال طراحی بودم که شوهرخاله‌ام صدام کرد: «آوا! آوا!»

- بله؟ اینجا هستم؛ تو آشپزخونه.

شوهرخاله در حالی که کفش رنگ و رو رفته‌اش رو به پا می کرد گفت: «دارم می رم گاراژ اگه کسی چیزی برام آورد، بگیر بذار تو گنجه.»

من که می دونستم منظورش تریا که گفتم: «اما من پول ندارم بهش بدم.»

- قبلا حساب کردم، تو فقط بسته رو بگیر.

با حرص برگشتم توی آشپزخونه؛ برای تریاکش پول داشت اما وقتی صحبت سقف خراب و بخاری خونه می شد یه قرون تو جیش نبود. باز خدا رو شکر عرق خور نبود، یا حداقل اگه بود من که ندیده بودم.

توی آشپزخونه بودم که تلفن خونه زنگ زد، تا خودم رو برسونم به تلفن یه شیش باری زنگ خورد. تلفن رو برداشتم آهسته گفتم: «بله؟» زیر چشمی یه نگاهی هم به احمد آقا که هفت پادشاه رو خواب بود انداختم تا مطمئن بشم هنوز خوابه.

- سلام.

- رضا؟ سلام اتفاقی افتاده؟

- نه زنگ زدم بگم فردا جایی جشن دعوت هستم اگه بتونی باهام بیای خوب می شه.

- جشن؟ چه ساعتی؟ جشن چی؟

- ساعت هشت شروع می شه، یه جشن خودمونی. یکی از دوستانم گرفته بیا متوجه می شی.

- آخه کجا هست؟

- قراره مکانش مخفی باشه چون اکثر بچه‌ها هم حس هستن، نمی‌تونم بگم.

- هم حس؟ هم حس دیگه چیه؟

- آوامی خوام بیشتر با دوستانم آشنا بشی، دوس داری بیای؟ توی این جشن اکثراً یا همجنس‌گرا هستن یا ترانس‌کژوال.

نفسم بند اومده بود؛ همجنس‌گرا؟ یعنی همجنس‌باز؟ واقعاً کپ کرده بودم، هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم رضا بخواد با این جور آدم‌ها قاطی بشه.

- آخه واسه چی؟

- چی واسه چی؟ بین اگه دوس نداری مجبورت نمی‌کنم، اگه معذبی درک می‌کنم.

می‌خواستم داد بزنم تو چه ربطی به همجنس‌بازا داری که خرناس بلند احمد آقا منو متوجه حضورش کرد. این جور نمی‌شد، باید خودم می‌رفتم بینم این آدم‌ها چی کاره هستن.

- باشه، میام فردا شب. بیا سر خیابون دنبالم. الان باید برم کار نداری؟

- نه خداحافظ، مراقب خودت باش.

بعد از تلفن رضا خیلی مضطرب شدم؛ اصلاً فکرش هم نمی کردم همچین دوستانی داشته باشه. البته رضا هیچ وقت دوست آن چنانی که من بشناسم نداشت، هر چی باشه دو سال رو باهاش توی مدرسه بودم، اما هیچ وقت ندیده بودم کسی رو به عنوان دوست خودش معرفی کنه. معمولاً این دخترا بودن که به خاطر رفتار و ظاهرش خودشونو بهش آویزون می کردند.

بعد از فوت پدر و مادرم وقتی برای زندگی اومدیم پیش سروش و پدرش، من سال اول دبیرستان و ندا سوم راهنمایی بود. همون موقع شوهرخاله اسم هر دو تامون رو توی مدرسه‌ای که نزدیک خونه بود نوشت تا دیگه کلی راه تا محله قدیمی نریم و یاد و خاطره والدینمون برامون تازه نشه. مدرسه جدیدمون هم راهنمایی بود و هم دبیرستان که این برای من و ندا خیلی خوب بود. یادمه تا آخر ترم اول هیچ کدوم با هیچ کس توی مدرسه دوست نشده بودیم و همیشه مثل دو تا مرغ اسیر زنگ

تفریح‌ها دو تایی کنار باغچه می‌نشستیم. حیاط مدرسه خیلی بزرگ بود؛ هر چی باشه موقع زنگ تفریح نزدیک نهصد تا بچه رو باید تو خودش جا می‌داد. گوشه‌ی حیاط یه باغچه با کلی درخت و بوته بود که معمولاً به خاطر مارمولک و سوسک آدمای زیادی اونجا رو برای نشستن انتخاب نمی‌کردن. این باغچه دید خوبی به زمین بسکتبال و والیبال داشت، طوری که تو همون یه ماه اول دیگه کاملاً اعضای ثابت والیبال و بسکتبال مدرسه رو می‌شناختم. معمولاً برنامه این طور بود که زنگ تفریح اول بسکتبال و زنگ تفریح دوم والیبال بازی می‌کردن. رضا هم همیشه عضو ثابت بسکتبال بود. همون موقع هم توی مدرسه بچه‌ها رضا صداش می‌کردن و با وجود اینکه شخصاً حتی با بغل دستیم هم معاشرت نداشتم اما چون کلاس من و رضا تو یه طبقه بود کاملاً می‌دونستم که توی این مدرسه افراد دو گروه هستن: یا دشمن رضا یا دوستش و به وضوح بعد از دیدن چند دعوا نتیجه گرفتم اصلاً دلم نمی‌خواست جزو گروه دشمن باشم. اون روز رو خوب یادمه؛ سه روز قبل از اون شوهرخاله برای اولین بار ما رو تنها گذاشت و به یه سفر کاری که به قول خودش دو ماه طول می‌کشه رفت و ما که تو عمرمون یه شب هم تنها نبودیم موندیم و یه خونه قدیمی بزرگ که شب‌ها از هر جاش صد تا صدای عجیب در میومد

و یه پسر چهار ساله که هنوز موقع خواب گریه می کرد و مادرش رو می خواست.

من که تو عالم نوجوونی می دونستم نمی شه از یه بچه چهار ساله انتظار داشت از هشت صبح تا دو بعد از ظهر تنها باشه و بلایی سر خودش نیاره، در نهایت درموندگی به ندا گفتم که یکی مون باید شیفتش رو عوض کنه تا هر دفعه یکی از ما خونه باشه، اما ندا که بعد مرگ مامان و بابا انگار که منم قرار باشه بمیرم یه لحظه تنهام نمی داشت، زیر بار نرفت. بالاخره بعد از اینکه من به خاطر سروش دو روز نرفتم مدرسه، با چشم گریون رضایت داد و چون شیفت مخالف فقط کلاس سوم راهنماییش یه جای خالی داشت، این شد که ندا بود که شیفتش رو عوض کرد و من بالاخره بعد از دو روز غیبت برگشتم به سر جام کنار باغچه؛ اون روز برای اولین بار تو عمرم با رضا صحبت کردم.

هنوز مدت زیادی از زنگ تفریح نگذشته بود که دیدم دختر قبلند و لاغری در حالی که مقنعه اش تقریباً داشت از روی سرش میفتاد و موهاش رو پسرونه کوتاه کرده بود، به طرفم میاد. بلافاصله رضا رو شناختم. راستش حتی وقتی کاملاً روبه روم ایستاد و تو چشمم زل زد مطمئن نبودم بخواد با من کاری

داشته باشه.

- دو روزه پیدات نیست، مریض بودی؟

با همین جمله ساده و بی اهمیت دوستی ما شروع شد.

جین سرش را از روی دفترچه بلند کرد. هوا کم کم در حال روشن شدن بود و آتشکده‌های بی‌خانمان‌ها هم دیگر به شعله‌وری چند ساعت قبل نبودند. احساس عجیبی داشت؛ اگر آوا دفترچه را خودش به او نداده بود، فکر نمی‌کرد این دختر همان آوایی باشد که سپتا به او سپرده است. آوای داخل دفترچه دختری بود که از سن کم مسئولیت یک خانه را به دوش کشیده بود و حتی یک بار هم گلایه‌ای نکرده بود. جین نوجوانی خودش را به یاد آورد؛ روزی که خبر خودکشی مادرش را برایش آوردند فکر می‌کرد دنیا برایش به پایان رسیده اما نمی‌دانست دنیای او شش ماه بعد با عروسی مجدد پدرش و سه ماه بعدتر از آن با فرستاده شدنش به یک مدرسه شبانه روزی به پایان می‌رسد. حس حقارت شدیدی در برابر آوا می‌کرد؛ آوا جنگیده بود. هر بار که مشکلات خودی نشان

می دادند او مصمم به دنبال راه حلی می گشت؛ از نگهداری آن پسر، سرش، گرفته تا تامین خرج خانه و برنامه ریزی برای دانشگاه خواهرش.

در این افکار بود که صدای فریادی توجهش را جلب کرد.

- به من دست زن!

جین با شنیدن فریاد آوا دفترچه را داخل جیب گذاشت و با یک جهش روی پایستاد. با یک نگاه به آن طرف پل مرد قدبلندی را دید که یقه‌ی آوا را گرفته و بسیار خشمگین است. ظاهراً فریاد آوا به فارسی، مرد را کمی گیج کرده بود چون دست راستش که آماده فرود آوردن مشتی به صورت او بود روی هوا مکثی کوتاه کرد، اما همین مکث کوتاه کافی بود تا آوا با تمام قدرت لگدی به ناحیه حساس بین دو پای مرد بکوبد و با رها شدن یقه‌اش پا به فرار بگذارد. تمام این صحنه‌ها حتی ده ثانیه هم طول نکشید و جین خودش را در حالی یافت که با سرعت از بین پل چوبی می‌گذرد و سعی می‌کند قبل از مرد خشمگین که سعی می‌کرد بلند شود، به آوا برسد. پل چوبی بسیار سست و ناشیانه سرهم بندی شده بود و جین فقط با اتکا به شانس محض موفق شد از آن عبور کند، اگر هر

موقع دیگری بود هیچ چیز نمی توانست باعث شود او از روی همچین پل دست ساز و خطرناکی که جریان آب سرد و منجمد کننده با سرعت از زیر آن عبور می کند رد شود. به محض اینکه جین به آن سوی رود رسید، آوا در حال بالا رفتن از تپه کنار پل بود تا خودش را به جاده برساند اما برف زیادی که از بوران دیشب روی زمین نشسته بود کارش را دشوار می کرد و عمل بالا رفتن از تپه را بیشتر شبیه به دست و پا زدن در برف کرده بود. جین با عجله نگاهی به مرد و چند تن از دوستانش که از کتک خوردن او خیلی عصبانی بودند انداخت و در حالی که به سمت آوا می دوید فریاد زد: «آوا تندتر بدو!»

آوا یک لحظه در نیمه راه تپه ایستاد و به عقب نگاه کرد و جین می توانست آثار تعجب را در چهره اش بخواند. ناگهان حالت شوک آوا به ترسی آشکار تبدیل شد: «پشت سرت!»

جین هرگز فرصت نکرد پشت سرش را نگاه کند اما ضربه‌ی محکم و وحشتناکی که به سرش خورد و برقی که از چشمانش پرید حکایت از برخورد جسمی سخت به سرش می داد. جین خودش را در حالی یافت که روی برف‌ها افتاده و دهانش پر از برف سرد و بی مزه شده. در حالی که به سختی سعی می کرد نفس بکشد و به طرف مهاجم نگاه کند، صدایی خشمگین

شنید:

- اینم با دختره هست؛ داشت به زبون اون حرف می زد.

مرد دیگری که از تیررس نگاه جین خارج بود اما از طرز حرف زدن همراه با دردش می شد فهمید همانی است که آوا با او درگیر شد گفت:

- باید یه درس حسابی بهشون بدیم، اون چوب رو بده به من.

جین که از وحشت فلج شده بود فقط توانست به پشت بچرخد و به چهره‌ی دو مردی که با صورت‌های خشمگین بالای سرش ایستاده بودند نگاه کند، از ترس زبانش بند آمده بود و نفس کشیدن را فراموش کرده بود. چوب درازی بالا رفت اما قبل از اینکه به بدن جین بخورد صدای فریاد مرد مهاجم به هوا رفت؛ بعد از سال‌ها تجربه کار در بخش اورژانس بیمارستان، جین هرگز فکر نمی کرد دیدن خون بتواند چنان شوک شدیدی به او وارد کند. آوا نفس زنان چاقویش را بالا برد و به طرف مرد دیگر گرفت فریاد زد:

- عقب! برو عقب! وگرنه تیکه تیکه‌ات می کنم.

نیازی نبود تا جملاتش ترجمه شوند، فقط دیدن چشمان خشمگین آوا کافی بود تا کسی یک قدم جلوتر نیاید. آوا با غیظ لگدی سخت به پهلوی مرد زخمی که زیر پایش بود زد و باعث شد ناله‌اش به هوا برود. سپس رو به جین فریاد زد:

- بلند شو!

جین با قدرتی که باور نداشت هنوز در پاهایش باشد ایستاد. سرش به شدت تیر می کشید، هر دو آهسته و با احتیاط در حالی که به بی خانمان‌هایی که با تعجب و خشم به آنها خیره شده بودند نگاه می کردند از تپه بالا رفتند. وقتی در امتداد جاده می دویدند جین می توانست صدای فریاد آنها را بشنود. فقط امیدوار بود جرم همدستی در قتل به بدبختی‌هایش اضافه نشده باشد.

بعد از اینکه مسافتی بسیار طولانی را یکنفس دویدند جین که علاوه بر سر، ریه‌هایش هم درد گرفته بودند ایستاد. به شدت احساس سرما می کرد، برف‌هایی که موقع افتادن روی لباسش کشیده شده بودند حالا آب شده بود و در حال نفوذ به پالتو بود. با احتیاط قسمتی را که ضربه خورده بود لمس کرد. خوشبختانه پوست پاره نشده بود و از خون خبری نبود.

آوا هم که نفسش بالا نیامد کنارش ایستاد اما مراقب اطراف هم بود، گویی هر لحظه انتظار داشت افرادی به طرفشان حمله کنند. جین با دیدن یک تاکسی با سرعت دستش را بالا برد و ماشین را نگه داشت و در حالی که آوا را با خوش می کشید داخل تاکسی پرید. به سرعت آدرس منزل ژان را داد و بعد رو به آوا گفت:

- چه غلطی می کنی؟ چرا فرار کردی؟ اون مرد چرا می خواست بزنت؟ چاقو رو از کجا آوردی؟ لعنتی چه مرگته؟

آوا که هنوز نفس نفس می زد، به نظر می رسید برای نفس کشیدن به مشکل برخوردده؛ با دستش یقه‌ی لباسش را پایین می کشید و با چشمانی ترسیده نفس‌های کوتاه و پرفشاری بیرون می داد. فقط یک لحظه طول کشید تا جین متوجه بشود دچار شوک شده. جین که وسیله‌ای در دست نداشت رو به راننده گفت: «پاکت یا پلاستیک داری؟»

راننده با دیدن وضع خطرناک آوا به سرعت پلاستیکی را که ساندویچی داخلش بود بیرون کشید و بعد از بیرون آوردن ساندویچ آن را به جین داد و گفت: «برم به سمت بیمارستان؟»

جین در حالی که آوا را مجبور می کرد داخل پلاستیک نفس های عمیق بکشد گفت: «لازم نیست، یه کم ترسیده. فقط بریم به آدرسی که گفتم.»

وقتی تاکسی جلوی آپارتمان ژان نگه داشت نفس های آوا دیگر آرام و کوتاه شده بودند اما هنوز به طور خفیفی دستانش می لرزیدند.

جین در حالی که به او کمک می کرد از ماشین پیاده شود از راننده خواست تا منتظر بماند، به محض اینکه ژان در را برایشان باز کرد آوا را در بغل جین بی حال با رنگی پریده دید، جین گفت :

- تاکسی پایینه، می شه پولش رو حساب کنی؟

تازه بعد از اینکه او را روی کاناپه خواباند و پالتیویش را در آورد و در پناه گرمای خانه دست و پای یخ زده اش جانی گرفتند عظمت فاجعه را درک کرد؛ آنها یک مرد را چاقو زده بودند و احتمالاً پلیس دنبالشان بود. جین هنوز نمی توانست این حادثه را هضم کند، هرگز در عمرش شاهد یک دعوی جدی نبود چه برسد به اینکه در آن شرکت کند؛ شش سال زندگی در شبانه روزی

دخترانه فرصت زیادی برای درگیر دعواهای خیابانی شدن به آدم نمی‌دهد.

- خب می‌شه لطفاً توضیح بدی چرا ساعت شش صبح بلند می‌شم و کسی رو تو خونه نمی‌بینم؟ و یک ساعت بعدش تو رو با دوست نیمه‌جونت بیرون آپارتمانم پیدا می‌کنم؟

جین با درماندگی تمام تخیلش را برای ساختن دروغی دست اول به کمک طلبید:

- راستش رفته بودم تا از آپارتمانم چیزی بردارم که جا گذاشته بودم، این دختر هم همون طور که فهمیدی زبون ما رو بلد نیست، ترسیدم تنها اینجا بمونه، بترسه. موقع برگشت سگ همسایه‌ام بهش حمله کرد و این طوری ترسید.

-هوم فکر می‌کردم رابطه‌اش با سگ‌ها خوب باشه.

جین که غرق افکارش بود گفت: «چی؟»

ژان شانهای بالا انداخت و در حالی که وارد آشپزخونه می‌شد گفت: «آخه کاملاً مشخصه با گربه‌ات میونه‌ی خوبی نداره، گفتم شاید سگ‌دوسته.»

در این موقع آواروی کاناپه نشست و پاهایش را داخل شکمش کشید. کاملاً مشخص بود بی‌قرار است و هنوز از حالت ترس و شوک خارج نشده، جین با درماندگی وارد آشپزخانه شد و روبه‌ژان گفت: «می‌تونم از تلفنت استفاده کنم؟»

...

بالاخره درست زمانی که جین داشت گوشی را رها می‌کرد سپنتا گوشی را برداشت؛ صدای خواب‌آلودش باعث فوران خشم جین شد.

- بله؟

- بله و مرگ! لعنت به تو سپنتا!

- منم از شنیدن صدات خوش‌حالم؛ اما هیچ ایده‌ای داری الان اینجا ساعت چنده؟

- اصلاً برام مهم نیست، این دختره دچار یه حالتی شده من

نمی‌دونم چی کار کنم.

کاملاً مشخص بود همین یک جمله خواب را از سر سپنتا پرانده بود.

- دقیقا چه مشکلی؟ تو که از آپارتمان خارجش نکردی؟

- تا اونجایی که یادم میاد تو نگفته بودی باید تو خونه حبشش کنم.

- جین اون شرایط خاصی داره، تازه من فکر نمی‌کردم حتی اگه فضایی‌ها هم حمله کنن تو از اون خونه پا بیرون بگذاری.

- بین من زنگ نزدن باز شروع به نصیحتم کنی، یه اتفاقی افتاد که باعث شد آوا دچار یه شوک یا یه همچین چیزی بشه. من سعی کردم آرامش کنم اما الان خودش رویه گوشه جمع کرده و یک لحظه دست از لرزیدن برنمی‌داره.

سپنتا خیلی جدی‌تر پرسید: «جین چی کار کردی؟ دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ آوا مشکل اختلال بعد از حادثه داره.»

- لعنتی من پرستارم نه روانشناس، مثل آدم حرف بزن.

- اون تو حالت شو که چون تو شرایطی قرار گرفته که گذشته‌اش رو به یادش آورده، بگو بینم چی شد؟

جین که به مرد بی‌خانمان و چاقو و فرار فکر می‌کرد گفت:
«بعدا برات می‌گم، فعلا بگو چطور کمکش کنم؟»

- خیلی خوب، اول از همه باید توی محیط آروم قرار بگیری، کمی بهش فرصت بده تا ترسش پایین بیاد. توی جیب پالتویش یه قوطی صورتی رنگ هست، از داخل قوطی دو تا قرص بهش بده و بذار بخوابه. تحت هیچ شرایطی بهش فشار نیار، فهمیدی؟

جین در حالی که سعی می‌کرد به آوا دست نزد با احتیاط دستش را داخل جیب پالتویش کرد و بلافاصله حس کرد دستش به قوطی کوچکی برخورد کرد، سریع قوطی را بیرون کشید و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت تا آب بیاورد به سینتا گفت:

- قرص‌ها رو پیدا کردم، اگر مشکلی پیش اومد خبرت می‌کنم.

- صبر کن نگفتی چه ...

قبل از اینکه حرف سپنتا کامل شود جین تماس را قطع کرد و در حالی که لیوان آب و قرص را جلوی آوا گرفته بود گفت: «این رو بخور و استراحت کن.»

آوا لیوان را گرفت و به آن خیره ماند، سرانجام جین با بی صبری ضربه‌ای آرام به زیر لیوان زد تا او را تشویق به نوشیدن کند: «بخورش و بخواب، نترس من بیدار می‌مونم.»

همزمان با فرو دادن قرص‌ها ژان وارد خانه شد و در حالی که لباس می‌پوشید گفت: «جین من باید برم سر کار. توی یخچال همه چی هست اگر هم حال دوستت خوب نشد بیارش بیمارستان.»

- ممنونم ژان ولی به محض اینکه حال آوا خوب بشه ما می‌ریم.

ژان شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که شانه‌های جین را گرفته بود گفت: «هر جور راحتی ولی هر موقع مشکلی داشتی بدون در این خونه به روت بازه.»

جین لبخندی زد و او را در آغوش گرفت.

- ممنونم.

بعد از رفتن ژان آوا چند ساعتی عمیق خوابید. جین هم چرت کوتاهی زد و بعد از اینکه کمی خانه را به پاس محبت‌های دوستش مرتب کرد به تاکسی زنگ زد و برای ژان نامه‌ی تشکر آمیزی نوشت و روی در یخچال چسباند. سپس وسایل و چمدانش را جلوی در ورودی گذاشت. پشمالو را داخل محفظه‌ی مخصوص قرار داد و بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شد رفت تا آوا را بیدار کند.

کمی روی آوا خم شد و در حالی که پتو را از رویش کنار می‌کشید آرام گفت: «آوا باید بریم.» همین که دستان جین با شانه‌ی آوا برخورد کرد، دختر چنان از جا پرید و با مشت به قفسه‌ی سینه‌ی جین کوبید که زن بیچاره با آن همه هیکل روی زمین پرت شد. جین که درد شدیدی را در قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد با درد نفسی کشید و با ناله گفت: «خدا لعنتت کنه سپنتا!»

- خوبی؟ خوبی؟

آوا که انگار بیشتر از جین ترسیده بود با حالت آماده باش

کنار کاناپه سرپا ایستاده بود و در حالی که از ترس و هول نفس‌های کوتاه و تندی می‌کشید به جین خیره شده بود. جین برای لحظه‌ای میل شدیدی به خنده پیدا کرد و در حالی که از شدت خنده و درد سینه نمی‌توانست درست صحبت کند گفت: «تو تمام عمرم هیچ کس بعد از ناک اوت کردنم این قدر نگران حال من نبوده!»

بعد از اینکه حسابی خندید و خنده‌اش باعث شد کمی از ترس و ناراحتی آوا هم کم شود آرام از روی زمین بلند شد و گفت: «تا کسی باید دیگه رسیده باشه، فکر می‌کنی بتونی سوار تا کسی بشی؟ منظورم اینه که بدون اینکه دوباره دچار حمله بشی.»

آوا بدون اینکه جوابی بدهد دستانش را به دور بدنش حلقه کرد و روی کاناپه نشست.

جین با نگرانی گفت: «البته می‌تونیم بیشتر اینجا باشیم، ژان هم دیگه تا دو ساعت دیگه از سر کار پیداش می‌شه.»

با شنیدن نام صاحب خانه آوا با بی‌قراری به اطراف نگاهی انداخت، گویی از او خواسته باشند بین مرگ دردناک و مرگ

دردناک‌تریکی را انتخاب کند، به سرعت از جا بلند شد و از آپارتمان بیرون رفت. جین که نمی‌خواست مثل شب قبل او را گم کند به سرعت چمدان‌ها و پشمالو را برداشت و در را پشت سرشان بست. تاکسی مدتی بود رسیده بود و راننده با دیدن بار آنها در عقب ماشین را باز کرد و چمدان‌ها را گذاشت داخل ماشین. آوا هم خودش را تا جای ممکن به گوشه‌ی ماشین چسباند، گویی که قصد دارد با چرم صندلی عقب یکی شود. جین در حالی که کنار آوا می‌نشست و پشمالو را کنارش می‌گذاشت آهسته پرسید: «خوبی؟» آوا نگاه تند و عصبی به محفظه نگهداری گربه انداخت و رویش را به طرف خیابان گرفت.

دو ساعت انتظار در ایستگاه قطار به اندازه دو سال کلاس آموزش مهارت‌های زندگی برای جین ارزشمند بود؛ همیشه فکر می‌کرد که بالاترین لذت و تفریح ایستادن در یک گوشه و تماشای رفت و آمد مردم است، شاید در ظاهر افراد فقط عبور می‌کنند، اما فقط با کمی صبر و دقت خیلی چیزها می‌توان فهمید، اولین چیزی که متوجه‌اش می‌شوید تنوع پوشش‌هاست؛ عقاید افراد خواه و ناخواه مانند آبی که از داخل کوزه به بیرون تراوش کند روی لباس و پوشش آنها

تاثیر می‌گذارد، مردی که دوران میانسالی را میگذراند اما هنوز در پی جلب توجه جنس مخالف است یا مردی که همسر دارد و اصلاً در فکر زن‌های دیگر نیست هر دو می‌توانند بسیار خوش‌پوش باشند، اما با دقت در ظریف‌ترین اشیا می‌توان این دو را به راحتی از هم تشخیص داد؛ از رنگ لباس گرفته تا طرح روی کراوات، نحوه‌ی آرایش و پیرایش مو و صورت و حتی از روی کفش‌ها! کفش‌ها صادقانه‌ترین بخش یک لباس هستند؛ درست مثل چشم‌ها که دریچه‌ی روحند، کفش‌ها را می‌توان دریچه‌ی امیال پنهانی مردم دانست. این اشیا به ظاهر فراموش شده که اگر صاحبشان اهل مد باشد برده‌وار به دنبال رنگ و مدل لباس تغییر چهره می‌دهند و اگر پول آن‌چنانی نداشته باشد آخرین عضو کمدهستند که به فکر نو کردن یا تعمیرشان میفتند؛ بی‌آنکه بدانند وضعیت زندگیتان را برای دیگران به نمایش می‌گذارند. آلن همیشه کفش‌های زیادی داشت، هر جفت برای یک مدل. اکثر آنها از بهترین جنس‌ها بودند و گاهی می‌شد که کفشی را که صبح به پا داشت تا موقع شب با کفش دیگری عوض کرده باشد. اکثر مواقع وقتی دور انداخته می‌شدند آن‌چنان سالم بودند که جین می‌توانست قسم بخورد حتی ده بار هم پوشیده نشده‌اند. شاید این راحتی در خریدن و دور ریختن کفش‌ها نشانه‌ای پنهان از روح تنوع

طلب آلن بود؟ سبک کلاسیک آنها بی شک برگرفته از هردوستی کلاسیک آلن بود اما وقتی به کفش‌های خودش فکر می‌کرد...

جین اکثراً از دوران کودکی کفش‌هایی را که راحت پوشیده می‌شوند و دوام زیادی دارند، انتخاب می‌کرد برخلاف آلن که برای هر لباس کفشی داشت، کفش‌ها را طوری انتخاب می‌کرد که با بیشتر لباس‌هایش هماهنگ باشد، همین رویه را در مورد لباس‌های مهمانش داشت. وقتی می‌شد یک صندل زیبای مشکی را هم با لباس قرمز پوشید، هم با لباس مشکی چه نیازی به خرید دوباره بود؟ اصولاً همیشه نسبت به خرید کفش بی‌علاقه بود، نمی‌دانست شاید این برخورد او نسبت به کفش‌هایش علامتی مبنی بر عدم توجه جین به خودش بود، شاید این انعطاف‌پذیری در هماهنگی کفش‌هایش به انعطاف‌پذیری روحی او برمی‌گشت که مانند خمیری در برابر اطرافیانش کش می‌آمد و سرانجام در نقطه حساس پاره می‌شد. بی‌اختیار نگاهی به کفش آوا انداخت؛ پوتین مشکی رنگ و رو رفته‌ای بود، خیلی ساده و زخم‌آلود اما مطمئناً گرم و محکم.

بالاخره صدای آمدن قطار به گوشش خورد، خدا را شکر و گرنه آنقدر به این فکرهای بیهوده و بی‌سر و ته ادامه می‌داد

تا مغز درد بگیرد.

مزیت کوپه‌های شخصی این بود که حداقل مجبور نبودید با افراد غریبه‌ی آماده‌ی گفت‌وگو آشنا شوید، اما متأسفانه مسئولان قطار هیچ فکری به حال سر و صدایی که از بیرون وارد کوپه می‌شد نکرده بودند.

جین ساکش را روی زمین گذاشت و سرگرم جا دادن چمدانش در قسمت بار شد. بالاخره وقتی کارش تمام شد با خستگی کنار محفظه‌ی پشمالو نشست. گربه‌ی بیچاره که عادت نداشت مدت زیادی در آن جای تنگ بماند لحظه‌ای دست از سر و صدا کردن برنمی‌داشت. آوا طبق معمول بی‌سر و صدا کنار پنجره نشسته بود و در حالی که تا حد امکان خودش را جمع کرده بود، بیرون را نگاه می‌کرد. به محض اینکه جین سعی کرد در محفظه را باز کند آوا به تندی به طرفش رو کرد گفت: «نکن!»

جین مکثی کرد:

- بین می‌دونم میونه‌ی خوبی با گربه نداری اما انتظار نداری که هشت ساعت داخل این محفظه نگه دارمش؟

وقتی دوباره دستش را برای باز کردن قفل دراز کرد آوا با تحکم و قدرت بیشتری فریاد زد: «نکن!»

جین با بی حوصلگی نفس عمیقی کشید و به او خیره شد، سرانجام آوا دوباره توجهش را به بیرون معطوف کرد و زیر لب گفت: «متاسفم اما اگه درش بیاری ... بین من واقعاً نمی‌خوام؛ اما نمی‌دونم وقتی یکی از اینا رو می‌بینم ... واقعاً... واقعاً...»

جین با بی صبری پرسید: «واقعاً چی؟»

آوا به بیرون از پنجره خیره شد و زیر لب گفت: «هیچی.»

چند لحظه سکوت محض در کابین برقرار شد و سپس جین آهی کشید و محفظه‌ی گریه را زیر پایش قرار داد؛ بعد از حمله‌ی امروز کار عاقلانه‌ای نبود که به دختر بیچاره یک حمله عصبی دیگر وارد کند.

- می‌تونم ازت یه سوال بپرسم؟

آوا زیر چشمی نگاه‌ی به طرفش انداخت و به آرامی سرش را تکان داد.

- چاقو رو از کجا برداشتی؟

- موقع شام. چون اون ... به اون یکی ... اعتماد نداشتم.

- ژان مرد خوبیه آوا، اون بهت آسیب نمی‌رسونه. می‌تونم
پرسم چرا یهو تصمیم گرفتی از خونه بری بیرون؟

چشمان آوا ناگهان غرق در اشک شد و در حالی که سخت
سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت:

- نمی‌تونم یه جا بشینم در حالی که هر لحظه ممکنه اتفاق
بدی برای ندا بیفته، باید زودتر پیداش کنم. سپنتا گفته کمک
می‌کنه اما هنوز کاری نکرده.

- من مطمئنم پیداش می‌کنه، می‌دونی من خیلی وقته سپنتا رو
می‌شناسم اون هیچ وقت زیر قولش نمی‌زنه.

آوا با تردید و امیدواری پرسید: «مطمئنی؟»

جین با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- البته! منو ببین؛ یه زن بیچاره و تنها که حتی خودم هم حالم
از خودم به هم می‌خوره اما سپنتا باز هم بی‌خیالم نشده.

آوا بینی‌اش را بالا کشید و در حالی که سرش را به صندلی تکیه می‌داد و چشمانش را می‌بست گفت:

- تو بیچاره نیستی، فقط یه کم دیر واکنش نشون می‌دی.

سفر بسیار کسالت بار و ملال آوری بود که شاید با مقداری غذا می‌شد آن را دل‌انگیزتر کرد، متأسفانه به دلایل ناشناخته‌ای آوا حاضر نبود در راهروهای تنگ و پراز مسافر حرکت کند. جین قفس گربه‌اش را کف واگن گذاشت و به آوا گفت:

- حالا که حاضر نیستی تا رستوران بیای، منتظر بمون تا من برم یه چیزی بگیرم.

آوا پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و از پنجره قطار به مناظری که با سرعت از جلوی چشمانش عبور می‌کردند خیره شد.

جین از کابین خارج شد و فقط دعا کرد وقتی نیست اتفاق خاصی نیفتد.

کمتر از بیست دقیقه بعد همراه با چند ساندویچ سرد و آب معدنی به واگن برگشت. روبه روی آوا که وضعیت بدنیش از موقع رفتن جین تغییر نکرده بود، نشست و یک بطری آب را به طرفش گرفت.

- مرغ یا گوشت؟ از هر کدام دو تا گرفتم!

آوا در بطری را باز کرد و کمی از آن نوشید و گفت:

- گشنه نیستم.

جین بدون توجه به آوا ساندویچ مرغ را به طرفش گرفت و گفت:

- آگه فکر کردی می دارم سپنتا فکر کنه بهت گشنگی دادم اشتباه می کنی.

ساندویچ را از جین گرفت و به آن خیره شد. جین کمی مرغ داخل بشقاب کاغذی ریخت و از در نیمه باز قفس به داخل محفظه پشمالو هل داد و دوباره در آن را بست. بعد ساندویچ خودش را برداشت و گاز بزرگی به آن زد. کمی آن را جوید و قورت داد و پرسید:

- سپنتا قانونی از بیمارستان آوردت بیرون؟ امیدوارم دوباره یکی از مریض‌ها رو دزدکی نیاورده باشه بیرون!

آوا که سرگرم بازی کردن با پوشش پلاستیکی ساندویچ بود بعد از مکث طولانی‌ای گفت:

- آدم عجیبیه. یه بار بهم گفت وظیفه‌اش دخالت تو کار دیگرانه!

جین ناخودآگاه لبخندی زد و در حالی که در بطری آب را باز می‌کرد گفت:

- می‌فهمم چی می‌گی.

اخلاق دوستش را خوب می‌شناخت، اگر کسی را نیازمند کمک میدید منتظر نمی‌ماند و تا حد توان کمک می‌کرد.

آوا- یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

ساندویچ را که حالا قسمت بالایی‌اش پاره شده بود، کنارش گذاشت و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زد و چشمان قهوه‌ایش را به او دوخت «دوستت از مردها متنفره؟»

جین به خودش آمد و متوجه شد با دهانی باز و تعجب زده به آوا خیره شد.

- چرا این فکر می کنی؟

آوا شانهای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم بعضی حرفاش و کاراش... مثلاً یه بار... می دونی معمولاً اون بیشتر تو جلسات حرف می زنه... یه بار بهش گفتم شبیه مردهاست... خیلی بهش برخورد.»

جین با چشم‌هایی از حلقه درآمده تقریباً از جا پرید و گفت: «واو! باعث تعجبه که هنوز زنده هستی.»

این بار نوبت آوا بود که تعجب کند. جین گاز دیگری به ساندویچش زد و بعد از اینکه آنرا خوب جوید گفت:

- اگر چیزی باشه که بتونه اون زن رو به یه اژدهای ترسناک تبدیل کنه اینه که یکی بهش بگه مردونه هست. البته تقصیر تو نیست، اون زیادی رو این موضوع حساسه، یه جورایی روش وسواس پیدا کرده، تازه باید چند سال قبل رو می دیدی؛ باز الان بهتر شده مخصوصاً بعد ازدواجش، شوهرش خیلی به اینکه بتونه خودشو همون جور که هست قبول کنه کمک کرد.

آوا با کنجکاوی پرسید:

- همین طور که هست؟!

جین که بیشتر علاقه داشت غذایش را سریع تر تمام کند سری به علامت تایید تکان داد و گفت: «سپتا تغییر جنسیت داده.»

آوا که از حالت چشم‌هایش نمی‌شد به احساسش در آن لحظه پی برد تقریباً به خودش زمزمه کرد: «ولی... مگه بچه نداره؟»

جین پلاستیک ساندویچ را داخل کیسه غذا انداخت و آخرین جرعه آبش را نوشید و گفت:

- راه‌های زیادی برای بچه داشتن هست.

آوا به تندی جواب داد: «نباید اینو می‌گفتی! شاید دوست نداشت کسی این ماجرا رو بدون، تو مثلاً دوستش هستی!»

خشمی که در نگاه آوا بود برای جین تازگی داشت. آوا بدون اینکه منتظر توضیح او بماند رویش را به طرف پنجره کرد و در حالی که هنوز ابروهایش در هم فرو رفته بودند چشمانش را بست و جین را نادیده گرفت.

جین با دلخوری پلاستیک غذا را بالای سرش گذاشت و مدتی به آوای چشم بسته خیره شد اما سرانجام حوصله‌اش سر رفت.

۹

صحبت کردن با آتنا زیاد موفقیت آمیز نبود؛ مثل فیلم ضبط شده‌ای که وظیفه‌ی تبلیغ یک محصول رو داره برام از دانشگاه‌ها و امکانات کاری فراوان دبی صحبت کرد. راستش خودم حتی نمی‌دونستم دبی دقیقا کجای نقشه خاورمیانه است اما حداقل اینو می‌دونستم که مردمش عربی صحبت می‌کنند و وقتی این موضوع رو گوشزد کردم آتنا که مشغول شونه کردن موهاش جلوی آینه بو، دلبخند کش داری زد و گفت:

- آوا جون توی دبی از هر ده نفر، هشت نفر فارسی صحبت می‌کنن، حتی سردر خیلی مغازه‌ها فارسی نوشته شده!

- این دیگه غلوه!

- نه اصلاً! عزیزم ایرانی‌های خیلی زیادی اونجان. تازه دانشگاه‌های اونجا مدرک بین‌المللی دارن و خیلی معتبر هستن. ندا بهت گفته من یه دوست دارم که تو دبی یه خیاط معروفه؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم، در حالی که مشغول زیرسازی صورتش بود ادامه داد:

- این دوست من قصد داره یه برند لباس تو دبی ایجاد کنه و دنبال طراح می کرده، اگه بخوای تو سفر بعدیم چند تا از طرح‌ها رو برات می‌فرستم؛ البته با شناختی که ازش دارم خودت رو از الان استخدام شده بدون.

- اما سروش تازه کلاس اول رفته، اگه ما نباشیم کی می‌خواد از اون نگه داری کنه؟

رژگونه رو از داخل کیفش بیرون کشید و گفت: «تا کی می‌خوای مواظب بچه کس دیگه‌ای باشی؟ سروش جان پسره، بزرگ که بشه کلی موقعیت داره برای پیشرفت اما تو چی؟ الان که جوونی و استعداد داری باید شانس رو بچسبی، یا شاید هم سروش بهانه هست؟»

من که حواسم هنوز پیش تماسی بود که رضا گرفته بود با بی‌حواسی گفتم: «منظورتون چیه؟»

آتنا خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «این پسره اسمش چی بود؟ رضا، همون که همسایه تونه.»

فکر کنم از پریدگی رنگ صورتم خودش متوجه شد درست زده توی هدف اما این بار بدون اینکه لبخند بزنه به طرفم برگشت و خیلی جدی در حالی که تو چشم هام نگاه می کرد گفت: «آوا اینو از یه زن سرد و گرم چشیده بشنو، مردا با چنان سرعتی یه زن رو کنار می ذارن که حتی جورابشون رو هم اون قدر سریع عوض نمی کنن. چه برسه به نیمه مردها!»

- نیمه مرد؟

آتنا که باز توجهش به طرف ست سایه اش جلب شده بود جواب داد:

- اسمشون چیه اینا که عمل می کن؟ همونا.

تقریباً داد زد:

- ترانسکژوال. در ضمن زن باز بودن به شخصیت آدمه، رضا همچین آدمی نیست.

بعد روم رو برگردوندم و رفتم به غذای نهار سر بزدم. فقط باید تا فردا تحملشون می کردم، می دونستم که فردا همراه شوهرش برمی گردن دبی و همین که برن ندا هم به کلی

موضوع زندگی تو دبی رو فراموش می کنه.

خوشبختانه صبح که آتنا و شوهرش وسایلشون رو جمع کردن تا برن، ندا و سروش مدرسه بودن. هر چند وقتی آتنا بابت ده روزی که مهمونمون بود به ما دو تا ساعت زنونه خیلی شیک کادو داد، اعتراف می کنم یه کم از اینکه از رفتنش خوشحال شده بودم عذاب وجدان گرفتم. بعد از بدرقه مهمون هامون که همراه شوهرخاله ام رفتن، از خالی بودن خونه استفاده کردم و سریع در زیرزمین رو باز کردم. با اینکه نمی دونستم امشب قراره چه جور آدم هایی رو ببینم، اما دلم می خواست رضا رو تحت تاثیر قرار بدم تا بلکه یه کم از سردی رابطه مون که این اواخر بیشتر شده بود کم بشه.

لباس خاصی نداشتم؛ پارسال برای عروسی یکی از دوستانم که دعوت بودم یه لباسه شب گوجه ای دوخته بودم. اول قصد داشتم اون رو بپوشم اما بعد با خودم فکر کردم شاید مجلس مختلط باشه (چقدر احمقم اگه رضا منو دعوت کرده حتما مختلطه دیگه) خلاصه تصمیم گرفتم کت و دامن ندا رو بپوشم؛ رنگش بنفش بادمجونی خوش رنگی بود اما متاسفانه بنفش

اصلاً رنگ مورد علاقه‌ی من نبود ولی خوب چاره چیه؟ بعد از اینکه لباس رو خوب اتو کشیدم و کفش‌هام رو با آب تمیز کردم یادم افتاد که هیچی زیور آلات نداشتم؛ طلاهای مامانم رو خیلی وقت بود یه گوشه قایم کرده بودم و گرنه شوهرخاله به هزار بهونه از مون گرفته بود و جرات هم نداشتم بیرون بیارمشون؛ به خطرش نمیرزید. همون ساعتی رو که آتنا داده بود به دستم انداختم، خیلی ظریف و زیبا بود با کلی نگین که خوشگل ترش هم کرده بودن؛ از دور انگار یه دستبند الماس دست آدمه نه ساعت.

تا ظهر برای خودم خیالبافی کردم که امشب رضا آن‌چنان محو‌قشنگی و زیبایی من می‌شه که همه ناراحتی‌ها و مشکلاتمون رو فراموش می‌کنه، چه اهمیتی داشت دوستای رضا همجنس‌باز باشن یا نه؟ مهم اون بود که تا ابد کنارم میموند. این دفعه که شوهرخاله‌ام می‌رفت سفر می‌خواستم تو یه تولیدی کار کنم؛ این جوری می‌تونستم یه کم تو خرج عمل رضا کمکش کنم.

اون‌قدر از موضوع جشن هیجان‌زده بودم که حتی یادم رفت با ندا دعوا کنم یا حتی غرهای ندا که موقیت خوبی رو فقط به خاطر یه علاقه پرونده بودم بشنوم. سر ساعت طبق

قراری که با ندا داشتم به شوهرخاله گفتم که عروسی یکی از دوستانه، خوشبختانه وقتی پای پول وسط نبود زیاد به کارهای ما دخالت نمی کرد. با کمک ندا موهام رو سشوار کشیدم و آرایش کردم. از اونجایی که دلم نمی خواست با اون صورت بزرگ کرده از تو کوچه رد بشم و شایعه بیشتری بسازم، سروش رو فرستادم تو کوچه تا هر وقت خلوت بود بیاد خبر بده. کم کم داشت دیر می شد که بالاخره سروش خبر داد که فقط بچه ها تو کوچه دارن بازی می کنن، من هم که ده دقیقه بود تو حیاط نشسته بودم به سرعت بلند شدم و مانتو و روسریم رو مرتب کردم و بایه بسم الله سریع پریدم بیرون.

رضا قبل از من رسیده بود و وقتی منو از دور دید برام دست تکون داد:

- دیر کردی، تا کسی ده دقیقه است منتظر مائه.

- ببخشید خودت آدمای محل رو که می شناسی منتظر شدم تا کوچه خلوت بشه.

- باشه سوار شو بریم، بهروز منو خورد از بس زنگ زد.

در حالی که سوار ماشین می شدم پرسیدم:

- بهروز؟

رضا لبخندی زد و گفت: «رفیقمه؛ بچه بامعرفتیه، خیلی هیجان داشت تو رو ببینه.»

کیفم رو کنار پام گذاشتم و خودمو یواشکی تو آینه‌ی جلو چک کردم: «منم خیلی دوست دارم بینمشون. وقتی گفتی دوستان پارتی گرفتن شاخ در آوردم؛ فکر نمی‌کردم همچین دوست‌هایی هم داشته باشی.»

- در حقیقت تنها دوست‌های من هستن، البته اگه نخوام اون دختر بچه‌های دبیرستانی رو به حساب بیارم.

به شوخی ضربه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

- جناب رضای بزرگ از باندا مرگش این جوری صحبت می‌کنه؟ مگه این تو نبودی که تموم دوران دبیرستان رو سردسته باندا بودی و خون نصف بچه‌ها رو تو شیشه کردی؟

نگاه مستقیمش رو به چشمام دوخت، یه چیزی توی اون چشم‌های قهوه‌ای بود که نمی‌تونستم تشخیص بدم؛ چیزی مثل یه راز که مثل خوره جونت رو می‌خوره، چیزی مثل یه

درد که نمی‌شه فریادش زد.

- باور کن آوااگه به خاطر اون بانده مسخره نبود من نمی‌تونستم حتی دبیرستان رو تموم کنم، اما این مانع نمی‌شه که اون رو یه چیز مسخره ندونم.

- عجیبه همیشه فکر می‌کردم اونا دوستان هستن.

رضا نگاهش رو به بیرون از ماشین دوخت و گفت:

- شوخی می‌کنی؟ یه مشت دختر بچه که چون نمی‌تونستن نیازهاشون رو با پسر ارضا کنن از من آویزون بودن، چطور می‌تونستن اسم مقدس دوست رو داشته باشن؟ بذار یه چیزو بهت بگم: توی اون گروه سیزده نفره فقط سمانه و آیدا واقعاً دوستای من به حساب میومدن؛ سمانه که لزیین بود، پس می‌تونم بگم آیدا تنها زن استریت در کنار توئه که من همیشه ازشون به عنوان یه دوست یاد می‌کنم.

من که بار اولی بود که این مسایل رو می‌شنیدم پرسیدم:
«لزیین؟ استریت؟»

- استریت یعنی دگر جنس گرا؛ به کسایی می‌گن که عاشق

جنس مخالف می‌شن. لزیبن هم همجنس‌گرای زن رو می‌گن.
با تعجب به زور صدامو پایین نگه داشتمو گفتم:

- شوخی می‌کنی! سمانه همجنس باز بود؟

رضا با لحن عصبی‌ای جواب داد: همجنس‌گرا! آره تو با این
مساله مشکلی داری؟

- شوخیت گرفته؟! معلومه که مشکل دارم؛ این کار گناهه، کار
حیواناست!

رضا با تعجب بهم نگاه کرد، متوجه شدم که راننده توجهش
به حرفامون جلب شده، صدامو پایین آوردم طوری که فقط
خودمون بشنویم، پرسیدم: «باهاش دیگه حرف نمی‌زنی که؟»

- من به خاطر گرایش جنسی دوست‌هامو کنار نمی‌زنم آوا.

نمی‌خواستم جلوی راننده بیشتر از این بحث کنم، اما با شناختی
که از تودار بودن رضا داشتم می‌دونستم حالا که خودش
حرفش رو کشیده وسط باید سوالامو پرسم، آهسته پرسیدم:

- اون یکی منظورت چیه، که می‌خواستن ارضا بشن؟ تو که...

رضا دستم رو محکم گرفت و گفت: «نه بعد از اینکه رابطه مون جدی شد اما گاهی وقتها احساس می کردم شاه یه حرمسرا شدم. می دونی آوا تو هم زندگی اندازه من سخت بوده البته یه نوع دیگه از سختی رو تجربه کردی اما حداقل دوستات به تو به چشم یه دوست، یه آدم نگاه می کردن اما اون بچه ها منو فقط به چشم یه وسیله برای رسیدن به خواسته های خودشون می دیدن. سمانه همیشه می گفت بی خیالش بشم و تا وقتی فرصت دارم حسابی حال کنم اما من واقعاً هیچ وقت نتونستم با این قضیه کنار بیام، اینکه روحاً تنها باشی خیلی وحشتناک تر از تنهایی جسمیه.»

اسم سمانه دوباره من رو به هم ریخت.

- تو هیچ وقت اینا رو بهم نگفتی اگه می دونستم...

- اگه می دونستی هیچ کاری جز غصه خوردن نداشتی. نمی دونم چرا اینارو الان دارم بهت می گم اما احساس می کنم وقتشه با دنیای من بیشتر آشنا بشی. تو توی این چند سال منو خیلی خوب شناختی، مطمئنم حتی مادرم هم اندازه تو در مورد من نمی دونه اما هنوز یه مرحله دیگه مونده تا واقعاً یکی بشیم؛ اونم شناخت دنیای منه.

من که کلی سوال در رابطه با این دنیای پیداشده از غیب داشتم نتونستم جلوی خودمو بگیرم. سمانه تو دیرستان جزو دوستان نزدیک رضا بود، فکر اینکه اون دو تا باهم...

- سمانه چطوری لزیین شد؟

- مردم لزیین نمی‌شن آوا، لزیین هستن.

- چرا زودتر بهم نگفتی که لزیینه؟

- من حق نداشتم رازش رو به کسی بگم، سمانه هنوز هم تو خانواده‌اش اوت نیست.

- اوت؟

- یه اصطلاحه. کامینگ اوت، یعنی یه آدم همجنس‌گرا به اطرافیانش بگه که همجنس‌گراست

- چرا باید یکی این کار رو بکنه؟ این احمقانه هست.

- چرا؟

- چون ممکنه بعدها نظرش عوض بشه.

رضا نگاه خیره‌ای بهم کرد و بعد زد زیر خنده.

بعد از این مکالمه تا مقصد ساکت موندیم. نمی‌دونم رضا به چی فکر می‌کرد اما من کلی فکر و خیال تو ذهنم بود؛ طبیعتاً می‌دونستم که تو دبیرستان بین دخترا محبوبه و خودم شاهد یکی دو تا از دعواهای بچه‌ها سر رضا بودم، اما هیچ وقت نمی‌دونستم اون دخترها این جور باهاش برخورد می‌کردن و سمانه چطور نفهمیده بودم که اون جوریه؟ رضا چرا بهم زودتر نگفته بود؟ البته نه اینکه من کلا تو ایزوله زندگی کرده باشم و از همجنس‌بازی دخترا و پسرا خبر نداشته باشم، حتی اوایل که رضا موضوع علاقه‌اش به من و ترانس‌کژوال بودنش رو بهم گفت خیلی در این مورد با هم صحبت کردیم اما موضوع اینجا بود که ما همیشه در مورد خودمون حرف می‌زدیم و اینکه بلافاصله بعد از عمل جراحی رضا ازدواج کنیم و این جور چیزها. احساس می‌کردم مغزم توانایی هضم این همه اطلاعات جدید رو نداره. حالا که بیشتر فکر می‌کردم کم کم داشتم از اینکه به این پارتی برم وحشت‌زده می‌شدم.

پارتی توی یه خونه که چه عرض کنم، یه قصر خارج از شهر برگزار می‌شد و فقط دیدن حیاط خونه و استخر بزرگ و زیباش نفسم رو بند آورد. من که تا حالا تو این جمع‌ها نبودم

از اول تصمیم گرفتم فقط شنونده باشم تا خودم رو الکی جلوی
یه عده غریبه ضایع نکنم. تازه از تاکسی پیاده شده بودیم و
تاکسی در حال خارج شدن بود که صدای شاد و جذاب یه
مرد جوون توجهم رو جلب کرد:

- رضا دیر کردی.

از بین درخت‌های حیاط یه پسر جوان حدوداً ۲۵ ساله در
حالی که یه شلوار کتان صورتی با تی شرت قرمزی که یقه‌ی
قایقی بازی داشت، جلومون ظاهر شد. موهایش رو به رنگ
خرمایی روشن در آورده بود و توی دست‌هایش تا اون جایی
که می‌تونست انگشتر و دستبند انداخته بود. رضا با دیدن
پسر جلو رفت و به گرمی باهاش احوال‌پرسی کرد و بعد در
حالی که دستش روی شونه‌ی پسر بود، رو به من گفت: «آوا
این بهروزه، بهروز اینم آواست.» بعد رو به بهروز ادامه داد:
«خواهشاً این اول شبی اذیتش نکن.»

بهروز گشادترین لبخندی رو که می‌تونست تحویلیم داد و
در حالی که دست‌هایش رو برای یه آغوش گرم باز کرده
بود جلو اومد. یه لحظه با خودم گفتم این یارو که واقعاً
نمی‌خواد بغلم کنه؟ اما ظاهراً قصدش دقیقاً همین بود. بهروز

در حالی که محکم منو بغل کرده بود و با اون قد بلندش تقریباً روی من سوار شد، گفت: «آوا جون خیلی خوشحالم که افتخار دادی اومدی!»

رضا از پشت، یقه‌ی لباس بهروز رو کشید و مجبورش کرد منو ول کنه: «بهروز تو رو خدا ولش کن؛ آوا دفعه اوله بچه‌ها رو می‌بینه، یه کار نکن فکر کنه همه مثل تو دیوونه هستن.»

بهروز با چشای گشاد شده چشم غره‌ای به رضا رفت و گفت: «لیاقت نداری، دارم ابراز احساسات می‌کنم، یه کم یاد بگیر دوفردا دیگه به دردت می‌خوره!»

همین موقع از دور یه صدای دیگه به گوشمون رسید: «رضا تو هستی؟»

هر سه به طرف بالای حیاط خیره شدیم؛ از اونجایی که جلوی در تاریک بود، مردی که کت و شلوار نقره‌ای پوشیده بود و موهای مشکی‌ش رو عقب داده بود، نمی‌تونست دقیق ما رو ببینه، رضا با صدای بلند گفت: «آره آرش، بهر...»

بهروز با سرعت جلوی دهن رضا رو گرفت و گفت: «هیس!»

مردی که روی ایوان بود در حالی که از پله‌ها پایین میامد و به طرف ما قدم برمی‌داشت با صدای قوی و جدیش گفت: «بهر روز اون قدرها هم کور نیستم، می‌تونم اون لباس مسخره رو از کمره‌ی ماه هم تشخیص بدم! رضا به زور جلوی لبخند زدنش رو گرفت و بهروز جواب داد: «از یه عصا قورت داده که جز کت و شلوار با رنگ‌های خنثی چیزی نمی‌پوشه، بیشتر از این انتظار ندارم.»

آرش که حالا فقط چند قدم با ما فاصله داشت یه نگاه به سر تا پای بهروز انداخت و گفت: «مغازهی دستبند فروشی باباتو خالی کردی؟ برو تو، علیرضا دنبالت می‌گشت.»

بهر روز در حالی که از کنار آرش رد می‌شد از پشت سرش شکلک خنده‌داری در آورد و با زدن چشمک به ما به طرف ساختمون رفت. با اینکه به آرش نمی‌خورد بخواد مثل بهروز پیره تو بغلم اما برای احتیاط پشت رضا پناه گرفتم. آرش با دیدن من لبخند آروم و با متانتی زد و گفت: «از آشناییتون خوش‌حالم، آرش هستم.»

- سلام، آوا هستم.

آرش یه نگاه کوتاه با رضا رد و بدل کرد و بعد ما رو به داخل ساختمون راهنمایی کرد. ساختمون ورودی خیلی قشنگی داشت و دکور داخلش حتی از بیرون هم چشمگیرتر بود. از داخل دو تا سالن بزرگ با مبلمان‌های متفاوت رد شدیم تا به اتاق رختکن برسیم. همون طور که با دست اتاق رختکن رو به من نشون می‌داد گفت: «جشن پشت ساختمونه. رضا می‌شه همراه من بیای؟»

رضا در اتاق رو برام باز کرد و گفت: «برو لباستو عوض کن من اینجا با آرش می‌مونم.»

بی‌هیچ حرفی وارد شدم. مانتوم رو درآوردم و روسریم رو برداشتم. توی آینه خودم رو چک کردم و بعد سریع از اتاق اومدم بیرون. بلافاصله صدای آرش و رضا رو از سالن کناری شنیدم؛ انگار داشتن با هم جر و بحث می‌کردن، وقتی نزدیک شدم صدای شخص سومی رو هم شنیدم؛ صدای یه زن:

- بسه آرش، به نظرم این جوریه بهتر شد؛ بالاخره اونکه با موضوع رضا قبلا کنار اومده مطمئنا با این مساله هم مشکلی نداره.

صدای عصبی آرش به گوشم رسید که گفت: «از تو بعیده الهه، دختره بیچاره هنوز وارد نشده بهروز خل می پره تو بغلش، تازه با اون ریخت و قیافه. من می گم رضا باید از خیلی قبل تر ذره ذره موضوع رو براش روشن می کرد؛ اون رضای پسر رو قبول کرده، نه رضای دختر رو، چرا شماها نمی فهمید؟»

- حالا می گی چی کار کنه؟ برگرده؟

- نه اما رضایه لطفی بکن و اول کمی جو رو براش روشن کن. الهه تو هم به دخترا ندا بده بی خود نخ ندن، نمی خوام دفعه اول از ترس سخته کنه!

الهه پیشنهاد داد:

- شاید بهتر باشه اول بهروز باهاش حرف بزنه؛ می دونی که خیلی خوش صحبتته.

واقعاً متوجه حرفاشون نشدم؛ چی رو برام روشن کنه؟ دخترا به کی نخ ندن؟ نکنه فکر کرده من دوست دختر حسودی هستم و ممکنه از اینکه دخترا به رضا نزدیک بشن حسادت کنم؟

قبل از اینکه بتونم افکارم رو جمع و جور کنم از صدای پا

متوجه شدم یکی از اون سه نفر داره به سمت من میاد. بلافاصله خودم رو جمع و جور کردم و وارد سالن شدم.

همین که وارد سالن شدم با دختری هم‌قد خودم سینه به سینه شدم، که باید الهه بوده باشه. پوست تیره و موهای مشکی داشت و لباس کوتاه طلایی رنگی پوشیده بود. به محض دیدنم لبخند کوچکی زد و خودش رو معرفی کرد: «الهه هستم از دوستای رضا.»

- خوش‌وقتم، آوا هستم.

- خودتون هم به زیبایی اسمتون هستید، بیاین بریم پیش بچه‌ها.

با کمی استرس همراه الهه، پیش رضا و آرش رفتیم و بعد با راهنمایی آرش از یه راهروی کوچک عبور کردیم و وارد ایوان بزرگ پشت خونه شدیم. باغی که پشت ساختمون قرار داشت خیلی قشنگ بود؛ درخت‌ها با نظم از پیش تعیین شده‌ای طوری کاشته شده بودند که وسط باغ یک شاهراه زیبا بود. از هر گوشه می‌شد به راحتی بوته‌های رز و بنفشه و شقایق و کلی گل دیگه که اسمشون رو حتی بلد نبودم دید. محوطه‌ی جلوی باغ که سنگفرش شده بود تبدیل به یک

سن رقص شده بود و دی جی با لباس سبز فسفری که توی تاریکی مثل لامپ نئون می درخشید مشغول آهنگ گذاشتن بود. تعداد مهمون‌ها زیاد نبود؛ چیزی در حدود سی یا سی و پنج نفر. الهه به محض شنیدن آهنگ، تنهایی وسط میدون رقص رفت و مشغول رقصیدن شد. آرش هم چیزی به رضا گفت که در بین اون همه صدای موزیک و خنده من نشنیدم اما بعد رضا دست من رو گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتیم. نمی‌دونم دچار توهم شده بودم یا نه، اما تقریباً همه اول با کمی تعجب و نگاه خیره من رو برانداز می‌کردن و بعد روشن رو برمی‌گردوندن. خوشبختانه دور تا دور سن رقص میز و صندلی به قدر کافی چیده شده بود و من هم از خدا خواسته روی یکی از صندلی‌ها که توی قسمت تاریک باغ قرار داشت نشستم. رضا که مشخص بود نگران و عصبیه لبخند زد و بهم گفت:

- از حرکت بهروز که ناراحت نشدی؟ اینجا همه با هم همین جور راحتی.

من که داشتم سر و وضع این جماعت نا آشنا رو بررسی می‌کردم خیلی روراست گفتم:

- شو که شدم اما متوجه شدم که منظور بدی نداشت، اما دوست ندارم بازم بخواد این کارو تکرار کنه.

رضا لبخند واقعی تری زد و ادامه داد: «اینجا خونه‌ی عموی آرشه که فعلا مسافرته. به شرطی اجازه داده از خونه‌اش استفاده کنیم که بعدش همه چیز رو تمیز کنیم، آرش می ترسه بهروز و علیرضا باز دوباره جیم بشن و تنهایی مجبور بشه خونه رو تمیز کنه.»

من که داشتم فکر می کردم این نامردیه خونه‌ای به این بزرگی رو تنهایی تمیز کنه، خواستم حرفی بزنم که صدای بهروز توجهم رو جلب کرد:

- دوباره سلام.

این دفعه دو تا نوشابه تو دست‌هاش بود و در حالی که یکی رو به من تعارف می کرد روی صندلی کنارم نشست. رضا گفت: «اِ پس من چی؟»

- میز نوشیدنی و تنقلات اون‌وره (با دست جایی کنار ایوان رو نشون داد)، من چیپس هم می خوام.

دوباره نگاه مرموزی بین بهروز و رضا از همون نوعی که با آرش رد و بدل شده بود اتفاق افتاد و رضا روبه من گفتم: «من می‌رم یه چیز بیارم بخوریم.»

به محض رفتن رضا، بهروز کمی از نوشابه‌اش خورد و آهی کشید و گفتم: «اگه به خاطر آرش نبود من الان داشتم با عشقم می‌رقصیدم.»

لبخندی عصبی زدم و جوابی ندادم اما بهروز انگار اصلاً منتظر جواب من نبود: «از صبح اونو گرفته به کار، الانم داره باز رو مخش راه می‌ره. خوش به حالت آوا خانم.»

- چرا؟

- خب رضا الان پیشته دیگه! راستی رضا خیلی در مورد شما حرف می‌زنه، در مورد ما هم با شما حرف زده؟

- راستش اولین بار وقتی فهمیدم، که ازم خواست بیاد به این پارتی.

بهروز که قشنگ معلوم بود تعجب کرده پرسید: «می‌تونم چند تا سوال شخصی بپرسم؟ البته اگه دوست نداری جواب نده.»

- بفرمائید.

- چند وقته رضا رو می شناسی؟

- از سال اول دبیرستان با هم توی یه مدرسه بودیم.

- نه منظورم اینه که چه مدته با هم بیرون می رید و قصد دارین باهم باشین؟

من که فکر کنم دقیقاً هم‌رنگ رومیزی قرمز روی میز شده بودم گفتم: «الان یک سال و نیم شده؛ وقتی سال سوم بودم و رضا فارغ التحصیل شد، بهم پیشنهاد داد.»

- این همون موقعی بود که رضا برای تغییر جنسیت اقدام کرد، درسته؟

الان دیگه نوبت من بود سوال بپرسم:

- شما انگار واقعاً باهاش صمیمی هستین، می شه بپرسم چند وقته با شما آشنا شده؟

- یه چهار سالی می شه. من با یکی از دوست های دوستش دوست بودم، فکر کنم بشناسیدش؛ اسمش سمانه است، اتفاقاً

امشب هم اینجاست. می شه بازم یه سوال بپرسم؟

- بفرمائید.

- شما تا حالا با رضا سکس داشتید؟

سوال اون قدر جدی و صریح پرسیده شد که من نوشابه ای که توی دهنم بود رو بیرون ریختم و در حالی که سعی می کردم جلوی سرفه ام رو بگیرم، توی جیبم دنبال دستمال گشتم. بهروز سریع یه دستمال کاغذی داد دستمو و با خنده گفت: «حدس می زدم. ببخشید که این سواله این قدر شخصی رو ازتون پرسیدم، اما الان بهتون توضیح می دم. خواهش می کنم ناراحت نشید.»

من که دلم می خواست یه سیلی بزنم تو گوشش، با ناراحتی منتظر توضیح شدم و بهروز ادامه داد:

- اکثر بچه های اینجا از طریق دوست و دوستِ دوست یا اینترنت یا کلا تصادفی با هم آشنا شدن و همه ی ما فقط یه نقطه ی اشتراک با هم داریم. می تونید حدس بزنید اون چیه؟

من که داشتم به سن رقص نگاه می کردم که دو دختر عاشقانه در حال رقصیدن بودند و یا دو پسری که برای همدیگه آجیل

پوست می‌کنند رو نگاه می‌کردم، زیر لب تنها جواب ممکن رو دادم: «اینها ترانس هستن؟»

- نه آوا خانم، اینها بچه‌های یه گروه هستن به نام ال جی بی تی که مخفف این حروفه: لزبین، گی، ترانس و بایوسکژوال، می‌دونین چی هستن؟

- همجنس باز؟

- نه لزبین‌ها و گی‌ها همجنس‌گرا هستن و بای‌ها دوجنس‌گرا، ترانس‌ها رو هم که خودتون خوب می‌شناسین. رضا یه ترانس سکژواله که می‌خواد تغییر جنسیت بده.

- درسته، البته الان یه کم با مشکل برخورد کرده اما همچین تصمیمی داره.

- آوا خانم من گی هستم.

تکون سختی از روی شوک خوردم، با حیرت یه نگاهی به بهروز انداختم.

- نظرتون در مورد من چیه؟

- من نظر خاصی ندارم.

- یعنی با گی بودن من یا لزبین بودن بچه‌های اینجا مشکلی ندارین؟

برخلاف میلیم با لحن تنیدی گفتم: «به من ربطی نداره دیگران چی رو انتخاب می‌کنن، زندگی اوناست.»

بهر روز آه بلندی کشید و نوشابه‌ی خالیش رو با هدف‌گیری دقیقی داخل سطل آشغالی که چند متر با من فاصله داشت پرت کرد و گفت: «من انتظار ندارم همه‌ی مردم عاشق ماها باشن، برخلاف ما مردم دیگه حق انتخاب دارن که از ما متنفر باشن یا نه، اما اگه واقعاً عاشق رضا هستید باید این بخش اون رو هم قبول کنید، راستش قرار نبود من اینو بهتون بگم ولی رضا...»

- بهروز!

صدای خشن و جدی رضا رو از کنارم شنیدم، نیازی نبود سرم رو برگردونم تا بدونم آدمای دور و برمون دارن به ما نگاه می‌کنن. بهروز که دیگه لبخند نمی‌زد و به اندازه آرش جدی شده بود از جاش بلند شد و بدون حرفی ما رو ترک کرد.

رضا عصبی کنارم نشست و ظرف آجیل و تنقلات رو روی میز گذاشت و با حالتی عصبی گفت: «نظرت در مورد رقص چیه؟ این موزیک رو دوست دارم.»

خیلی جدی گفتم: «فکر می‌کنم بهتره قبلش با هم حرف بزنیم.»

- الان مناسب نیست، بذار آخر شب، وقتی داریم برمی‌گردیم.

دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره اما من که هنوز توی شوک حرف‌های بهروز بودم، دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم؛ می‌خواستم بهروز رو پیدا کنم و ازش سوالاتی دیگه‌ای هم بپرسم اما دیدن سمانه که بین جمعی از دخترها نشسته بود و با حالتی دلسوزانه منو نگاه می‌کرد نظرم رو عوض کرد؛ حتی یه لحظه‌ی دیگه هم نمی‌خواستم بین این جماعت باشم. راهم رو از بین جمعیت باز کردم و وارد ساختمون شدم. هنوز از راهرو رد نشده بودم که دو اتفاق همزمان رخ داد: رضا از پشت سر بازوم رو گرفت و من که حواسم برای لحظه‌ای متوجه اون شده بود، بی‌هوا از روبه‌رو خوردم به شخص دیگه‌ای. وقتی برگشتم به سختی تونستم متین رو تشخیص بدم. ظاهراً تازه رسیده بود چون هنوز مانتو تنش بود. واقعاً اگر قبلاً اون رو با

مانتو نمی‌دیدم امکان نداشت بشناسمش. رو به رضا به تندی گفتم: «ولم کن می‌خوام برم خونه.»

- چرا این جور می‌کنی؟ بهروز حرفی زد که ناراحت بشی؟

- نه، حرف نزدن تو داره دیوونه‌ام می‌کنه!

- بهت که گفتم با هم صحبت می‌کنیم، اما الان نه.

متین که وسط دعوای ما گیر کرده بود سرفه‌ای کرد و گفت: «رضا باهات حرف بزن، بیشتر از این گیجش نکن. من تو حیاط منتظرم، هر وقت خواستید برید فقط صدام کنید، می‌رسونمتون.»

بعد از رفتن متین، رضا به زور منوروی یکی از مبل‌های داخل سالن نشوند و در حالی که خودش روبه‌روم نشست و بعد از شاید پنج دقیقه سکوت ناراحت کننده گفت:

- بین آوا من ترانسکژوالم و می‌خوام عمل تغییر انجام بدم، تا اینجا که مشکلی نداری؟

- نه.

- تو خانواده‌ی منو خیلی خوب می‌شناسی، پس دیگه در وصف اخلاق و رفتار و توهین‌هاشون چیزی نمی‌گم. الان هم که رسماً از خونه طرد شدم. آوا من الان تو شرایط خوبی قرار ندارم، واسه همین تصمیم دارم همراه یه زوج لزیین دیگه قاچاقی برم ترکیه.

- چی؟ چرا؟

رضا نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت: «خیلی چیزا هست که نمی‌دونی آوا، خیلی چیزا.»

تقریباً فریاد زدم: «خب بهم بگو لعنتی، مگه من نگفتم تا آخرش باهاتم، چی رو من نمی‌دونم؟»

- اینکه دایی‌هام بهم پیغام دادن اگه پیدام کنن منو می‌کشن؛ اینکه هیچ کس استخدام نمی‌کنه چون با قیافه دخترونه ازم درخواست ناجور می‌کنن و با قیافه مردونه ازم شناسنامه که می‌خوان تابلو می‌شم؛ اینکه من دو شب تو خیابون خوابیدم چون صاحب خونه دوستم تهدید کرد پلیس رو خبر می‌کنه و من از ترس پیدا شدن دایی‌هام از اونجا هم فرار کردم؛ اینکه الان اون قدر بدبخت و درمونده هستم که حالم از این کشور و

مردمش بهم می خوره؛ اینکه من تا این سن دوبار خودکشی کردم، یه بار تو چهارده سالگی و یه بار هم وقتی شونزده سالم بود. تو اینا رو نمی دونی آوا و البته یه چیز دیگه، من احتمالاً دیگه عمل نمی کنم.

- یعنی چی؟

- حتی اگه عمل هم کنم بازم باید از خانواده ام فراری باشم، تازه پولش رو هم ندارم؛ حداقل پونزده تا بیست میلیون خرج عملم می شه و بعدش هم باید اون قدری داشته باشم که دوران نقاهتم رو بتونم راحت بگذرونم اما اگه بتونم از ترکیه خودمو به یه کشور اروپایی که زندگی همجنس گراها آزاده برسونم می تونم خودم باشم. اونجا اگه تیپ مردونه بزنم فوقش می گن یه بوچ هستم. واسه همینه دارم ازت سوال می کنم منتظرم می مونی تا من اقامتم توی کشور اروپایی رو اوکی کنم؟ حاضری باز هم با من ازدواج کنی حتی اگه جسماً مرد نباشم؟

- من نمی فهمم رضا، خب یه چند سال دیرتر عمل کن ما که عجله ای نداریم، تازه تو هم سنی نداری.

- آوا من این جوری نمی تونم؛ جوونیم داره به باد می ره، آرزو هام تو این کشور جایی جز گور ندارن، من خانواده می خوام، بچه می خوام، خوشبختی می خوام و اگه بخوام همشون رو اینجا به دست بیارم باید از خدا دویست سال عمر بگیرم.

- اما اگه بری ترکیه باز هم اوضاع همینه؛ باز هم بی پولی. من نمی فهمم.

- اونجا سازمان هایی هست که به آدمایی مثل من کمک می کنن، اگر هم کمک نکنن حداقل اونجا واسه لباس آستین کوتاه پوشیدن مجبور نیستم یه کاغذ تو جیبم بذارم. آره اونجا هم توهین هست، اونجا هم بدبختی هست، اما اونجا مثل یه دره با پل می مونه؛ اینجا این دره پلی نداره، اینجا یا باید سر جات بمونی یا پیری توی دره.

- تو نمی تونی این کار رو بکنی رضا، برادرت خیلی دنبالت می گرده، اون می تونه کمکت کنه.

- حسین می دونه. امروز باهش حرف زدم قبول کرده خرج سفرم تا ترکیه رو بده. با اینکه خودش هم زن و بچه داره اما گفته تا جای ممکن هوای منو داره. آوا من واقعاً دوستت دارم،

تو اولین و آخرین عشق زندگی من هستی، حاضری منتظرم
بمونی؟ حاضری این احتمال رو در نظر بگیری که بقیه عمرت
رو با من بدون اینکه عمل کرده باشم بگذرونی؟

- تو دیوونه شدی! من هرگز قبول نمی‌کنم! منو با اون جور
آدما یکی ندون.

- آوا من بهت قول می‌دم به محض جور شدن شرایط واسه
عمل اقدام کنم اما شاید شرایط تا ده سال دیگه جور نشه، تو
حاضری زودتر با من ازدواج کنی؟

- دیوونه شدی؟! چطور ممکنه بتونیم ازدواج کنیم در حالی که
هنوز عمل نکردی؟

- این فقط جسم منه، روح من روح یه مرده که عاشق تو شده
آوا...

- نه، تو گوش بده! منم دوستت دارم. حتی با وجود اینکه
می‌دونستم مشکلات زیادی خواهیم داشت قبول کردم باهات
باشم چون تو بهم گفتی قراره عمل کنی اما الان می‌گی
ممکنه عمل نکنی، از من می‌خوای... از من می‌خوای...

- اگه مجبور نبودم نمی رفتم، تو که منو خوب می شناسی.

- نه من تو رو نمی شناسم؛ من این رضای امشب رو نمی شناسم، این اون رضایی نیست که تو به من معرفی کردی.

بدون اینکه متوجه بشیم صدامون به فریاد تبدیل شده بود. خیلی عصبی شده بودم. ترسیده بودم، واقعاً ترسیده بودم؛ اگه از ایران می رفت دیگه هیچ وقت دستم بهش نمی رسید. یاد حرف دکتر افتادم که گفته بود باید خیلی روی این عمل فکر کنه چون خیلی ها بعد از عمل دچار افسردگی می شن و پشیمون می شن؛ یعنی رضا به خاطر این مسائل پشیمون شده بود؟

رضا که اشک تو چشم هاش جمع شده بود بلند شد تا کنارم بیاد اما من با سرعت از جام بلند شدم.

- آوا من خیلی ...

با همه ی قدرتم دویدم و رضا رو تنها گذاشتم. حتی سعی نکردم متین رو پیدا کنم، مانتو و روسریم رو برداشتم و رضا رو که سعی داشت یه چیزی بهم بگه به گوشه ای هول دادم، اما دلم راضی نشد اون جووری ترکش کنم، کنار در خونه برگشتم طرفش:

- رضا تو رو خدا نرو! اینجا بمون، اگه نمی تونی تو تهران باشی برو یه شهر دیگه، اما اینجا بمون.

رضا بین گریه هاش گفت: «نمی تونم آوا، سخته، خیلی سخته.»

- به خاطر من! حتی حاضر نیستی به خاطر من بمونی؟

فکر نمی کنم واقعاً نیاز بود تا جواب سوالم رو بشنوم؛ رضا تصمیمش رو گرفته بود و من فقط یه شنونده بودم. برای هر دومون متاسف بودم اما اون خیلی انتظارش بالا بود، من نمی تونستم مثل رضا توی توهم زندگی کنم و دربه در این کشور و اون کشور بشم.

متین توی حیاط منتظرم بود و به محض رسیدن ماشین رو روشن کرد. رضا حتی دنبال هم نیومد. اون قدر شوکه شده بودم و هضم اخبار جدید برام سنگین بود که در تمام طول راه فقط به تاریکی جاده زل زدم.

بالاخره وقتی نزدیک خونه مون شدیم متین با لحن آرومی گفت: «رضا دوستت داره اما تو هم باید درک کنی که حضورش تو ایران برای هیچ کدومتون فایده ای نداره، مهم نیست چقدر باهاش احساس همدردی کنی، حتی نمی تونی

یک لحظه جای اون بودن رو تصور کنی، پس اگه یک درصد احتمال می‌دی نتونی پای قول‌هات بمونی، همون بهتر بذاری رضا راه خودش رو بره.»

با لحن خشنی جواب دادم: «نیازی به اجازه من نیست، اون قبلاً تصمیمش رو گرفته.»

متین سر خیابون نگه داشت و با خود کار پشت یه برگه تبلیغاتی که از داشبورت درآورده بود چندخطی نوشت.

- این آدرس و شماره تلفن منه؛ رضا فعلاً با من زندگی می‌کنه. فقط لطفاً تحت هیچ شرایطی آدرس‌مو به کسی نده.

برگه رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم. یه نگاه گذراه به آدرس خونه انداختم و گذاشتمش تو جیبم.

اون شب خیلی سخت خوابیدم. انتظار داشتم ندا کلی سوال پیچم کنه که چرا این قدر زود برگشتم اما خدا رو شکر حرف نزد. صبح بعد رفتن ندا و سروش مدت زیادی تو آشپزخونه نشستم و گریه کردم. می‌دونستم که رضا رو دوست دارم اما تصور اینکه با یه زن باشم وحشت زده‌ام می‌کرد. مردم چه فکری می‌کردن؟ ندا همین جوری هم زیاد از رابطه‌ی منو

رضا خوشش نمیومد. تازه چه جوری می خواستیم زندگی کنیم؟ اگه پلیس می گرفتمون؟

ظهر بلند شدم و رفتم از تو جیب مانتوم کاغذ رو برداشتم، یه نگاه به شماره و آدرس انداختم؛ تقریباً اون سر شهر بود.

منتظر موندم تا بچه‌ها از مدرسه بیان. سفره نهار رو پهن کردیم و غذا خوردیم. بعد اینکه سفره رو جمع کردم لباس پوشیدم گفتم که دارم می‌رم بیرون.

می‌ترسیدم از محله‌مون تا کسی تلفنی بگیرم و خبر محل زندگی رضا به گوش پدر و مادرش برسه. نصف راه رو با اتوبوس و بقیه رو با تاکسی رفتم.

خونه متین تو یه ساختمون نوساز بود که یه طرفش زمین بایر بود. دست‌هام یخ زده بودن. بالاخره دلمو زدم به دریا و زنگ رو فشار دادم، خیلی سریع صدای متین رو شنیدم که می‌گفت: «کیه؟»

- آوام.

صدای باز شدن چفت در بلند شد و بعد متین که گفت: «طبقه

سوم، آپارتمان شیش.»

آپارتمان کوچکی بود. یه خوابه و شاید به زور چهل و پنج متر می شد. تشک و پتو هنوز زیر کاناپه پهن بودن. متین سریع تشک رو جمع کرد و بهم تعارف کرد تا بشینم.

نشستم و به در بسته اتاق خواب خیره شدم. متین تشک رو تا زد و کنار کاناپه گذاشت. همون موقع در باز شد و رضا با گرمکن و تی شرت سبز اومد بیرون؛ با اینکه از ظهر گذشته بود چشماش پف کرده بودن.

- سلام.

انگار از دیدنم تعجب نکرد؛ حتما متین گفته بود که آدرس خونه رو بهم داده. همون جوری به هم زل زدیم تا اینکه متین گفت:

- من می رم سیگار بخرم.

- باشه.

بعد از رفتن متین، رضا اومد و کنارم نشست. سکوت خیلی بدی

بینمون بود و نمی دونستم چی بگم. شروع کردم به ور رفتن با لبه مانتو؛ پارچه رو می چلوندم، صاف می کردم، می چلوندم، صاف می کردم.

- می خوام یه چیزی نشونت بدم.

پارچه رو چلوندم.

- چی؟

صافش کردم.

بلند شد و روبه روم و ایستاد. نگاهش هنوز رو زمین بود، دستش رو برد زیر تی شرتش و با یه حرکت سریع از تنش دراورد.

سریع فرش رو نگاه کردم و تند گفتم:

- چی کار می کنی؟

- منو نگاه کن آوا!

آهسته و ذره ذره چشم هام رو روی بالاتنه اش چرخوندم. بازوهای لاغرش، گن سینه بندش که بعضی جاهاش ریش ریش شده

بود و محکم به تنش چسبیده بود و سعی می کرد دو تا برآمدگی روی سینه اش رو هر چه بیشتر صاف کنه. این اولین بار بود که رضا رو لخت می دیدم.

لبه ی گن رو گرفت و خیلی سخت بازش کرد و از تنش درآورد، اون قدر خشکم زده بود که حتی پلک هم نزدم؛ خط های قرمز رو تنش و اون سینه ها.

- آوا!!

با شنیدن اسمم چشم هام رو بالاتر بردم و تو چشم هاش خیره شدم. اون نگاه رو می شناختم؛ اون نگاه سردرگم با بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش، طوری که انگار دویده بود.

- سه سال، سه ساله من خودمو لخت تو آینه ندیدم.

در حالی که داشت حرف می زد، گن رو دوباره پوشید و از برخورد دوباره پارچه زیر به خط های قرمز روی تنش صورتش تو هم پیچید.

ادامه داد: «نمی تونم کاریش کنم، این بدنمه، چه بخوام چه نخوام فعلا باید تحمل کنم، حتی اگه مجبور بشم هیچ وقت

خودمو تو آینه نبینم، اما قسم می خورم به محض اینکه بتونم عمل کنم، فقط با من بیا.»

همون طور بدون تی شرت اومد جلوم و ایستاد و من متوجه نشدم هنوز دارم به گن زل می زنم.

احساس کردم لازمه یه حرفی بزنم اما واقعا هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید.

- من ... نمی‌تونم ... با یه ... زن زندگی کنم.

صدای خنده هیستریک و بلندش باعث شد از جام پرم؛ موهای کوتاهشو چنگ زد و دور خودش چرخید و گفت: «زن؟ فقط چون عمل نکردم؟»

جواب که ندادم داد زد: «پس چرا منو رضا صدا می‌کنی؟»

- داد زن، چرا داد می‌زنی؟

- جوابمو بده!

از جام بلند شدم؛ رضا وقتی عصبی می‌شد خیلی وحشتناک می‌شد و من نمی‌خواستم طرف مقابل عصبانیتش باشم. از

کنارش رد شدم تا از آپارتمان بیرون برم و منتظر متین بمونم. بازوم رو گرفت و کشید و پرتم کرد رو زمین.

- جوابمو بده! اون همه دوست دارم برای کی بود؟

بازوم درد می کرد و خدا خدا می کردم متین زودتر برگرده.

- تو می دونستی من همجنس باز نیستم؛ همون اول بهت گفتم، نگفتم؟

یه لحظه خیلی طولانی تو چشم های هم زل زدیم، اون با خشم و پشیمونی و من با عصبانیت، یهو مثل پلنگ زخمی به طرفم یورش برد، از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. بازوم رو گرفت و بلندم کرد و کشوندم طرف در آپارتمان، در رو باز کرد و زیر گوشم فشرده و سرد زمزمه کرد:

- برو دنبال زندگیت! تو هنوز نمی دونی چی می خوای.

قبل از اینکه بفهمم چی شده در آپارتمان پشت سرم بسته شد. مثل بید می لرزیدم. می خواستم محکم به در بکوبم و بهش بگم که چقدر آدم خودخواه و دروغ گوئیه اما صدای شکستن که از داخل اومد نظرمو عوض کرد. تند از ساختمون بیرون رفتم.

من آدم خیلی مذهبی نبودم اما این دیگه یه گناه خیلی بزرگ بود، گناهی که توی همه دین‌ها مجازاتش مرگ بود. هفته‌ها تو اینترنت دنبال جواب بودم؛ افراد دیندار بدون اینکه حتی سوالم رو کامل بخونن داستان قوم لوط و سوره‌هایی از قرآن رو بهم نشون می‌دادن که فقط خوندن مجازات قوم لوط، کابوس شب‌هام شده بود. هیچ کجانی نمی‌تونستم جواب سوالم رو پیدا کنم. طبق اصول دینی افرادی مثل رضا کلاً حق ازدواج نداشتن مگه اینکه تغییر جنسیت بدن. از طرفی این رو ناعادلانه می‌دونستم؛ مگه این کسایی که دین رو تفسیر می‌کردن خودشون عاشق نشده بودند؟ یعنی خودشون می‌تونستن تمام عمر تنها باشن بدون همدل و همراز؟ اما از طرفی وقتی این چیزا رو به خودم می‌گفتم باز هم داستان لوط و تصویر زن و مردهایی که توی بعضی فیلم‌ها که از دوستانم گرفته بودم جلو روم ظاهر می‌شد؛ آدمایی که براشون فرقی نداشت گروهی سکس کنن یا تنها، کسایی که فقط دنبال لذت به هر قیمتی بودن. گیج شده بودم. دلم می‌خواست یکی دیگه بیاد و به جای من تصمیم بگیره اما این یه آرزویه محال بود.

بالاخره بعد از دو هفته که رضا اصلاً با من تماس نگرفت یه

روز تلفن خونه به صدا در اومد و برخلاف انتظارم مرد پشت
تلفن خودش رو آرش معرفی کرد:

- آوا خانم آرش هستم، دوست رضا.

- اتفاقی افتاده؟

- رضا دیشب رفت ترکیه، ازم خواست بهتون بگم، متاسفه.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بمونه تلفن رو قطع کرد
و من موندم و هزار فکر و سوالی که هنوز در موردش تصمیم
نگرفته بودم.

رضا رفت.

چین به آرامی دفترچه را بست و به بیرون نگاهی انداخت.
هنوز تا رسیدن به مقصد وقت داشت چشم‌هایش را روی هم
گذاشت.

بخش دوم

صدای هیاهوی مسافران و برخورد چمدان‌ها در برابر جیغ و داد پشمالو که قصد داشت از قفس بیرون بیاید هیچ بود. جین به سرعت وسایلشان را جمع کرد و در حالی که آوا چمدان را به دنبال خود می‌کشید و او محفظه‌ی پشمالو را در دست داشت از میان جمعیت راه خود را به سمت در خروجی باز کردند. جین که دیگر تحمل این همه سر و صدای حیوان را نداشت، به محض رسیدن به در خروجی در قفس را باز کرد. سپس به آوا که درست پشت سرش با چمدان کلنچار می‌رفت گفت:

– همین جا بمون تا من یه تاکسی پیدا کنم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و خوشبختانه از برف و بوران خبری نبود. بلکه برخلاف شهر خودشان آسمان کاملاً صاف بود و ماه کامل در پهنه‌ی آن به خوبی دیده می‌شد؛ با این وجود وزش نسیم سرد هر از گاهی نشان را می‌لرزاند. بالاخره وقتی جین موفق شد سومین تاکسی را متوقف کند همگی با عجله سوار

شدند اما این بار او همراه پشمالو روی صندلی جلو نشست؛ مطمئناً صحنه‌ی جالبی نمی‌شد اگر راننده می‌دید آوا سعی در پرتاب گربه‌ی بیچاره از ماشین به بیرون دارد.

مدت زیادی در تاریکی پیش رفتند، رفته رفته از شلوغی جمعیت و خیابان‌های پر از ماشین و سر و صدای زائد کم می‌شد، طوری که بعد از تقریباً چهل و پنج دقیقه سرانجام ماشین با راهنمایی جین از یک پل سنگی و یک کوره راه باریک عبور کرد و به جلوی بیشه‌زاری رسید. آوا که در نگاه اول جز انبوه درختان چیزی ندیده بود وحشت‌زده با خودش فکر کرد که شاید جین راه را گم کرده؛ اما خوشبختانه حرف بعدی جین خیالش را راحت کرد:

- رسیدیم؛ یه کم بالاتر یه ویلای کوچیک هست. آوا پیاده شو.

هوا به قدری تاریک بود که اگر نور ماه نبود حتی جلوی پای خودشان را هم نمی‌دیدند. متأسفانه جاده‌ای که در آن پیاده شده بودند خاکی بود و برف و گل روی آن راه رفتن را مشکل می‌کرد. وقتی بعد از پیمودن حدود صد متر آوا حصار آهنی یک ویلای کوچک را دید خیالش راحت شد. چراغ‌های

ویلا همگی خاموش بودند اما در همان تاریکی هم می شد رنگ زرد دیوارها را تشخیص داد. جین پشمالو را کنار پایش روی پادری گذاشت و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- خب اگر یادم باشه، سومین آجر از سمت چپ، سه تا بالا، بعد یکی به سمت چپ؛ آها اینهاش!

در برابر چشمان حیرت زده آوا، جین یکی از کاشی های کوچک پادری را جابه جا کرد و از زیر آن کلیدی بیرون کشید و در حالی که در را باز می کرد گفت:

- به جز من کسی جای این کلید رو نمی دونه، آخه من همیشه عادت داشتم کلیدم رو گم کنم، واسه همین اینجا می داشتمش.

پشمالو جلوتر از همه به محض باز شدن در سفید رنگ به داخل خانه دوید. سپس جین وارد شد و به محض وارد شدن کورمال کورمال کلید چراغ هال را پیدا و آنرا روشن کرد. در آخر آوا در حالی که انگار از پشت هلس می دادند به زور وارد شد و در پشت سرشان به آرامی بسته شد. جین نفس عمیقی کشید و در حالی که هال کوچک را که به سالی بزرگ منتهی می شد از دید می گذراند گفت:

- به سرزمین عجایب خوش اومدی!

آوا چند قدمی به سمت انتهای هال رفت و سرکی داخل سالن کشید. داخل ویلا تماماً با رنگ‌های روشن تزئین شده بود؛ پرده‌های دو پنجره‌ی بزرگ سالن که رو به جاده بودند به رنگ نارنجی براق و دیوارها با کاغذ دیواری سفید با حاشیه‌های طلایی پوشیده شده بودند و مبلمانی از جنس چوب گردو همراه با روکش نارنجی تیره‌تر از پرده‌ها سالن را پر کرده بود. پارکت سالن قهوه‌ای بود که توسط یک فرش ایرانی خاکستری و سفید رنگ پوشیده شده بود و البته آباژور طلایی رنگ گوشه‌ی سالن درست کنار میز تلفن که از جنس عاج بود و تابلوفرش بزرگی از دو فرشته که در حال عروج بودند درست بالای شومینه سالن نصب شده بود هم از چشمان کنجکاو آوا دور نماند. جین از پلکان کنار سالن شروع به بالا رفتن کرد.

- آوا بیا اتاقت رو نشون بدم، نگران نباش! اینجا ویلای تابستونی مادرم بوده، این موقع از سال کسی اینجا نیست.

آوا مثل بره‌ای حرف گوش کن دست از نگاه کردن به سالن برداشت و پشت سر جین از پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی دوم شامل

دو اتاق سمت راست و دو اتاق سمت چپ پلکان‌ها می‌شد. جین که گویی خاطراتش زنده شده بودند در حالی که به سمت آخرین اتاق سمت راست پلکان می‌رفت گفت:

- اینجا اتاق من بود. همیشه تمام تابستان رو اینجا می‌گذروندم، البته این مال قبل از مرگ مادرم بود، بعد از مرگش فقط یک بار قبل از عروسی خودم اینجا اومدم، بی‌خود نبود که یاد اینجا نیفتادم. عجیبه که داخل خونه خیلی تمیزه، هیچ گرد و خاکی نمی‌بینم.

به محض اینکه جین این حرف را زد صدای باز شدن دری از پشت سرشان و فریاد مردی به گوش رسید:

- دست‌ها بالا! من مسلح هستم!

جین به سرعت برگشت و پدرش را دید که با لباس خواب آبی تیره و کفش‌های راحتی اسلحه‌ی شکاریش را به طرفشان هدف گرفته.

- بابا؟

مرد اسلحه را کمی پایین آورد.

- جین؟

صدای زنی از داخل اتاق به گوش رسید: «عزیزم الان زنگ می‌زنم به پلیس.»

مرد به تندی جواب داد:

- این کار رو نکن.

- آوا!

قبل از اینکه جین بتواند عکس‌العملی نشان بدهد آوا به محض پایین آمدن سلاح به سرعت پله‌ها را دو تا یکی کرد و قبل از اینکه جین حتی بتواند به پلکان برسد صدای در ویلا به گوش رسید که با شدت باز و بسته شد. جین بدون توجه به قیافه‌ی تعجب‌زده‌ی پدرش به دنبال آوا دوید؛ متأسفانه آوا از شب قبل ثابت کرده بود که استعداد شگرفی در غیب شدن دارد و جین با درماندگی جز اینکه در تاریکی بدود و نام او را فریاد بزند کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد.

- جین، اون دختر کی بود؟

جین با ناراحتی برگشت و پدر و نامادریش را دید که پوشیده در روبروشامر در سرمای شب پشت سر او جلوی در ویلا ایستاده‌اند و با تعجب به او خیره شده‌اند جین با درماندگی گفت:

- برگردید به ویلا! باورم نمی‌شه بابا واسه‌ی چی اون تفنگ لعنتی رو بیرون کشیدی؟

پدرش با قیافه‌ی حق به جانبی در حالی که هنوز تفنگش را به دست داشت گفت:

- یعنی من حق ندارم از خونه‌ام دفاع کنم؟

جین با خشم فریاد کشید:

- ولی قرار نبود شما الان تو این ویلای لعنتی باشید.

دیگر منتظر جواب پدرش نماند و با سرعت به دنبال آوا دوید. واقعاً دیگر نمی‌توانست یک شب دیگر را هم در سرما بگذرانند. دیگر مطمئن بود تا آخر امشب یا برونشیت می‌گیرد یا ذات‌الریه. با درماندگی در بین کوره‌راه باریکی ایستاد. هوا به قدری تاریک بود که حتی جلوی پایش را هم خوب نمی‌دید. هوای سرد و برنده ریه‌هایش را به درد آورده بود.

با ناراحتی نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند، اما ناگهان صدای خفیف گریه‌ای به گوشش رسید:

- آوا؟

جوابی نشنید اما احساس کرد منبع صدا زیاد دور نیست، کمی بیشتر پیشروی کرد و سرانجام با وحشت او را در حالی دید که روی زمین پر از برف و گل افتاده و به شدت در حال اشک ریختن است. جین که از درماندگی و وحشت دختر بیچاره متأثر شده بود خم شد و او را در آغوش کشید. آوا در ابتدا به تندی سعی کرد او را پس بزند اما جین آغوشش را تنگ‌تر کرد:

- هیس... چیزی نیست. چیزی نیست. همه چی تموم شد... هیس.

مدت زیادی به همان حالت روی زمین سرد و گلی نشستند تا اینکه جین احساس کرد عضلات آوا شل شده‌اند و به حال عادی برگشته.

- بیا برگردیم به ویلا، یه دوش آب داغ می‌چسبه.

آوا با شنیدن نام ویلا تکانی خورد و بیشتر در آغوش جین فرو رفت. جین با ملایمت ادامه داد:

- کسی اذیت نمی‌کنه، اون مرد پدرم بود که ما رو با دزد اشتباه گرفته بود. بهت قول می‌دم کسی بهت صدمه نمی‌زنه.

آوا به سختی پالتوی او را چنگ زد و در حالی که از بین لرزش دندان‌هایش به زور کلمات را بیرون می‌داد گفت:

- تو... رو خدا... منو نده ... د...ستشون... تو... ر... و... خ

جین آغوشش را به دور بدن آوا محکم‌تر کرد و گفت:

- نترس. اتفاقی نمیفته، نترس.

لباس‌های هر دو خیس و کثیف شده بود. وقتی لرزان و خسته وارد ویلا شدند، پدرش را دید که جلوی در ورودی ایستاده و خدا را شکر کرد که دیگر تفنگش را همراه نداشت. جین به آرامی گفت:

- ما می‌ریم دوش بگیریم.

پدرش دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما جین با صدایی خسته گفت: «الان نه بابا.»

خوشبختانه اتاق سابق جین تنها اتاقی بود که دوش حمام و دستشویی مجزا داشت. به محض ورود به اتاق به آرامی در حمام را باز کرد و آوا را با لباس به داخل برد.

- لباس‌ها را روی در بیار. من می‌رم چمدون‌ها را روی بیارم.

آوا وحشت‌زده نگاهی به دیوار حمام انداخت و خودش را به جین چسباند. جین آهی کشید و با ملایمت آوا را از خودش جدا کرد:

- هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند آوا. من مراقبت هستم.

اشک‌های دختر دوباره شروع به ریختن کردند:

- دروغ می‌گی. فقط نرو! بمون!

جین چراغ حمام را خاموش کرد و آوا را روی تخت نشانده پتو را دورش پیچاند و به او قول داد:

- فقط ۵ دقیقه صبر کن، باید وسایل را روی بیارم بالا. هر اتفاقی

افتاد فقط جیغ بزن، من می شنوم.

به سرعت از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها پایین رفت. وقتی به پایین پلکان رسید چمدان را برداشت. ماری و پدرش را دید که با تعجب به او نگاه می‌کنند. ماری طبق معمول با دیدن جین گفت: «اوه خدای، من جین خیلی چاق شدم اگر من جای الکس بودم اصلاً نمی‌شناختم.»

جین بی توجه به ماری رو به پدرش گفت:

- دوستم و من تصمیم داشتیم چند روزی اینجا باشیم، شما اینجا چی کار می‌کنید؟

- به خاطریه مساله کاری نمی‌تونستیم بریم تعطیلات طولانی مدت، در عوض تصمیم گرفتیم چند روزی بیایم اینجا.

جین در حالی که به شانس بدش لعنت می‌فرستاد شب به خیری گفت و دوباره به اتاقش برگشت.

وقتی از داخل چمدان دو دست لباس تمیز بیرون کشید، آوا را که از لرزشش کم شده بود با ملایمت به طرف حمام هل داد. بعد از اینکه دمای آب را تنظیم کرد به طرف آوا برگشت

و پرسید:

- می‌تونم خودم لباست رو در بیارم؟

وقتی جوابی نشنید با احتیاط پالتو و پلیور آوا را از تنش بیرون کشید. سپس تی شرت و لباس زیرش را درآورد و بعد از اینکه کاملاً او را لخت کرد دوش آب گرم را باز کرد و او را زیر دوش برد. خودش هم لباس‌هایش را درآورد و فقط با تی شرت سیاه رنگش و شلوار زیر دوش رفت و شروع به شستن آوا کرد. حالا که با دقت و فرصت بیشتری به زخم‌های روی بدن او نگاه می‌کرد متوجه می‌شد که علامت‌های روی کمرش جای شلاق بودند. چند جای بریدگی هم روی دست و پاهایش بودند که جین حدس می‌زد جای چاقو باشد اما مطمئن نبود. از همه وحشتناک‌تر شکم دختر بود که کاملاً مشخص بود با چیزی داغ و باریک شکمش را داغ زده‌اند. جین با تاسف از اینکه چه جانوری ممکن است همچین بلایی سر یک انسان بیاورد به شستن ادامه داد، بعد از اینکه بدن و موهای کوتاه و نامرتب او را شست فکری به ذهنش رسید از داخل کمد داخل حمام قیچی را برداشت و به آوا گفت:

- می‌خوام موهاات رو مرتب کنم، البته من آرایشگر نیستم اما

مطمئنم از اینی که هست بدترش نمی‌کنم.

آوا با دیدن قیچی تیز خودش را به دیوار خیس حمام تکیه داد و در حالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود به نوک قیچی خیره شد. جین که علائم یک حمله دیگر را در آوا دید به سرعت قیچی را داخل سطل آشغال کنار در انداخت و دست‌هایش را بالا برد و آرام گفت: اصلاً بی‌خیال! نگاه! انداختمش دور. آوا ناله‌ای کرد و از انقباض عضلاتش کم شد اما هنوز با ترس و دودلی به دستان جین نگاه می‌کرد.

جین شیر آب را بست و کمک کرد تا آوا بلند شود. او را داخل اتاق خواب برد و روی تخت نشانده. حوله‌ای سفید روی شانه‌هایش انداخت و یک دست لباس کنارش گذاشت تا تن کند. خودش به سرعت برگشت و دوش سریعی گرفت.

وقتی از حمام بیرون آمد آوا را در همان حالتی که رهایش کرده بود با حوله‌ی حمام روی شانه‌هایش پیدا کرد. به سرعت به طرفش رفت و با حوله شروع به خشک کردن موهایش کرد. برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

- کی موها ت رو این قدر افتضاح کوتاه کرده؟

- خودم.

جین به شوخی گفت:

- آرایشگر ناموفقی می شی!

بعد از اینکه لباس پوشیدند، جین تخت خواب را مرتب کرد و گفت: «تو اینجا بخواب، من تو اتاق بغلی می خوابم.»

آوا بلافاصله واکنش نشان داد و با لحن مضطربی گفت:

- منو تنها نذار!

جین لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- باشه اما تخت برای هر دو تامون جا نداره، من رو زمین می خوابم. صبر کن برم تشک و پتو بیارم.

بالاخره بعد از آوردن وسایل خواب و بردن لباس‌های کثیف و گذاشتنشان داخل ماشین لباسشویی و مطمئن شدن از اینکه پشمالو شب را در اتاق کناری سپری خواهد کرد، زمانی که جین چراغ اتاقش را خاموش کرد، مثل یک تکه سنگ روی تشک افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن قدر خسته بود که

حتی متوجه نشد آوا با بالش و پتو به کنارش خزید و در پناه امن حضور او همراه جین به خواب رفت.

جین با خستگی یک چشمش را باز کرد و نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت؛ تقریباً نزدیک ظهر شده بود و با شناختی که از سحرخیزی ماری داشت تعجب کرد چطور تا این موقع گذاشته بود بخوابند. به سمت راست چرخید تا ببیند آوا بیدار است یا نه، اما بدنش به جسمی میچاله شده درست کنار کمرش برخورد کرد؛ وقتی خوب دقت کرد و آوا را کنار خودش دید خواب از سرش پرید، با خودش فکر کرد که حتماً خیلی خسته بوده که تمام شب متوجه حضور او نشده. با احتیاط از جایش بلند شد و پتو را روی او کشید و به داخل دستشویی رفت، بعد از اینکه آبی به صورتش زد برگشت و روی تخت نشست، نمی‌دانست فکر خوبی است که با وجود پدر و نامادریش در ویلا بماند یا نه؟ مطمئناً به محض اینکه دوباره جین را ببیند در مورد طلاق او را به باد سوال می‌گرفتند.

نیم ساعتی زیر نور سرد خورشید زمستانی روی تخت نشست تا اینکه احساس کرد آوا بیدار شده.

- اگر بیداری بهتره برای صبحانه بریم پایین.

آوا سر جایش غلتی زد و نشست. نگاه مضطربی به جین انداخت که جین این بار به خوبی معنی آن را درک کرد:

- می دونم منم از بودن اونها اینجا خوشحال نیستم اما بهتره اگه داری به جنگ می‌ری با شکم سیر بری.

خوشبختانه ماری اجازه‌ی تغییر نظرشان را با کوبیدن به در اتاق از آنها گرفت.

- جین، عزیزم بیداری؟ دیگه نزدیک ظهره.

جین با حرص چشم غره‌ای به در بسته اتاق رفت و پاسخ داد:

- تا ده دقیقه دیگه پایین هستیم.

وقتی برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند، آوا مرد مسن و قد بلندی را داخل سالن دید که روی مبل نشسته و مشغول مطالعه است. با وجود اینکه مرد برخلاف جین که موی خرمایی روشن و چشمان عسلی داشت، چشمانش خاکستری و موهایش سفید بود اما باز هم از ترکیب لب‌ها و بینی و فرم

صورت به خوبی مشخص بود که این دو رابطه‌ی خونی با هم دارند.

الکس وقتی متوجه حضور آن دو شد روزنامه‌اش را کنار گذاشت. بلند شد و به طرفشان آمد:

- امیدوارم خوب خوابیده باشید. من الکس هستم، پدر جین.

آوا که یک کلمه از حرف‌های مرد را نفهمیده بود، نگاه مضطربی به جین انداخت.

جین - ایشون آوا هستن و متاسفانه زبان ما رو متوجه نمی‌شن.

الکس نگاه نافذ و مشکوکش را به آوا دوخت و گفت: «چند سالشه؟ به نظر بیشتر از شانزده سال نمیاد.»

جین که هیچ نظری نداشت فقط می‌دانست آوا بالای هیجده سال دارد به دروغ گفت:

- بیست و سه سالشه، شما صبحانه خوردید؟

الکس که متوجه لحن سرزنشگر دخترش شده بود از سر راه کنار رفت و گفت: «بعد از صبحانه بیا کتابخونه حرف بزنیم.»

متاسفانه ماری به اندازه شوهرش صبور نبود و اصلاً اهمیتی نمی‌داد که آوا یک کلمه زبان آنها را نمی‌داند، به محض اینکه جین برای خودش و آوا قهوه ریخت، ماری کنار آوا نشست و سوال‌هایش را آغاز کرد:

- پس اسمش آواست، اسم قشنگیه، چند سالشه؟

جین جرعه‌ای قهوه نوشید.

- بیست و سه.

- خیلی جوونه، همکارت توی بیمارستانه؟ شنیدم سه ماهه سرکار نمی‌ری.

جین با ترش‌رویی فکر کرد خبرها چه زود می‌رسد.

- نه، از طریق دوستم سپنتا با هم آشنا شدیم.

ماری با شنیدن اسم سپنتا چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

- اوه، همون مشاور دوجنسه!

جین به سختی جلوی خودش را گرفت تا لیوان قهوه‌اش را

روی میز نکوبید.

- مطمئنم در همه موارد از تو زن تره. تازه اون روانپزشکه.

ماری اخم کرد و صدایش را بالا برد:

- چطور جرات می کنی دختره...

جین متوجه شد که آوالب به قهوه اش نزده و فقط نان تست را ذره ذره مزه می کند. بی توجه به جواب تند و تیز ماری گفت:

- چی شده قهوه دوست نداری؟

آوا زیر چشمی نگاهی به ماری که کنارش نشسته بود و حالا از خشم قرمز شده بود و به آنها زل زده بود انداخت و گفت:
«نه.»

جین بلند شد تا برای آوا آب پرتقال یا حداقل اگر چای داشتند چای درست کند که ماری انگار موقتاً کنجکاویش بر ناراحتیش غلبه کرده بود، به سردی پرسید:

- این چه زبونی بود؟

جین با حرص پاکت آب پرتقال را روی پیشخوان کوبید و
آمرانه جواب داد:

- فارسی.

ماری لحن تمسخرآمیزی گرفت و جواب داد:

- فارسی؟ اگر یادم باشه مادرت ایرانی بود. فکر نمی کردم تو
هم بلد باشی فارسی حرف بزنی، الکس که یک کلمه هم
بلد نیست!

جین لبخند کوچکی نثار نامادریش کرد و در حالی که آب
پرتقال را به آوا می داد به فارسی گفت:

- زیاد به این قورباغه توجه نکن، این عادت داره تو کار همه
فضولی کنه. صبحانه رو که خوردیم می ریم بیرون.

آوا لیوان را گرفت و سری به علامت تائید تکان داد.

ماری - ببینم آوا، تو دانشجویی؟

جین که دوست نداشت زیاد دروغ سرهم کند، با به یاد آوردن
دفترچه خاطرات آوا گفت:

- طراحی لباس خونده، الانم برای تعطیلات اومده اینجا. ازدواج هم نکرده و پدر و مادرش فوت شدن. فکر می کنم بیوگرافیش کامل شد، درسته؟

ماری پشت چشمی برای دختر خوانده اش نازک کرد و در حالی که از پشت میز بلند می شد گفت: «عزیزم قصد دخالت نداشتم، من می رم به پدرت سر بزنم.»

جین که دیگر تحمل نداشت به طعنه گفت: «منظورت اینه می ری اخبار رو بهش برسونی؟»

به محض خروج ماری، آوا لیوان نصفه ی پرتقال و ساندویچ مربایش را روی میز رها کرد و جین هم بلند شد و سبدی از داخل یکی از کابینت ها در آورد و گفت:

- آوا بیا این سبد رو بگیر و هرچی خوردنی می خوای از تو یخچال و کابینت توش بذار. من می رم بینم می تونم دو دست پالتوی تمیز پیدا کنم.

وقتی آهسته به طبقه بالا می رفت صدای صحبت پدرش و نامادریش را از لای در نیمه باز کتابخانه شنید اما توجهی نکرد و وارد اتاقش شد. دو پلیور ضخیم و کلاه و شال گردن آوا را

برداشت و به آشپزخانه رفت. آوا هنوز در حال پر کردن سبد بود که جین لباس‌ها را به او داد تا بپوشد.

- همه چی رو برداشتی؟

- آره.

از در عقب آشپزخانه، ویلا را ترک کردند. هوا صاف و بدون ابر بود و آفتاب صبح یخ روی زمین را تا حدودی آب کرده بود. هیاهوی پرندگان به خوبی یادآور حضورشان در یک منطقه‌ی خارج شهری بود. جین سبد غذا را از دست آوا گرفت:

- اون طرف یه میان‌بره که می‌رسه به یه دریاچه، نهار رو اونجا می‌خوریم.

پیاده روی‌شان دلچسب و بدون هیچ مشکلی بود. هوای تازه و سرد خارج از شهر به عضلات جین نیروی دوچندانی بخشیده بود و آوا هم از دیدن مناظر اطراف لذت می‌برد. حتی یک بار با تعجب روباه سفیدی را به جین نشان داد که از بالای تپه‌ای به آنها نگاه می‌کرد. با اینکه مسیرشان بی‌راهه بود و انتظار دیدن کسی را نداشتند اما در راه به چند مرد که از ماهیگیری برمی‌گشتند برخوردند و جین توسط آنها فهمید که کلبه‌ی

قدیمی کنار دریاچه هنوز پابرجاست و هرچند زیاد جای راحتی نیست اما برای چند ساعت استراحت مکان مناسبی است.

سرانجام وقتی که دیگر شکم جین و آوا شروع به نواختن سنفونی گرسنگان کرد به دریاچه رسیدند؛ دریاچه‌ی کوچک از آنچه که جین در خاطرات بچگیش به یاد داشت کوچک‌تر بود اما کلبه هنوز همان خرابه‌ای بود که تابستان‌ها در آن به شکار ارواح می‌رفت.

با احتیاط وارد کلبه شدند. درست وسط کلبه یک میز بزرگ چوبی قرار داشت و در گوشه‌ی اتاق یک بخاری هیزمی خودنمایی می‌کرد. حتی یک تخت دو طبقه هم وجود داشت که البته به نظر زیاد راحت نمی‌رسید. جین سبد را روی میز گذاشت و نشست:

- بذار اول ببینیم چی برای خوردن داریم!

آوا که در حال بررسی بخاری بود گفت:

- می‌تونیم روشنش کنیم؟

- بهتره این کار رو نکنیم چون من هیچ نظری ندارم چطور

باید آتیش رو خاموش کنیم.

آوا ناامیدانه از بخاری دور شد و روی صندلی روبه‌روی جین نشست. جین یک بسته نان، کمی گوجه و گوشت گوساله دودی شده و دو بسته چیپس بیرون کشید و با تعجب گفت:

- پس تو گوشت هم می‌خوری؟

- آره چطور؟

- آخه لب به پیتزا و همبرگر نمی‌زدی.

- اونا که گوشت نیستن، تازه خیلی هم بد مزه هستن.

جین که تازه متوجه شده بود آوا گیاه‌خوار نیست بلکه فقط از جمله افرادی هست که غذای سالم را ترجیح می‌دهند خنده‌ای کرد و شروع به برش گوجه فرنگی‌ها کرد:

- وقتی بچه بودم همیشه می‌ومدم اینجا. موقع تابستون این منطقه خیلی شلوغ می‌شه.

- جای قشنگیه.

بعد از چند لحظه که ساندویچ‌ها آماده شدند آوا گفت:

- می‌تونم یه چیزی پرسم؟

- البته، پرس.

- شوهرت رو دوست داشتی؟

جین که انتظار این سوال را نداشت لبخند کم‌رنگی زد:

- چی شد یهو این سوال برات مطرح شد؟

آوا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سپنتا گفته بود بودن من پیش تو می‌تونه باعث بشه دست از غمبرک زدن برای شوهر سابقت بکشی.»

جین فحشی روانه سپنتا کرد و جواب داد:

- نمی‌دونم اگر منظورت اینه که عشق آتیشنی بینمون بود، نه اما اون اولین دوست پسر واقعی بود که داشتم.

آوا با تعجب پرسید:

- پس چطور باهاش عروسی کردی؟

- خوب معادله‌ی ساده‌ای بود، یه جوون با ظاهر خوب و آینده روشن که به من علاقه داشت از من خواستگاری کرد، اون موقع فکر می‌کردم همین که اون قدر دوستم داره که بهم پیشنهاد ازدواج داده کافیه -نگاهی به صورت متعجب آوا کرد و ادامه داد- می‌دونم مسخره است اما این طرز فکر من بود. مدتی طول کشید تا بفهمم که فقط علاقه باعث نمی‌شه کسی بخواد با کسی ازدواج کنه.

- چرا بیچه نداری؟

- شوهرم علاقه نداشت خودم هم اون قدر بیچه دوست نبودم که اصرار کنم. راستش فکر می‌کنم تنها خوش شانسی من همینه که از اون احمق بیچه‌ای ندارم. در ضمن برای اون غمبرک نزد، فقط یه کم به تنهایی احتیاج داشتم، همین.

گازی به ساندویچش زد و یاد سوال پدر و نامادریش افتاد:

- راستی واقعاً چند سالته؟

- بیست سالمه. تو چی؟

- چقدر بهم می خوره؟

- سی و چهار؟

- نزدیک بود؛ من سی و دو سالمه.

- خواهر و برادر نداری؟

- تنی نه، اما یه برادر ناتنی دارم که پونزده سالشه.

- اونم تو اون خونه هست؟

- نه رابطه‌ی خوبی با والدینش نداره، معمولاً تعطیلات رو پیش دوستاش یا مادر بزرگ مادریش می گذرونه. پسر خیلی آروم و خوبیه.

وقتی به قدر کافی خوردند و سیر شدند، جین تازه به این فکر افتاد که حتماً تا حالا پدرش از عصبانیت دچار سکته شده؛ خیلی دلش می خواست اهمیت بدهد اما در حقیقت اصلاً برایش مهم نبود، حتی ته دلش ترجیح می داد که شب را داخل همین کلبه به صبح برساند اما خب می دانست که این کار حماقت است. کش و قوسی به دست هایش داد و از

آوا که از پنجره بیرون را دید می زد پرسید: «نظرت در مورد قایق سواری چیه؟»

آوا با تعجب سرش را به سمت جین برگرداند و جین ناخودآگاه گفت: «نگو که از آب می ترسی؟»

- نه نمی ترسم، اما تو بلدی؟

با وجود لحن مشکوک آوا به مهارت او، جین لبخند غرور آمیزی زد و گفت: «من روی قایق به دنیا اومدم.»

در حدود یک ساعت بعد به آوا که مدت نیم ساعت داخل قایق سرد و نمور نشسته بود و به تلاش های جین برای به کار انداختن موتور نگاه می کرد ثابت شد که دیگر هرگز به حرف های جین اعتماد نکند. بالاخره وقتی سرما به مغز لجباز جین هم نفوذ کرد با ناامیدی گفت: «نمی دونم چشه، چاره ای نیست باید از پارو استفاده کنیم.»

آوا نگاهی به اسکله و ساحل کنارش انداخت و امیدوارانه برای رهایی از قایق و دریاچه ی سرد گفت: «اینجا پارویی نیست.»

- داخل انباری هست؛ درست پشت کلبه. آوا برو پاروها رو

بیار منم سعی می کنم این رو روشن کنم.

آوا با بی میلی نگاهی به دریاچه نیمه یخ زده و بی روح انداخت و گفت: «شاید بهتر باشه...»

جین که حواسش به او نبود در حالی که روی موتور خم شده بود با هیجان گفت: «دقیقا وسط دریاچه یه جزیره خیلی کوچیک هست، آدم وقتی می ره اونجا احساس رابینسون کوروزوئه رو پیدا می کنه. مادرم همیشه عادت داشت بره و ساعت ها اونجا بشینه.»

آوا آهی کشید و از قایق خارج شد. اگر قرار بود یک دریاچه غم انگیز و تپه ای وسط آن این زن را این قدر به وجد بیاورد شاید بهتر بود هرچه زودتر پاروها را پیدا می کرد. هرچه باشد بعد از چند روز نگه داری از او این مقدار را به جین بدهکار بود.

انباری پشت کلبه، یک اتاق شش متری کوچک بود، با دری سنگین از جنس آهن که لایه های زنگار و ظاهر رنگ و رو رفته اش نشان می داد قبل از آنکه هوای مرطوب دریاچه روی آن اثری این چنین بگذارد، با نوعی از انواع بی سلیقگی مردانه

با رنگ سبز نقاشی شده بود.

آوا به زحمت در را باز کرد و نگاهی به داخل انبار انداخت. به دلیل نور خورشید، داخل انبار به خوبی دیده می شد و او توانست بخشی از سربیک پارو را در بالاترین قفسه‌ی دیوار سمت چپ ببیند و بی توجه به اینکه در را کاملاً باز کند یا چیزی لای آن بگذارد وارد انبار شد. متأسفانه سنگینی در و لولاهای زنگ زده آن که نمی توانستند در را ثابت نگهدارند باعث شد به محض وارد شدن آوا در با صدای وحشتناکی پشت سرش بسته شود و چیزی جز تاریکی محض باقی نگذارد. سرعت این اتفاق باعث شد تا آوا برای لحظه‌ای دچار ترس بشود و سعی کند کورمال کورمال به سمت در برگردد اما هنوز قدم اول را برنداشته بود که احساس کرد چیزی نرم از کنار ساق پایش عبور کرد.

- جین! جین!

آوا که از ترس به عقب انبار پناه برده بود با وحشت در حالی که سعی می کرد زیاد به نقاط نورانی زیرپاهایش خیره نشود اطراف را برای پیدا کردن پنجره یا دریچه بررسی کرد. کم کم که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بودند و می توانست

کم و بیش اطرافش را تشخیص دهد، نقاط نورانی حرکت کردند و جلوتر آمدند. آوا در آستانه یک حمله هیستریک متوجه نقطه‌های نورانی بیشتری از داخل یک سبد یا جعبه که درست کنار در انبار بود شد. در کمتر از یک هزارم ثانیه با شنیدن و تشخیص صدای آنها احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد. هوا ناگهان سرد شد. در یک لحظه فضای انبار به اتاق تاریک و سردی تبدیل شد که آوا به خوبی جای جای آنرا می‌شناخت. در اتاق با صدای گوش‌خراش ساییده شدن آهن باز شد. پوتین‌های قدیمی و سیاهی به طرفش آمدند. آوا به خوبی عقب رفتن پوتین چپ را دید و آماده‌ی فرود آمدن ضربه‌ی هولناک بر هر نقطه‌ای از بدنش که برای صاحب پا ممکن بود شد.

- آوا؟ آوا... چی شده؟ حالت خوبه؟

دوباره در انبار بود. چشم‌های نورانی و صدای میو میو که یادآور کابوس‌اش بودند. جین در حالی که از بیرون در انبار را می‌کشید تا باز کند، به صدا زدنش ادامه داد. آوا به سختی در حالی که تمام شهامتش را جمع کرده بود فریاد زد:

- گر...به!

جین دست از تلاش برداشت و فریاد زد:

- چی؟

آوا این بار با بی‌قراری بلندتر فریاد کشید:

- گربه! اینجا پر از گربه‌ست، در رو باز کن، تو رو خدا در رو باز کن.

- خيله خب، خونسرد باش. در انبار گیر کرده، باید سعی کنی از داخل لولاها رو شل کنی. ببین یه پیچ گوشتی می‌تونم پیدا کنی؟

آوا که با چشم‌هایش گربه‌ی سیاه مادر را که حالا به بالای سر سه بچه‌اش برگشته بود و خصمانه او را نگاه می‌کرد زیر نظر گرفته بود فریاد زد:

- من ... نمی‌تونم ... کنار در وایستاده.

- تو رو خدا آوا، قضیه رو پیچیده نکن، اون فقط یه گربه‌ست.

- داره میاد طرف من!

گربه‌ی ماده که از این همه داد و فریاد به نظر عصبی شده بود و از طرفی جان بچه‌هایش را در خطر می‌دید، با بی‌قراری و خرخر کنان شروع به بالا رفتن از قفسه‌ها و نزدیک شدن به آوا کرد. آوا در یک لحظه چشمش به دسته‌ی پاروی لعنتی افتاد که داخل قفسه‌ی کناریش بود. با یک حرکت آنرا بیرون کشید. چشمانش را بست. پوتین‌های کهنه هنوز بدنش را هدف گرفته بودند. همزمان با صدای جیغ گربه که به طرفش پرید با تمام قدرت ضربه زد. صدای جیغ گوش‌خراش گربه‌ی مادر و بچه‌هایش که ترسیده بودند خون را در رگ‌های جین منجمد کرد. در انبار را رها کرد و عقب رفت و با تمام قدرت با پالگدی به در زد؛ در صدای مهیبی داد اما باز نشد. جین دوباره آماده‌ی زدن ضربه‌ی دیگری شد و در همان حال فریاد زد: «آوا هر کاری می‌کنی، گردنش رو نیپچون! اون فقط یه حیوونه بی‌آزاره!»

ضربه‌ی دوم و سوم و سرانجام با ضربه‌ی چهارم در با صدای وحشتناکی باز شد.

ناگهان انبار روشن شد. آوا چسبیده به ته انبار با پارویی در دست به جسمی سیاه درست جلوی پایش خیره شده بود. با باز شدن در پارو از دست‌هایش سر خورد و او لرزان روی

زانوهایش افتاد. بچه گربه‌ها که هر سه خاکستری بودند با سر و صدا به دور جسد مادرشان جمع شده بودند.

جین که عرق سردی تمام بدنش را پوشانده بود بین چهارچوب در خشکش زده بود، فکر کرد شاید امیدی باشد و حیوان فقط بی‌هوش شده باشد اما وقتی جلوتر رفت و بررسی کرد، معلوم شد که گربه مرده است. از سر ناراحتی ناله‌ای کرد و نگاهی به آوا انداخت که رنگ پریده با چشمانی گشاد شده از ترس می‌لرزد.

آوا که بی‌اختیار می‌لرزید بغضش شکست. گریه‌ی تلخی را آغاز کرد. فقط چند لحظه طول کشید تا جین هم به او ملحق شود.

صدای نوحه‌ی بچه گربه‌ها هنوز به گوش می‌رسید.

یکی از آنها چشمان زرد رنگ و دو تای دیگر چشمانی خاکستری داشتند با این تفاوت که گوش یکی از چشم خاکستری‌ها سیاه بود و گرنه به جز این نشانه‌ها تشخیص آنها از هم واقعاً دشوار بود، چون هر سه گربه خاکستری بودند. جین مقداری گوشت

داخل سبد گربه‌ها که روی میز کلبه بودند گذاشت و به آوا که روی تخت طبقه دوم دراز کشیده بود گفت:

- هنوز بچه هستند؛ شاید یک ماهه! آگه اینجا ولشون کنیم با زمستون‌های سخت اینجا شک دارم زنده بمونن.

آوا که خودش را مثل گلوله‌ی برفی جمع کرده بود جوابی نداد. جین نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد تا روی تخت طبقه‌ی اول دراز بکشد:

- یه کم بخواب، غروب برمی‌گردیم.

با وجود پیشنهاد خوابی که به آوا داده بود خودش ذره‌ای احساس خواب‌آلودگی نمی‌کرد. به این فکر کرد که شب دوباره مجبور است با پدرش روبه‌رو شود، می‌دانست که هنوز موج اصلی دعوا شروع نشده و به محض اینکه پدرش فرصتی پیدا کند می‌داند چطور بحث طلاق جین را پیش بکشد، همان طور که چند ماه قبل با شنیدن این خبر بلیت یک طرفه‌ای خرید و درست ساعت ۴ صبح پشت در آپارتمان جین ظاهر شد تا با فریاد او را از خواب بیدار و مجبور به جواب پس دادن کند اما البته جین هم هدست به گوشش گذاشت و سه

ساعت تمام به گوش دادن آهنگ‌های راک و پاپ ادامه داد تا اینکه دیگر خبری از صدای کوبیدن در نبود. خوشبختانه پدرش این حرکت را توهینی نابخشودنی تعبیر کرده بود و دیگر سعی نکرده بود با او تماس بگیرد تا خود جین برای بخشش قدم پیش بگذارد. حتما دلیل برخورد نسبتاً خوب دیشب‌شان هم این بود که فکر می‌کردند جین برای معذرت‌خواهی پیش آنها رفته. با تجسم قیافه‌ی پدرش وقتی متوجه شود او بی‌خبر ویلا را ترک کرده ناخودآگاه لبخند عمیقی زد.

دست در جیب شلوارش کرد و دفترچه‌ی آوا را بیرون کشید تا با خواندن ادامه‌ی آن، بدبختی‌های خودش را در خاطرات آوا غرق کند.

۱۰

شوڪ رفتن رضا برای من مثل برخورد پتك چند صد كيلویی با يك نهال تازه رشد بود، مهم نیست چقدر سعی کنم از کلمات استفاده کنم، فکر نمی‌کنم کسی تا مثل من همچنین چیزی به سرش نیومده باشه بتونه درك کنه. شوڪ و بهت خبر؛ عصبانیت بعد از اون و آخر سر درموندگی اینکه هرگز دیگه اون رو نمی‌بینم. البته ندا از دید دیگه‌ای به قضیه نگاه می‌کرد و معتقد بود رضا بهترین انتخاب رو کرد. من هم که يك لحظه حرف‌های آخرین باری که با هم بودیم رو فراموش نکرده بودم، یاد حرف‌های رضا افتادم که می‌گفت: «اونجا واسه لباس آستین کوتاه پوشیدن مجبور نیستم یه کاغذ تو جیبم بذارم»... «هیچ کس استخدام نمی‌کنه چون با قیافه دخترونه ازم درخواست ناجور می‌کنن و با قیافه مردونه ازم شناسنامه که می‌خوان تابلو می‌شم.»

سه ماه طول کشید تا بتونم خودم رو راضی کنم و به حسین

زنگ بزخم و خبری از رضا بگیرم. در طول این مدت همش منتظر بودم که اون با من تماس بگیره. همش با خوم می گفتم امکان نداره این قدر سریع و راحت من رو کنار بذاره، حتما یه روزی بهم زنگ می زنه، اما بعد از گذشت سه ماه فهمیدم که رضا اندازه من احمق نیست و احتمالاً تا الان حتی یادش نیامد آوایی هم وجود داره، با این حال نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه روز بالاخره به خونه‌ی حسین زنگ زدم؛ حسین بهم گفت که حالش خوبه و فعلاً دنبال کارهای پناهدگیش رو گرفته. متأسفانه تلفن ثابتی از رضا نداشت و من تقریباً مطمئن هستم هیچ کدوم از پیغام‌های من رو به رضا نرسوند.

بعد از این تماس تلفنی خالی شدم؛ رضایی که می تونست به برادرش زنگ بزنه اگر می خواست می تونست با من هم تماس بگیره. دیگه ساده‌دلی رو باید کنار می داشتم و منتظر زنگ در یا تلفن خونه نمی موندم. تمام زندگیم رو تو کار و خیاطی خلاصه کردم. با اینکه نزدیک سال نو بود اما حال و هوای خونه اصلاً هوای عید نبود. بدون رضا هیچی مثل قبل نبود.

یه روز سر ظهر که داشتم با بی حواسی برای سرش املاء می گفتم صدای زنگ در حیاط اومد. می دونستم ندا در رو باز

می‌کنه، پس بی‌توجه به صدای زنگ دنباله‌ی املاء رو از سر گرفتم. تقریباً پنج دقیقه‌ی بعد ندا هیجان‌زده وارد اتاق شد و گفت: «آوا بین کی اومده!»

آتنا که پالتوی سفید شیکی تنش بود و مثل همیشه از روسری رو سرش گرفته تا شلواری که به تن داشت داد می‌زدند مارک معروفن بایه لبخند گشاد پشت سر ندا وارد اتاق شد. سروش با خوشحالی خاله گویان پرید توی بغل آتنا. البته من که می‌دونستم بیشتر به خاطر پول‌های ریز و درشتی بود که گاه گاهی آتنا بهش می‌داد تا برای خودش هله هوله بخره و گرنه سروش ما از این ابراز احساسات واسه باباش هم نمی‌کرد.

آتنا یه بوس آبدار نثار سروش کرد و در حالی که یه کیف کوچیک دستش می‌داد تا سوغاتی‌هاش رو باز کنه خنده کنان گفت: «آوا جون بهم خوش آمد نمی‌گی؟»

من که مثل احمق‌ها با کتاب بنویسیم تویه دستم و مداد تراش سروش تویه دست دیگه‌ام سر جام خشکم زده بود، سریع به خودم اومدم و از جام بلند شدم:

- خوش آمدی آتنا جون، راستش اصلاً انتظار نداشتم.

- آره سفرم یهو پیش اومد و گرنه تا عید قرار نبود بیام. عزیزم تو چرا تو این چند ماه که نبودم این قدر تغییر کردی؟

با منگی دستم رو روی گونه‌ام کشیدم و گفتم: «تغییر؟»

آتنا که کمی جدی تر شده بود گفت: «آوا مریض بودی؟ خیلی خسته به نظر می‌ای.»

من که عادت نداشتم سفره دلم رو برای هر کسی باز کنم به زور هم شده لبخند کوچیکی زدم و گفتم: «این چند روز کارم زیاد بوده، حالا چرا سرپا، بفرمائید بشینید تا من براتون چایی بیارم.»

ندا رو با آتنا تنها گذاشتم تا راحت باشند؛ می‌دونستم که ندا خیلی بیشتر از من با اون صمیمیه و هنوز هم گاهی اوقات از اینکه آتنا می‌تونه کمکی برای مهاجرتمون باشه حرف می‌زد. تنها امیدم این بود که حضور دوباره آتنا باعث نشه تا باز سر مهاجرت غیر منطقی با خواهرم بحث کنم.

وقتی همراه با سینی چای و توت خشک برگشتم ندا بلند شد و سینی رو از دستم گرفت. آتنا هم که روسری و مانتوش رو درآورده بود فنجون چای رو از داخل سینی‌ای که ندا بهش

تعارف کرد، برداشت و گفت:

- چقدر خوشحالم که می بینم حالتون خوبه. تنهایی زندگی کردن باید خیلی سخت باشه.

کنار سروش که هنوز مشغول بررسی محتویات کیف اهدایی اش بود نشستم و گفتم:

- دیگه عادت کردیم.

ندا با هیجان گفت:

- آتنا جون خیلی خوب کردی به ما سر زدی، دلم واست تنگ شده بود.

- منم همین طور عزیزم، راستش سفر این دفعه ام زیاد طول نمی کشه، فقط یک هفته می مونم اما یه خبر خوب هم براتون دارم.

ندا و من با هم پرسیدیم: «چی؟»

آتنا با صبر و حوصله کمی از چایش رو خورد و در حالی که چند تا توت توی دهانش می گذاشت با بی خیالی ساختگی

گفت:

- نظرتون در مورد یه تعطیلات پنج روزه تو دبی چیه؟

ندا سریع تر از من متوجه منظورش شد و با هیجان در حالی که به طرف آتنا خم شده بود گفت: «جدی؟ ولی چطوری؟»

با اخم به ندا گفتم: «چایی رو ریختی، درست بشین!»

بعد به آتنا گفتم: «چطور ممکنه؟ ما پول سفر تا شهر بغلی رو هم نداریم، تازه ندا و سروش مدرسه می‌رن!»

یک قلپ دیگه از لیوانش نوشید و گفت: «اگر نگران مخارج سفری، اصلاً نگران نباش، می‌دونی که من و احمد خودمون یه تور مسافرتی داریم. ناخدای کشتی که ما باهاش کار می‌کنیم بهمون اجاز داده دو تا مهمون هم با خودمون ببریم. می‌بینی هیچ خرجی نداره، از اینجا تا بندر رو با اتوبوس، بقیه‌اش رو هم با کشتی می‌ریم. خدا رو چه دیدی شاید تو این پنج روز از فضای اونجا خوشتون اومد.»

ندا با خوشحالی شروع کرد به ابراز نگرانی در مورد نداشتن لباس مناسب و سوال پرسیدن در مورد روز حرکت و این حرفا

اما من که هنوز بر خلاف خواهر احمقم جمع و تفریق بلد بودم متوجه شدم اون فقط دو نفر رو با خودش می‌بره در حالی که ما سه نفر بودیم: من، ندا و سروش.

- متاسفم اما به نظرم فکر خوبی نمیاد، نمی‌تونم سروش رو پنج روز تنها بذارم، دلیلی هم برای سفر رفتن ندارم. ممنون اما جواب من منفییه.

ندا با دلخوری شروع به اعتراض کرد که آتنا با نگاهش ساکتش کرد و گفت: «عزیزم می‌دونم که این اواخر خیلی اتفاقای ناخوشایندی براتون افتاده، این سفر می‌تونه کمک خوبی باشه، حال و هواتون عوض می‌شه.»

اتفاقات ناخوشایند؟ واقعاً این ندا چقدر سریع می‌تونست من رو به یه غریبه بفروشه؟ اخمی کردم و جوابشون رو ندادم. هنوز هم از دست رضا دلگیر بودم؛ اگر قرار بود من رو رها کنه پس چرا از اول با قول و قرارهاش امیدوارم کرد؟ سعی کردم از این افکار خارج بشم، هر وقت که به رضا زیاد فکر می‌کردم خیلی از دستش عصبانی می‌شدم.

به تندی گفتم:

- ندا چند لحظه همراهم بیا!

ندا رو با خودم به اتاق کناری بردم و در حالی که با حرص سعی می کردم صدام رو پایین نگه دارم گفتم:

- مثل بچه های احمق یه آب نبات از دور بهت نشون دادن با سر داری می ری تو دیوار؟ ما این زن رو خوب نمی شناسیم. سفر خرج داره، همین جوریش من باید یکی تو سر خودم بزنم یکی تو سر چرخ خیاطی تا از گشنگی نمیریم.

ندا چشم غره ای به من رفت و گفت:

- کجاش خرج داره؟ رفت و آمد و جای خوابمون که معلومه، تازه مگه نشنیدی شوهر خاله اجازه داده، اون آتنا رو خوب می شناسه و گرنه چرا دفعه قبل کلی خونه ما موندن؟

- شوهر خاله اگه نگران ما بود یه کم پول بیشتر می داد تا از گشنگی نمیریم.

ندا که تصمیم من رو قطعی می دید با حرص گفت:

- همین کارا رو کردی رضا ولت کرد دیگه، اگه این قدر

محتاط نبودی تو رو هم با خودش می برد ترکیه، اما تو تمام دنیات همین خونه خرابه کوفتیه.

قبل از اینکه متوجه بشم دستم رو بالا بردم و سیلی سختی به صورتش کوبیدم.

- توی این خونه ی کوفتی تو و سروش هستید، فکر می کنی چند روز بعد رفتن من دووم میاوردی؟

ندا با بهت در حالی که دستش رو گونه اش بود بهم خیره شد. می دونستم زیاده روی کردم، این اولین بار بود که به طور فیزیکی درگیر می شدیم و اون هم فقط به خاطر یه سفر احمقانه!

در حالی که اشک تو چشاش جمع شده بود آهسته گفت:

- متاسفم.

صدای آتنا رو از اتاق دیگه شنیدم که داشت صدامون می کرد. خسته شده بودم از اینکه هر ثانیه از عمرم مثل ژنرال های جنگی بشینم و نقشه بریزم تا بتونم زندگی خودم و ندا رو بگذرونم. خسته شده بودم، دلم می خواست یه مدت بی خیال همه چیز

بشم، دلم می خواست به دلم ثابت کنم که رضا پیشیزی برام ارزش نداره.

با آستین لباسش اشکام رو که بدون اینکه بفهمم در حال ریختن بودند پاک کرد.

آهی کشیدم و با صدای خسته‌ای گفتم:

- بهتره به فکر وسایل سفر باشی.

برای اولین بار تو زندگیمون ندا مسئول کارها شده بود؛ قرار شد سروش یک هفته پیش یکی از دوستای صمیمی خاله‌ام بمونه، اولش فکر می کردم از اینکه تنه‌اش می گذاریم بی‌قراری کنه اما وقتی ندا بهش قول کلی اسباب بازی خارجی رو داد که از دبی براش میاریم دست از غرزدن برداشت و تمام فکر و ذکرش شد انواع و اقسام ماشین مسابقه که قرار بود به عنوان سوغاتی نصیبش بشه. آتنا هم طبق روال دفعه قبل که مهمون ما بود، شب‌ها تا دیر وقت بیرون می‌موند و مرتب با موبایلش صحبت می‌کرد. به نظر این بار سرش خیلی شلوغ‌تر از دفعات قبل بود و حتی چند باری از زیادی کارش شکایت

کرد.

قرار بود با اتوبوس تا بندر و بعد با کشتی به دبی بریم. در لحظه‌ی آخر یادم افتاد که برای خروج از کشور باید پاسپورت داشته باشیم ولی نه من، نه ندا پاسپورت نداشتیم. وقتی این موضوع رو یادآوری کردم آتنا بدون اینکه خم به ابرو بیاره، گفت:

- نیازی به پاسپورت نیست؛ چون با کشتی یکی از دوستانم به دبی می‌ریم، من و اون این حرفا رو نداریم.

- ولی مگه می‌شه؟ یعنی تو بندر دبی کسی مسافرا رو چک نمی‌کنه؟

- عزیزم دبی یه منطقه آزاده، پایگاه نظامی نیست که.

من که قانع نشده بودم با بدبینی در اولین فرصت موضوع رو به ندا گفتم؛ اگر این سفر تفریحی بود چه دلیلی داشت مثل قاچاقچی‌ها از کشور بیرون بریم؟ ندا بعد از شنیدن حرف‌هام چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: «اه آوا، یه جور می‌گی خارج از کشور، انگار داریم می‌ریم آمریکا! دبی که ور دلمونه. الان شوهرخاله هوس کرده مارو بفرسته سفر، اگه تا موقع جور

شدن پاسپورت‌ها نظرش عوض بشه چی؟»

- من که مشکو کم؛ اصلاً شوهر خاله که خرجی خونه رو درست و حسابی نمی‌ده چرا یهو دلش خواسته ما رو بفرسته سفر؟ اونم نه تا مشهد و شیراز، تا دبی!

- وای آوا، قول دادی «نه» نیاری.

- اما من هنوز می‌گم...

- اه بی خیال بابا! آوا بیا فردا بریم خرید.

- خرید؟

- آره دیگه، نکنه تو دبی می‌خوای با این مانتو روسری بگردی؟

- پس چه جوری بگردیم؟ تازه من که با روسری گذاشتن مشکلی ندارم.

- وای آوا، من از دست تو آخر خل می‌شم.

کل لباس هامون رو توی چمدون سفید بزرگی که مال زمان عروسی مادرم بود به زور جا دادم. ندا که فقط در پی تهیه لباس مناسب بود و من مجبور شدم به تنهایی عقل ناقصم رو به کار بندازم که توی سفر ممکنه چه چیزی لازم بشه؛ تنها سفر عمرم رو وقتی ده سالم بود با خانواده‌ام به اصفهان رفته بودم و تجربه‌ی دیگه‌ای نداشتم. بعد از اینکه وسایل بهداشتی شخصی رو جا دادم، دو سه تا قرص سردرد و سرماخوردگی و ضد اسهال رو هم برداشتم، آدم هیچ وقت نمی‌دونه توی یه سفر چی در انتظارشه.

سه‌شنبه شب سروش رو با وسایل مورد نیازش به خونه‌ی خانم فکری رسوندم. خانم فکری زن قابل اعتماد و مهربونی بود و من بیشتر از این بابت نگران بودم که سروش در دسر درست کنه؛ می‌دونستم که سروش وقتی چشمش به البرز، پسر خانم فکری که فقط دو سال ازش بزرگ‌تر بود بیفته، یه کلمه هم از سخنرانی بلند بالای من توی ماشین به یادش نخواهد موند و شروع به آتیش سوزوندن می‌کنه.

خدا رو شکر که صندلی من تو اتوبوس پشت صندلی آتنا و ندا بود و نیازی نبود توی بحث‌های اونا در مورد دبی و فروشگاه‌هاش و پارک‌هاش شرکت کنم. ذهنم هنوز درگیر

ملاقات روز قبلم با حسین بود. من که از رفتن رضا احساس سرخوردگی و خشم می‌کردم تمام ناراحتی خودم رو توی دو صفحه نامه‌ی بلند بالا خلاصه کردم و بعد از مهر و موم کردنش حسین رو قسم دادم به هر صورت اون نامه رو به دست رضا برسونه.

الان که دارم این وقایع رو می‌نویسم از اینکه نوشتنش درست بوده باشه یا نه دیگه مطمئن نیستم، هر چند اون موقع احساس می‌کردم رضا هم باید ذره‌ای از رنج و احساس من رو بچشه چون فکر می‌کردم برای اون یه بازیچه بودم. شما نمی‌تونید معشوقتون رو توی تاریکی نگه دارید و درست بعد از روشن کردن چراغ‌ها انتظار داشته باشید اون بلافاصله چشم‌هاش رو باز کنه و بگه چه نور خیره کننده‌ای، ممنون که داری منو کور می‌کنی. رضا منتظر نموند تا چشمای من به روشنایی واقعی زندگی اون عادت کنن و من رو تو نیمه راه جاده‌ای که اون باعث ورودم بود ول کرد، جاده‌ای که هنوز هم تموم نکردمش و سوالایی که مطمئن نبودم حتی اجازه‌ی فکر کردن بهشون رو دارم یا نه؟

مسافرت ما با اتوبوس چیز جالب توجهی نداشت تا بخوام اینجا بنویسم، برعکس از لحظه‌ای که نزدیک غروب خورشید

پا به خاک بندرعباس گذاشتیم چیزهای جالب و ترسناک تازه شروع شدند.

۱۱

آتنا به محض اینکه موفق شد تا کسی کرایه کنه ما رو سوار کرد و در حالی که خودش روی صندلی جلو نشسته بود به راننده آدرس مقصدمون رو داد.

شهر خیلی زیبا بود، من که شخصا ترجیح می‌دادم تعطیلاتم رو همونجا بگذرونم. حدود یک ساعت داخل ماشین بودیم تا اینکه به ویلایی درست کنار ساحل دریا رسیدیم. آتنا در حالی که ما رو به داخل ویلا راهنمایی می‌کرد گفت: «از اونی که انتظارش رو داشتم زودتر رسیدیم. کشتی نیمه شب حرکت می‌کنه، فرصت خوبیه تا غذا بخوریم و استراحتی کنیم.»

ویلایی که واردش شدیم کوچیک اما تمیز و زیبا بود. به محض ورود زن میانسالی که موهای شرابی تندش رو روی شونه‌های لختش ریخته بود به استقبالمون اومد. آتنا در حالی که با اون دست می‌داد گفت:

- فتانه جون صاحب ویلا و از دوستای گل من، اینها هم ندا و آوا هستن؛ مهمونهای افتخاری من.

فتانه هم درست مثل آتنا وقتی برای اولین بار به خونه‌ی ما پا گذاشته بود نگاه خریدارانه‌ای به من و ندا انداخت و بعد با لبخند ما رو به داخل ویلا دعوت کرد. در داخل ویلا وقتی همراه ندا به اتاقی رفته بودیم تا کمی بخوابیم با دلشوره گفتم:

- نمی‌دونم چرا حس بدی دارم.

- چیزی نیست، هرچی باشه این اولین سفر خارجیمونه. منم تو ماشین خوب نخوابیدم، می‌خوام یه چرت بزنم، تو چی؟

- من خوابم نمیاد، تو بخواب.

مدتی کنار تخت پیش ندا که خوابیده بود نشستم، بعد بلند شدم تا کمی آب بخورم بلکه از دلشوره‌ام کم بشه. وقتی از طبقه‌ی بالا در حال پایین اومدن از پله‌ها بودم، صدای فتانه رو شنیدم که می‌پرسید:

- چند نفرن؟

- این دفعه پونزده نفر هستن، البته لحظه آخر دو نفر اضافه شدن.

- آتنا، گفتم که من فقط کسایی که می‌دونن کجا می‌رن رو می‌برم، این دو...

- عزیزم این کیس موردش فرق داره، آقا هنوز از اتفاق دفعه قبل از ما گلّه داره، اگر یه جوریه راضیش نکنیم مشتری به این مهمی از دستمون می‌ره؛ شانس بد یا خوب چشمش گرفت به این مورد.

شاید اگر صدای تلفن بلند نمی‌شد می‌تونستم چیز بیشتری بشنوم اما متأسفانه فغانه بلند شد تا جواب تلفن رو بده و من با سرعت در حالی که تشنگی از یادم رفته بود به اتاق برگشتم. حس خوبی نداشتم و عقلم به جایی قد نمی‌داد، از طرفی با خودم می‌گفتم حق با نداست و من زیاد به همه چیز بدبینم و از طرفی نمی‌تونستم کاملاً به آتنا اعتماد کنم. قبل از اینکه بتونم تصمیمی بگیرم آتنا وارد اتاق شد و با لبخند دلنشینی روی لب‌های سرخش گفت: «عزیزم اگر خوابت نمیاد بیا پایین غذا بخور.»

به زور هم شده خنده‌ی زورکی تحویلش دادم و گفتم: «نه منم داشتم آماده می‌شدم بخوابم.»

واقعاً توصیف اینکه تا شب چی بهم گذشت ممکن نیست؛ چند بار تصمیم گرفتم ندا رو بیدار کنم تا مخفیانه از ویلا بیرون بریم، اما می‌دونستم ندا عمراً حاضر بشه همراه من بیاد و طبیعتاً من هم بدون خواهرم حتی یک قدم هم بر نمی‌داشتم؛ ندا برای من حتی از جونم هم باارزش تر بود. بالاخره همین که هوا تاریک شد ندا به خاطر گرسنگی از خواب بیدار شد و با دیدن من که بیدار کنارش نشسته بودم با تعجب گفت: «تمام مدت بیدار بودی؟!»

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آهسته تمام ماجرای رو که شنیده بودم تعریف کردم. وقتی حرف زدیم تموم شد برای یه لحظه فکر کردم معجزه‌ای شده و اون واقعاً مثل من متوجه مشکوک بودن اوضاع شده، حتی وقتی ندا بلند شد و روی تختخواب نشست، خودم رو آماده کردم تا نقشه‌ی فرار نصفه نیمه‌ام رو هم براش بگم که یهو اون شروع به خندیدن کرد و گفت: «آوا تو واقعاً باید پلیس می‌شدی، آتنا داشته در مورد گروه تورش صحبت می‌کرد که قراره با ما بیان دبی.»

من که یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم، بی اختیار گفتم:

- چی؟

ندا کش و قوسی به بدنش داد و در حالی که هنوز به من و افکارم می‌خندید گفت: «اگر به جای یه گوشه نشستن و توهم زدن بیشتر باهاش حرف می‌زدی بهت می‌گفت که سفر این دفعه‌اش برای اینه که یکی از همکاراش نتونسته تورش رو برگزار کنه و چون مشتری‌ها قبلاً پول و هزینه‌ی سفر رو داده بودن، از اون خواسته هدایت تور رو داشته باشه.»

من که متنفرم بودم از اینکه ندا من رو ابله فرض کنه چشم غره‌ای بهش رفتم و حرفی نزدم. اصلاً باورم نمی‌شه چند ساعت رو تو ذهنم انواع و اقسام بدترین سرنوشت‌ها رو برای خودمون تجسم کرده بودم. حق با ندا بود، بهتر بود کمی بیشتر به اطرافم توجه نشون می‌دادم.

بعد از اینکه شام سبکی خوردیم فتانه با ماشین خودش ما رو به جایی که قرار بود سوار کشتی بشیم رسوند. راستش هوا خیلی تاریک بود و حتی جاده هم به سختی دیده می‌شد، فقط می‌تونستم از تکون ماشین حدس بزنم که جاده‌ای که

توش بودیم خاکی بود. بالاخره وقتی فتانه وارد مسیر بی راهه‌ای شد و ده دقیقه‌ای روند تا بالاخره ماشین رو نگه داشت و گفت: «خب رسیدیم»، ندا با نگرانی به تاریکی بیرون نگاه کرد و گفت: «اینجا بندره؟ اینجا که خبری نیست.»

تو دلم گفتم بالاخره این خواهر ابله من یه حرف درست زد اما فتانه گفت: «کشتی که شما رو می‌بره اینجا باید بار می‌زنه، بندر برای کشتی‌های بزرگ‌تره.»

در بین آرامش شب و صدای امواج چمدان‌هامون رو برداشتیم و به طرف اسکله یا همچین چیزی حرکت کردیم. تنها روشنایی چشم‌هامون نور ماه و چراغ‌های کشتی که چه عرض کنم، قایق بزرگی بود که خیلی دورتر روی آب شناور بود. آتنا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و در حالی که ما رو به تندتر رفتن تشویق می‌کرد، از فتانه خداحافظی کرد.

وقتی برای اولین بار با ترس و لرز وارد عرشه‌ی قایق شدم احساس کردم اصلاً دوست ندارم روی همچین سطح نامتعادلی که مرتب همگام با امواج دریا بالا و پایین می‌ره قدم از قدم بردارم، احساس عدم تعادل بدی داشتم. مردی پوشیده در لباس ماهیگیری سیاهی به ما خوش آمد گفت.

قایق بزرگی بود و تا اونجایی که من می دیدم، فقط سه خدمه داشت. با راهنمایی آتنا از پلکان کوچیکی پایین رفتیم و وارد اتاقک جمع و جور و قشنگی شدیم. آتنا چمدون‌ها رو داخل قفسه‌ای کف قایق گذاشت و بعد با باز کردن یه در ما رو به اتاق دیگه‌ای برد که داخلش دو تا تخت سفری بود.

- سفرمون زیاد طول نمی‌کشه اما برای جلوگیری از دریا زدگی تون به ناخدا می‌گم براتون قرص بیاره.

من که همین الانش هم از تکون‌های قایق حالت تهوع بهم دست داده بود با کمال میل از این نظر استقبال کردم. آتنا هنوز کنار ما نشسته بود که مرد مسنی که چهره‌ی آفتاب سوخته‌ای داشت وارد شد و گفت:

- خانم بقیه دخترها هم اومدن.

- بیارشون داخل. بابک هم اومده؟

- آره.

با این حرف آتنا بلند شد و در حالی که دستش به دیوار اتاقک بود تا تعادلش رو حفظ کنه گفت: «من می‌رم بینم»

بقیه حالشون خوب باشه، الان برمی گردم.»

کمی بعد از رفتن آتنا سر و صدای آدم‌ها حکایت از ورود افراد تازه‌ای داد، با کنجکاوی از لای در نیمه باز دیدم که تعداد زیادی دختر در حالی که کوله یا چمدان کوچیکی توی دستشون بود آهسته وارد اتاقک شدند و به محض پایین اومدن گوشه‌ای می نشستند. به نظرم اوضاع کمی غیرعادی اومد؛ دخترها همگی جوون و عصبی بودن، اگر قرار بود این یه تور باشه نباید کمی شادتر بودند؟ بعد از اینکه آخرین دختر هم وارد شد، آتنا هم وارد شد و با لبخند یکی یکی کنار هر دختری می ایستاد و چند کلمه‌ای رد و بدل می کرد؛ ظاهراً اکثرشون رو می شناخت.

در لحظه آخر نگاه یکی از دخترها متوجه من و ندا که داخل اتاقک کوچک تر بودیم شد؛ به خاطر در نیمه بسته همه هنوز متوجه ما نشده بودند. نگاه دختر توجهم رو جلب کرد، به نظر چند سالی از من بزرگ تر میومد و زیباترین موهای خرمایی رو داشت که به عمرم دیده بودم، با ابروهای پرپشت خرمایی و پوستی به سفیدی مهتاب. نگاه ما فقط برای چند ثانیه تو همدیگه گره خورد، اما حالت غمگین نگاهش تا ابد تو حافظه ام حک شد، حتی حالا هم به وضوح می تونم اون غم

و ناچاری رو جلوی چشم هام بینم.

آتنا وارد اتاقک شد و بطری آب میوه و یک قرص به هر
کدوم ما داد: «ضد دریا زده گی ست.»

قرص و آب میوه رو ازش گرفتم و تشکر کردم. ندا که مشخص
بود کمی عصبی شده پرسید:

- چقدر طول می کشه برسیم؟

- تا صبح رسیدیم، اگر می خواین کمی استراحت کنید.

من که نه توی ماشین و نه داخل ویلا اصلاً نخوابیده بودم
نگاهی به ندا انداختم و اون متوجه منظورم شد و آهسته گفت:
«من بیدارم تو بخواب.»

از اونجایی که وقتی روی تخت دراز می کشیدم احساس بدی
به هم دست می داد همون طور نشسته سرم رو به عقب تکیه دادم
و چشم هام رو بستم و در کمال تعجب به خواب عمیقی فرو
رفتم.

۱۲

احساس سنگینی عجیبی داشتم، دلم می خواست دستم رو تکون بدم اما قدرتش رو نداشتم، حتی نمی تونستم پلک هام رو باز کنم. صدای مبهم صحبت کردن از دور به گوشم می رسید و احساس می کردم هنوز روی قایق هستم و بالا و پایین می رم، یهو کسی شونه ام رو تکون داد و من موفق شدم چشم هام رو باز کنم. با خستگی نگاهی به کسی که بالای سرم خم شده بود انداختم، به نظر می رسید در حال گفتن حرفیه اما من نمی تونستم حواسم رو جمع کنم تا بفهمم چی می گه. دوباره با بی حالی چشم هام رو بستم که این بار یک دست خیس کمی آب روی صورتم مالید. دوباره چشم هام رو باز کردم و دختری موخرمایی رو دیدم که با نگرانی می پرسید:

- دختر خانم حالت خوبه؟

صدایی دیگه گفت:

- فکر کنم بهش دارو دادن یه وقت بلایی سرش نیاد.

تازه متوجه شدم که روی تخت سفت و سخت قایق نخواییدم و بلکه روی تخت نرم و بزرگی دراز کشیدم. انگار یک لحظه هشیار شدم و با سرعت سر جام نشستم، اون قدر سریع بلند شدم که سرم محکم به پیشونی دختر موخرمایی برخورد کرد و داد هر دومون بلند شد.

- خواهرم کجاست؟

هنوز سرم گیج می‌رفت. اتاق دور سرم می‌چرخید اما تو همون حالت هم یه حسی بهم می‌گفت که باید ندا رو پیدا کنم. سعی کردم به خودم آرامش بدم، احتمالاً خوابم برده بود و ندا رفته بود روی عرشه کمی هوا بخوره. کسی چیزی به دستم داد که فکر کنم لیوان آب بود و دوباره دستی مجبورم کرد لیوان رو به لب ببرم. دختر مو کوتاهی که چشم‌های سبز نازی داشت در حالی که کنارم نشسته بود و با دلسوزی گفت: «همون دختری که با تو بود؟ اون رو با باقی دخترا که انتخاب نشدن بردن.»

لیوان آب رو تا ته سر کشیدم. سر گیجه‌ام تموم شده بود اما

احساس تهوع بدی داشتم، پرسیدم:

- چی؟

یکی از پشت سرم گفت:

- از بین همه فقط ما چهار تا چشمشون رو گرفتیم.

- چی دارین می گین؟ صاحب تور کجاست؟

دختر چشم سبز نگاه دلسوزانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- صاحب تور؟

- آتنا.

دختر موخرمایی با ناراحتی دست به سینه روبه‌روم ایستاد. تازه متوجه شدم که این همون دختر توی قایق بود. با وجود اینکه به نظر ناراحت می‌رسید و اخم کرده بود اما همون نگاه غمگینش رو داشت:

- ببینم تو اصلاً می‌دونستی چرا تو اون قایق بودین؟

وقتی بدون عکس‌العملی با تعجب فقط بهش خیره شدم به تندی نفسش رو بیرون داد و در حالی که بهم پشت می‌کرد گفت: «احمق، این و اون خواهرش رو فروختن و خودشون هم خبرنداشتن.»

احساس کردم الانه که قلبم وایسته؛ فروختن؟ تو قرن بیست و یکم؟ چطور ممکنه حتما این دخترا اشتباه می‌کردن. به زور خودم رو از روی تخت بیرون کشیدم و در حالی که اتاقی که توش بودیم رو از دید می‌گذروندم با لحنی عصبی گفتم: «باید خواهرم رو پیدا کنم، باید از اینجا ببرمش.»

با حالتی هیستیریک به طرف در اتاق حمله کردم که متاسفانه قفل بود اما ناامید نشدم و به طرف پرده‌های اتاق هجوم بردم که صدایی گفت:

- زحمت نکش، خواهرت هم تا حالا احتمالاً فروختن.

برگشتم به سمت کسی که این حرف رو زد؛ دختر قد بلند و لاغر که با بی‌خیالی موهای طلایش رو به یک سمت می‌بافت، وقتی نگاه من رو روی خودش دید گفت:

- فکر نمی‌کنم به احمقی‌ای که نشون می‌دی باشی، پس بذار

به طور خلاصه برات توضیح بدم من و این خانم‌ها - با دست به دو دختر دیگه که رو تخت نشسته بودن اشاره کرد- برای کار با عرب‌ها از ایران اومدیم اینجا. اگه باکره باشی پول خوبی نصیب می‌شه، اما انگار تو و خواهرت رو بدون اینکه بدونین آوردن، این یعنی تو الان مال آتنا یا رئیسش یا هر خر دیگه‌ای که برات پول داده هستی. پس اگه یه کم عقل داشته باشی به فکر فرار نمیفی؛ این سفر اول منه اما دفعه قبل خواهرم اومده بود و می‌گفت اونا دختری که می‌خواست فرار کنه رو مجبور کردن یه کاسه سوسک و کرم رو بخوره.

ظاهراً دو نفر دیگه بدجوری تحت تاثیر این داستان قرار گرفته بودن اما من که ذره‌ای تحت تاثیر قرار نگرفته بودم به طرف در اتاق دویدم و با تمام قدرت به در کوبیدم.

- باز کنید! کمک! یکی به ما کمک کنه!

بلافاصله در با سرعت باز شد و مرد تنومندی وارد اتاق شد، قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه گفتم:

- خواهرم کجاست؟ ما رو به زور اینجا آوردن، اشتباه شده، منو ببرید پیش خواهرم.

مرد که انگار ذره‌ای حرف‌های من رو درک نکرده بود دوباره بی‌سر و صدا درو بست و من رو گیج و وحشت‌زده با سه دختر دیگه که اصلاً انگار عین خیالشون نبود تنها گذاشت. با حرص رو به در فریاد زدم: «ازتون شکایت می‌کنم لعنتی‌ها!»

همون دختر مو طلایی تشر زنان سرم داد زد: «سه می‌خوای ما رو هم به دردسر بندازی؟ برو خدا رو شکر کن که با ما هستی، نه اون ده نفر باقی مونده.»

- منظورت چیه؟

دختر موخرمایی با صدایی آهسته توضیح داد: «وقتی تو و خواهرت بی‌هوش بودید چند نفر اومدن و ما رو نگاه کردن، بعد ما چهار تا رو جدا کردن. آتنا خانم گفت اونا بهترین‌ها رو جدا می‌کنن. فکر کنم باید تا فردا صبر کنیم تا ببینیم چی می‌شه.»

دختر چشم سبز با دلسوزی بهم گفت: «فکر نکن ما هم خوشمون میاد اینجا باشیم و مثل قاطر به فروش بریم اما اگه ساکت باشی و به حرفشون گوش بدی شاید بعد اینکه ازت سیر شدن بذارن با خواهرت بری.»

اما من کسی نبودم که سر جام بشینم، این دخترها رو نمی‌دونستم اما اصلاً خیال نداشتم به همین راحتی‌ها کوتاه پیام. از صحبت‌هاشون این طور فهمیدم که آتنا طراح همه‌ی این سفره اما چرا؟ ما بهش خوبی کردیم، توی خونه‌مون راهش دادیم، اون از نون و نمک ما خورده بود.

عرق سردی روی تنم نشست. داشتم دیوونه می‌شدم، یعنی حال ندا خوب بود؟ اگر اتفاقی براش میفتاد چه کار می‌کردم؟ شوهرخاله‌ام چی؟ حتما وقتی برمی‌گشت ایران و ما رو نمی‌دید دنبالمون می‌گشت. تو همین فکرها بودم که دراتاق یه بار دیگه باز شد و من دیوانه‌وار به طرف در برگشتم؛ آتنا با لباس شب کوتاه مشکی رنگ با آرایش کامل وارد اتاق شد. پشت سرش دو تا مرد بودن. به محض اینکه چشم‌های سیاه و سردش رو دیدم فهمیدم که حدسم درست بوده؛ این زن کثیف از اول با نقشه‌ی فروش ما من و ندا رو وارد این سفر کرد. برای یه لحظه فراموش کردم آوا هستم، فراموش کردم توی ناکجا آباد وسط اتاق یک به ظاهر هتل گیر کردم، مثل ببری زخمی به طرفش حمله کردم و با تمام قدرت به سینه‌اش کوبیدم و جیغ کشیدم:

- کثافت حرورم زاده ... آشغال، خواهرم کجاست؟ با خواهرم

چی کار کردی؟

آتنا که از شدت ضربه به نگهبان پشت سرش خورده بود، خودش رو جمع و جور کرد و به عربی با عصبانیت چیزی گفت و باعث شد یکی از مردها محکم از پشت بازو هام رو بگیره، اما من دست از تقلا برنداشتم:

- جنده! هرزه! ازت شکایت می کنم! حسابت رو می رسم!

سیلی سخت و محکمی که آتنا به صورتم زد صدام رو قطع کرد و برق رو از چشم هام پروند. چند ثانیه طول کشید تا متوجه حرفایی که در ادامه سیلی بهم زد بشم:

- خفه شو دختره هرزه! اگه یه مشتری حسابی نمی خواستت، می دادم همین دو تا سگ همین جا اون قدر بکننت تا جلو و عقب ت یکی بشه!

صورتم بدجوری می سوخت و به سختی سعی می کردم جلوی اشک هام رو بگیرم. مردی که دست هام رو گرفته بود از من بلندتر بود و باعث شده بود تقریباً بین زمین و هوا از بازو هام آویزون باشم.

درد شدیدی بود اما بی توجه به درد تو چشم‌های کثیف آتنا خیره شدم و در حالی که سعی می‌کردم همه شجاعت نداشته‌ام رو جمع کنم تو صدام، گفتم: «به محض اینکه شوهرخاله‌ام بفهمه، پلیس رو می‌فرسته دنبالت هرزه‌ی لاشی!»

جوابم لگد محکمی بود که آتنا با کفش نوک تیزش به زیر شکم کوبید و نفسم رو برید.

- شوهرخاله‌ات؟ احمق اون الان تو کاباره‌های ترکیه داره با پولی که از فروش شما دو تا گیرش اومده دخترای دیگه رو می‌کنه! خوب گوش کن چی می‌گم: اگه می‌خوای دوباره خواهرت رو ببینی مثل بچه آدم ساکت می‌شینی و گرنه جنازه‌ی خواهرت رو برات میارم. حوصله داد و هوارهاات رو ندارم.

بعد رو به دخترهای دیگه گفت:

- امشب اینجا استراحت کنید، فردا شب باید تو بهترین وضعیت ممکن خودتون رو برای رفتن به یه مجلس خصوصی آماده کنید. اگر این جنده در دسری درست کنه شماها هم تو در دسر میفتید.

بعد دوباره به عربی چیزی گفت که باعث شد مرد نگهبان من

رو با شدت به پشت سرش و وسط اتاق پرت کنه. برای یک لحظه دلم هُری ریخت پایین؛ نکنه تصمیم داشتند همون جا بهم تجاوز کنن؟ اما وقتی روی زمین پرت شدم و سرم محکم به زمین خورد و صدای بسته شدن در رو شنیدم، برخلاف میلم نفس راحتی کشیدم.

هیچ کدوم از دخترها حرفی نزدن، هر سه ساکت و بهت زده به من خیره شده بودند و می تونستم ترس و ترحم رو از چشم هاشون بخونم؛ ترحمی که نمی دونستم برای من بود یا برای خودشون؟

مدت زمان زیادی از رفتن آتنا گذشت و من بهت زده به بلایی که با حماقت خودم به سرم اومده بود فکر می کردم؛ مثل یک مجسمه گوشه‌ای از اتاق روی زمین چمپاتمه زده بودم، لحظه‌ای نمی تونستم فکر خواهرم رو از ذهنم بیرون کنم؛ اگه یه خراش به تنش میفتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم. وقتی به این فکر می کردم که چطور مثل احمق‌ها عاشقانه آتنا رو می پرستید قلبم آتیش می گرفت. حتی وقتی سه دختر دیگه شروع به صحبت در مورد اتفاق‌های آینده کردن وارد بحشون

نشدم، به نوعی صحبت‌های او نا بیشتر باعث وحشتم می‌شد، مخصوصاً که فهمیده بودم اگر زودتر راه فراری پیدا نکنم باید تسلیم مرد غریبه‌ای بشم.

دختر موطلایی اسمش مستانه بود و نسبت به دو نفر دیگره خونسردتر بود اما می‌دونستم که همش ظاهرسازیه چون مرتب آب می‌خورد و دست‌هاش خیلی کم، می‌لرزیدن.

دختر موخرمایی که زیبایی نفس‌گیری داشت زیاد صحبت نمی‌کرد فقط مرتب از مستانه می‌پرسید که آیا واقعاً بعدش به خونه برمی‌گردن؟ یا نه؟ وقتی دختر چشم سبز که اسمش الهام بود ازش پرسید که انگار زیاد از برگشتن به ایران راضی نیست، با غصه سرش رو پایین انداخت و گفت:

- آتنا خانم گفت اگر بتونم چشم یه پولدار رو متوجه خودم کن و زرننگ باشم ممکنه حاضر بشه مدتی منو صیغه کنه. راستش من فراری هستم و تو ایران جایی ندارم، می‌ترسم اگه برگردم پلیس من رو بگیره و دوباره تحویل خانواده‌ام بده.

مستانه لیوان آب دیگره‌ای برای خودش ریخت و گفت:

- نگران نباش، شاید پولی که گيرت بیاد زیاد نباشه اما تو

شهرستان می تونی باهاش یه خونه اجاره کنی. اگه زرننگ باشی کسی پیدات نمی کنه.

- چطور ممکنه؟ با اینکه نوزده سالمه، اما نه می تونم قانونی از کشور خارج بشم نه اینکه تنهایی جایی اجاره کنم. هر جا و تو هر اداره ای پا می ذارم اجازه پدر لازم دارن. با اینکه موقع فرار همه مدارک شناساییم رو با خودم برداشتم اما از ترس پلیس جرات ندارم برم مسافر خونه. یه دوستی تو شهرستان پیشنهاد داد مدتی برم خوابگاهشون پانسیون بشم اما اونجا هم اجازه نامه پدر می خواستن.

الهام گفت:

- من خودم تو موقعیتی نیستم که این و اون رو نصیحت کنم اما خونه ی سقف دار، طویله هم باشه از خیابون امن تره.

مستانه پای چپش رو روی راست انداخت و رو به شیما گفت:

- غصه نخور. آدم باید زرننگ باشه. حتما نباید همه راه ها رو بری و شکست بخوری تا عقلت کار کنه، دادن دادنه دیگه، حالا که داری این کارو می کنی چه بهتر به کسی بدی که حاضره بیشتر برات خرج بکنه. حواستو جمع کن و پولدارترین

کسی رو که دیدی تور کن.

زمان زیادی داخل اتاق موندیم، شاید یه شبانه روز. دلیل اینکه مطمئن نیستم این بود که پنجره‌ها رو رنگ سیاه زده بودند و هیچ جور نمی‌شد متوجه شد اون طرف چه خبره. فقط می‌دونم که دوبار برامون غذا آوردن؛ یه بار به عنوان شام و یه بار به عنوان نهار.

چند باری سعی کردم با داد و هوار خبری از خواهرم بگیرم اما بار آخر آتنا تهدید کنان گفت که اگر می‌خوام ندا سالم بمونه، بهتره دهنم رو ببندم. من که دیگه اصلاً به اون اعتماد نداشتم و باور نمی‌کردم واقعاً بلایی سر خواهرم نیاره اما از طرفی چاره‌ای هم نداشتم، پس دوباره گوشه‌ی اتاق خفه‌خون گرفتم، تا اینکه برای بار سوم در اتاق لعنتی باز شد و یه زن و مرد با دو تا چمدان وارد اتاق شدن و به هر کدوم از ما لباس شبی دادن و ازمون خواستن حموم بریم و لباس بپوشیم. من هم در حالی که نمی‌تونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم، آخر از همه دوش سرسرکی گرفتم و اون قدر به گریه کردن ادامه دادم که زن خودش وارد حمام شد و شروع به شستن من کرد.

در همان حال به فارسی گفت: «این قدر گریه نکن آرایش چشمت درست نمی شه.»

من که در اون وضعیت مثل آدم در حال غرق شدن به هر چیزی چنگ مینداختم، خم شدم و دست زن رو گرفتم و التماس کنان گفتم:

«خانم تو رو خدا وقتی از اینجا رفتی به پلیس خبر بد!، تو رو به امام زمان قسم می دم! من و خواهرم رو دزدیدن، ما حتی روحمون هم خبر نداشت.»

زن به تندی دستش رو از دستم بیرون کشید و منو برگردوند تا پشتم رو کیسه بکشه. در همون حال به سردی گفت: «بی خود التماس نکن، همه ی آدم های این خونه می دونن اگه لو برن پای خودشون هم گیره، کسی به فریادت نمی رسه، حالا هم آدم باش و مثل یه دختر خوشگل سعی کن نظر کسی که واست پول داده رو جلب کنی.»

گریه کنان جواب دادم:

- ترجیح می دم بمیرم. تو رو خدا خانم، تو رو خدا کمک کن!
تو رو به جون عزیزت!

زن بدون اینکه خم به ابرو بیاره یا از التماس‌های من متأثر بشه گفت:

- بی خود فکر مردن نباش، چون قبل مرگت اون قدر تو جنده‌خونه به کارت می‌کشن تا دو برابر خرجی که واست کردن رو در بیارن، پس اگه نمی‌خوای بری اون جور جاها امشب درست رفتار کن و گرنه ممکنه وضعیت بدتر هم بشه.

با وجود آب گرمی که روی بدنم می‌ریخت از تصور اینکه مجبور بشم توی فاحشه‌خونه کار کنم تنم شروع کرد به لرزیدن و تصمیم گرفتم حداقل خودم رو از سرنوشت بدتری که در انتظارم بود حفظ کنم.

در کمتر از چند ساعت هر چهار نفر ما آرایش شده و به قول زن آرایشگر مطبوع، در حالی که لباس‌های مشکی یک‌دستی تمون کرده بودیم از اتاق خارج شدیم.

چند تا راهرو رو پشت سر گذاشتیم و یه طبقه پایین رفتیم تا ما رو پشت در گاه بزرگی که پرده ضخیمی جلوش رو پوشونده بود بردن.

آتنا از جلوی تک تک ما رد شد و در حالی که بررسی می‌کرد

درست لباس پوشیده باشیم و آرایشمون بی عیب باشه، زیر لب گفت: «آینده‌ی شما و پولی که گیرتون میاد بستگی به این داره که چقدر در جلب توجه آقایون ماهر باشید. وظیفه‌ی امشب شما اینه که کنار افرادی که خدمتکارها راهنمایی‌تون می‌کنن بشینید و سعی کنید خوشحال نگهشون دارید. اگه سوالی ازتون پرسیده شد مودبانه جواب بدید. سوال نپرسید. به چشم‌های آقایون خیره نشید. سرتون رو پایین نگه دارید مگه اینکه درخواست کنند سرتون رو بالا بگیرید.»

وقتی حرف‌هاش تموم شد اول مستانه رو با خودش برد. بعد از عبورشون از پرده می‌شد صدای مهمه‌ی ضعیفی رو شنید. کمی بعد صدای شاد و خوشحال آتنا به گوش رسید که به عربی چیزهایی می‌گفت؛ حدس می‌زنم داشت مستانه رو معرفی می‌کرد. بعد از اینکه چند مرد هم صحبت کردند، آتنا دوباره برگشت و الهه رو با خودش برد و دوباره همین سناریو تکرار شد. بعد از اینکه شیما، همون دختر فراری، هم پشت پرده رفت، با اضطراب نگاهی به نگهبان پشت سرم انداختم؛ حتی فکر هل دادنش و فرار کردن با اون کفش‌های پاشنه بلند و دامن تنگ لباسم هم مسخره بود. قبل از اینکه بتونم دست‌های یخ زده‌ام رو به هم بمالم و از ترسم کم کنم، آتنا

برگشت و نگاه سردی بهم انداخت:

- یادت نره آوا، اگر امشب کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه قسم می خورم هرگز خواهرت رو نمی بینی.

با شجاعت ساختگی گفتم:

- چه تضمینی وجود داره که بعدش بینمش؟ بهم قول می دی بعد از این جشن ندا رو بینم؟ می ذاری برگردیم خونه؟

بدون هیچ هشداري مثل يك پلنگ وحشی ناخن های تیزش رو روی گلوم گذاشت و کمی فشار داد و گفت: «هر کاری بخوام می کنم اما اگه امشب آقا رو ناراحت کنی قسم می خورم بدم خواهرت رو جلوی خودت ده تا مرد بکنن.»

بعد نگاه ترسناکی بهم انداخت که تا عمق وجودم لرزید و ادامه داد:

- می دونی که این کار رو می کنم. حالا بیا.

با پاهایی لرزان از پرده رد شدم و خودم رو داخل سالن گرد و بزرگی دیدم که دور تا دورش رو تخت های بزرگ و زیبا

قرار داده بودن و کنار همه‌ی تخت‌ها میزهای غذا پراز میوه و شیرینی و نوشیدنی قرار داشت. اکثر افراد مرد بودن. در نگاه اول تونستم شیما و مستانه رو که هر کدوم روی تختی کنار یه مرد نشسته بودن و سرشون پایین بود، ببینم. یادم افتاد آتنا گفته بود تا سرمون رو بالا نگیریم و بلافاصله پایین رو نگاه کردم. حاضر نبودم سر زندگی نداریسک کنم. آتنا بازوم رو گرفت و بدون معرفی من به حضار من رو به طرفی از سالن هدایت کرد. من که فقط جلوی پام رو می‌دیدم کور کورانه همراهش رفتم تا اینکه بالای مجلس کنار تخت راحتی ایستادیم. آتنا به عربی چیزهایی بلغور کرد و من صدای کلفت یه مرد رو شنیدم که جوابش رو داد و بعد آتنا به من گفت:

- کنار تخت بشین.

برای اینکه بدونم کجا باید بشینم تا دورترین فاصله رو نسبت به مرد داشته باشم، نیم‌نگاهی به تخت انداختم و درست گوشه‌ی اون نشستم. آتنا رفت و بعد از چند لحظه دختر کم سنی که بیشتر از سیزده سال نداشت اومد و کنارم ایستاد. چند لحظه بعد متوجه شدم این بچه نقش مترجم رو داره، چون بعد از اینکه مرد چیزی گفت آروم با صدای لطیفش به فارسی گفت: «از شما می‌خوان صورتتون رو بلند کنید.»

من که مثل بید می لرزیدم به اجبار سرم رو بلند کردم و از اونچه که دیدم واقعاً حیرت کردم؛ مردی که گستاخانه به من خیره شده بود خیلی جوون تر از حد تصورم بود. ریش مشکی کوتاهی با صورت آفتاب سوخته‌ای داشت. نمی‌دونم چرا انتظار یه پیرمرد رو داشتم البته چندان هم فرقی نمی‌کرد؛ چه سی ساله چه شصت ساله، از این آدم که حاضر بود یک زن رو بخره متنفر بودم. بدون اینکه متوجه باشم در حالی که غرق افکارم بودم گستاخانه و با غیظ به چشماش خیره شدم و وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم که اشتباه بزرگی کردم.

دخترک ترجمه کرد:

- می‌گن چشمانتون به همون گستاخی هست که توی عکسی که بهشون نشون دادن بود.

مرد به حرف زدن ادامه داد و خدمتکارها مشغول پذیرایی شدند.

دخترک گفت:

- می‌پرسن چند سالتونه و اسمتون چیه؟

- بگو اون کسی که عکسم رو بهش نشون داده این چیزها رو بهش نگفته؟

به محض گفتن این حرف پشیمون شدم اما مترجم لعنتی بلافاصله واو به واو جوابم رو ترجمه کرد و از تغییر نگاه مرد متوجه شدم چندان از این حاضر جوابی خوشش نیومده.

چیزی به عربی زمزمه کرد که مترجم برای من ترجمه نکرد اما در عوض تعظیم کوتاهی کرد و ما رو تنها گذاشت. کمی بعد رقصنده‌ها و نوازنده‌ها وارد شدند. کمی که گذشت با خطاب قرار دادن من با ایما و اشاره بهم فهموند که می‌خواهد برم کنارش. فکر می‌کنم به خوبی از صورتم انزجار و اکراهم مشخص بود، چون وقتی کفش‌هام رو از پا در آوردم و خودم رو بالاتر، روی تخت کشیدم، بازوم رو گرفت و با حرکتی نسبتاً خشن من رو کشید تو بغلش. اون قدر قوی بود که حتی نیازی نبود از هر دو دستش برای نگه داشتنم استفاده کنه. از ترس سنگ شده بودم و نمی‌دونستم دست‌هام رو کجا بذارم و نفسم بند اومده بود. بالاخره بعد چند دقیقه‌ی طاقت‌فرسا که شونه‌هام درد گرفته بود و سرم از عطر لباسش به دوران افتاده بود، وقتی حس کردم کمی از فشار دستش کم شده با احتیاط کمی خودم رو عقب کشیدم و درست‌تر نشستم. خدا

رو شکر که مجبور نبودم حرف بزنم چون احساس می کردم هر آن که دهنم رو باز کنم بغضم می ترکه. باورم نمی شد شوهرخاله ام همچین کاری در حق من بکنه. چطور تونست این کار رو بکنه؟ از زور ناراحتی و ضعف نمی دونستم چی کار کنم. صدای رقص و آواز و بوی توتون هم حالم رو بدجوری به هم می زد. فکر کنم از عرق روی صورتم و پریدگی رنگم متوجه شد حالم زیاد خوب نیست، چون به عربی چیزی از من پرسید که من نفهمیدم؛ شش سال توی مدرسه عربی خونده بودم و حالا حتی نمی تونستم یک جمله حرف این مردک رو بفهمم یا بهش حالی کنم من و خواهرم رو ول کنه. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با آخرین رقم نگاه بی جونی بهش بندازم. بلافاصله کسی رو صدا کرد و آخرین چیزی که یادمه اینه که توی بغل یک زن خدمتکار از حال رفتم.

وقتی به هوش اومدم دوباره توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. بعد از اون شب دیگه الهه و مستانه و شیما رو ندیدم.

۱۳

کمی بعد از به هوش اومدنم دوباره به ضرب و زور کتک و تهدید لباس هام رو عوض کردم و لباس سبک تری پوشیدم، آرایش صورت و موهام رو که خراب شده بود دوباره برام تجدید کردن.

وقتی کار زن با موهام تمام شد و قدمی عقب رفت تا کارش رو بررسی کنه، در اتاق باز شد. از داخل آینه در کمال حیرت ندا رو دیدم که وارد اتاق شد و پشت سرش آتنا وارد شد. با ناباوری و خوشحالی از جام بلند شدم و به طرف خواهر عزیزتر از جونم دویدم.

- ندا! حالت خوبه؟ اذیت که نکردن؟

ندا که خیلی ترسیده بود و چشم هاش به خاطر گریه خونی و پف کرده بودن، گفت:

- نه توی یه انباری زندانی بودم آوا...

بیش از این نتونست جلوی بغضش رو بگیره و زد زیر گریه

- راسته که شوهر خاله... اون... اما آتنا... ما ... که...

با ناراحتی اون رو در آغوش گرفتم و در حالی که بهش دلداری می‌دادم گفتم:

- همه چی درست می‌شه، نترس.

در همین موقع آتنا از پشت سرش گفت:

- می‌بینی که خواهرت کاملاً صحیح و سالمه، همون طور که قول دادم. حالا اگه دختر خوبی باشی و طبق خواسته‌ی من عمل کنی، هفته‌ی دیگه همین موقع با خواهرت توی خونه‌ی خودتون هستید متوجه شدی؟

درمانده و بدون هیچ قدرتی نگاه پر از نفرتی بهش انداختم و گفتم:

- از من چی می‌خوای؟

ندا رو به زور از من جدا کرد و گفت:

- آقا تو رو خواستن، تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌ری به منزل
ایشون، چند روزی اونجا می‌مونی و کارایی که ازت می‌خوان
رو انجام می‌دی، بعد یه نفر میاد دنبالت و برت می‌گردونیم
به ایران، البته همراه با خواهرت. اما یادت باشه کوچک‌ترین
اشتباه یا کاری که انجام بدی تا باعث نارضایتی آقا بشه، باعث
نابودی زندگی خواهرت برای همیشه می‌شه، فهمیدی؟

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا تفی توی صورتش نندازم،
زمزمه کردم:

- فهمیدم.

ناگهان ندا وحشت‌زده گفت: «به حرفاش اعتماد نکن یکی از
دخترها...»

حرف ندا هر چه که بود با چنگ زدن آتنا به موهاش قطع
شد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم آتنا اون رو از اتاق به
بیرون پرت کرد و قبل رفتن نگاهی بهم انداخت و گفت: «این
تنها شانس شماست.»

حتی الان هم که دارم این اتفاقات، خاطرات یا کابوس‌ها رو می‌نویسم انگار که دوباره دارم اونها رو از سر می‌گذرونم؛ چقدر سخته تجربه‌ی این لحظات و چقدر سخت‌تره تکرار اونا تو ذهنت و مرتب یادآوری اینکه می‌تونستی بهتر عمل کنی تا شاید مسائل اون جوری که اتفاق افتادن انجام نمی‌شدن. دکترم بهم می‌گه باید این نفرت رو از وجودم خالی کنم چون نفرت و کینه بیشتر از اینکه به دشمنام ضربه بزنه به خودم ضربه می‌زنه؛ گفتنش برای اون آسونه اما تنها چیزی که من رو امروز سرپا نگه داشته این کینه و امید به انتقامه. حتی نمی‌تونم به خدا اعتماد کنم که انتقام منو بگیره، من ایوب نیستم، نوح هم نیستم، من زنی هستم در مرز دیوانگی که عدالت می‌خواد؛ عدالتی که می‌دونم خودم باید اجراش کنم. واسه همین دارم اینا رو به تو می‌گم، می‌ترسم روزی برسه که این اتفاقات رو فراموش کنم، واسه همین که تا اونجا که ذهنم اجازه می‌ده اونها رو برات می‌گم و می‌نویسم تا هر روز بخونم و یادم نره چی شد.

بعد از اینکه ندا رو از پیشم بردن یه نگهبان مرد دنبالم اومد، زن آرایشگر برقی مشکی و سنگین رو روی سرم انداخت که از دریچه‌ی توری روبه‌روی چشم‌هام می‌تونستم بیرون رو خیلی تار بینم. برقع خیلی سنگین بود و من که عادت به همچین چیزی نداشتم آهسته و با احتیاط در حالی که زندانبانم کنارم بود از اتاق خارج شدم. وقتی برای اولین بار پا به محیط خارج از اون خونه گذاشتم هوا گرگ و میش بود و کمی بالاتر می‌شد ماشین مشکی بزرگی رو دید. شخصی در رو برام باز کرد و من سوار شدم. هوا خنک بود اما من با اون کفن سیاه دور تنم احساس گرما و خفقان می‌کردم.

نمی‌تونم دقیق بگم از چه مسیریایی رد شدیم؛ شیشه‌ها مشکی بودن و حتی اگر سفید هم بودن برقع‌ه روی صورتم اجازه‌ی دید مناسب به من نمی‌داد. بعد از مدت طولانی ماشین و ایستاد و راننده و مردی که همراهم اومده بود پیاده شدن. در اولین نگاه دروازه‌ی بزرگ آهنینی رو دیدم که باز شد و ما رو از داخل حیاط بزرگی عبور دادن. بعد از اون دو زن که روبنده داشتن من رو تحویل گرفتن و همراهشون وارد یه خونه‌ی خیلی بزرگ و مجلل شدم. شکوه و زیبایی خونه نشونه ثروت زیاد صاحبش بود. زن‌ها من رو چند طبقه بالا بردن و وارد اتاقی

کردن.

داخل اتاق سینی صبحانه به چشم می خورد و به محض اینکه در پشت سرم بسته شد و صدای قفل رو شنیدم به خودم جرات دادم و برقع رو از روی سرم برداشتم. با وجود استرس زیاد خیلی گرسنه بودم و بی توجه به فضای اطرافم کمی نون و خرما خوردم، شربت شیرینی هم تو سینی بود که اسمش رو نمی دونستم اما اون رو هم خوردم. به باقی میوه ها و غذاها دست نزد. بعد از اینکه سیر شدم تازه برای اولین بار نگاهی به اطرافم انداختم؛ این اتاق ب رخلاف قبلی، پنجره های بزرگی داشت که به یک تراس سنگی ختم می شد.

روی تخت نشستم. روبه روی تخت میز آرایشی از جنس نقره بود. همه چیز اتاق با سلیقه چیده شده بود. روتختی از جنس ابریشم و ملافه ها نرم و خوش بو بودن. انگار آدم وسط اتاق یه پرنسس نشسته باشه، اما همه ی این تجملات نتونست حقیقت اینکه من به اینجا اومدم تا بکارتم رو توسط مردی که منو خریده بود از دست بدم، فراموش کنم. مدتی رو با بلا تکلیفی و اضطراب اینکه حالا چی می شه، گذروندم. بعد از اینکه تقریباً مطمئن شدم حالا حالاها کسی وارد اتاق نمی شه به خودم جرات دادم تا موهام رو باز کنم و روی تخت دراز بکشم. خیلی

خسته بودم اما اضطرابی که داشتم نمی‌داشت تا بخوابم. سعی کردم با خوندن یک سری دعا و مناجات که از دوران مدرسه یادم بود، خودم رو آرام کنم. چند بار آیه الكرسی رو نصفه نیمه خوندم اما نمی‌دونم واسه اضطراب و ترس بود یا فراموشی عادی که دعا رو کامل یادم نمی‌ومد. آخر سر هم خوندن دعا رو کنار گذاشتم و تو دلم با التماس و زاری از خدا خواستم تا من و خواهرم رو از این مصیبت نجات بده. با خودم فکر کردم شاید اگه با رضا می‌رفتم الان سرنوشتمون این نبود. به این فکر کردم که رضا کجاست، یعنی الان داره به من فکر می‌کنه؟ اصلاً یادش میاد که یه روزی عاشق کسی مثل من بوده؟ بعد از این ماجرا چی؟ آتنا واقعاً به قولش عمل می‌کنه و ما رو برمی‌گردونه؟ تازه اگه برگردیم ایران کجا بریم؟ پیش شوهرخاله‌ای که ما رو فروخت؟ تصمیم گرفتیم به محض اینکه پام به ایران برسه ازش شکایت کنم، اما بعد به این فکر کردم که چطوری می‌خوام ثابت کنم اون مقصره؟ همه می‌دورن که من و ندا با میل خودمون با آتنا رفتیم. عجب احمقی بودم چطور به این سادگی به یه آدم غریبه اعتماد کردم؟ چرا عقل خودمو دادم دست ندا؟ تمام این فکرها همگی دست به دست هم دادن تا من حتی یه لحظه چشم روی هم ندارم.

مدت زیادی به همون حالت روی تخت خوابیدم تا اینکه با صدای چرخش قفل در، مثل جن زده‌ها سر جام سیخ نشستم. از ترس نفس کشیدن رو فراموش کردم. هنوز روز بود و فکر نمی‌کردم کسی تا شب بخواد با من کاری بکنه. اما انگار اشتباه می‌کردم، در به آرومی باز شد و زن جوون سبزه‌ای با چشم و ابروی مشکی وارد اتاق شد. سینی غذا رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت و در حالی که سینی صبحانه رو می‌برد نگاهی به چهره وحشت زده من انداخت و رفت. اما این بار در رو پشت سرش قفل نکرد. بی توجه به نهار روی میز دوباره روی تخت دراز کشیدم.

دو روز و یک شب از اومدن من به این خونه ی ارواح گذشته بود. از اونجایی اون رو خانه ی ارواح اسم می‌برم چون هیچ کس با من صحبت نمی‌کرد، البته حرف زدنشون هم با نزدنشون فرقی نداشت؛ نه اونا فارسی بلد بودن و نه من عربی. با اینکه در اتاقم قفل نبود اما فرقی با موقعیت سابقم نداشتم، دور تا دور خونه پر از نگهبان و سگ شکاری بود. داخل منزل هم اون قدر بزرگ و پر پیچ و خم بود که حتی زحمت گشتن داخل اون رو به خودم ندادم. هیچ تلفن یا کامپیوتری نبود. روز

اول با خودم فکر کردم با پیدا کردن یه تلفن می‌تونم خودم رو نجات بدم اما خیلی زود فهمیدم اگر فرار کردم این قدر راحت بود اجازه خروج از اتاق رو بهم نمی‌دادن.

غروب روز دوم وقتی خدمتکار شام برام آورد از روی تخت صداش کردم و گفتم:

- به صاحب‌خونه بگو من خسته شدم تکلیف منو روشن کنه.

زن جوان سینی به دست لحظه‌ای مکث کرد، کاملاً مشخص بود متوجه حرف من نشده، بعد به عربی سوالی پرسید که نفهمیدم، من هم با نهایت اعتماد به نفس تمام دانش شش سال درس عربی راهنمایی و دبیرستان رو روی دایره ریختم و گفتم:

- انا ایرانی! انا خسته!

- مثل احمق‌ها به اطرافم اشاره کردم و ادامه دادم «کجاست رئیس هذه البیت؟»

می‌دونم هر لحظه‌ی دیگه‌ای بود ممکن بود به این صحنه بخندم اما در اون لحظه آمادگی کامل رو داشتم که با کمال

میل بزخم زیر گریه. انگار خدمتکار حال ناراحت من رو بیشتر از جمله‌های مزخرفم درک کرد، چون سینی رو روی میز گذاشت و سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد همراه زن مسنی که کل هیکلش رو با طلای زرد پوشونده بود برگشت. زن به محض ورود شروع کرد به فارسی صحبت کردن:

- مشکلی پیش اومده؟

من با ناراحتی گفتم:

- تا کی می‌خواین من رو نگه دارین؟ خواهرم منتظر منه، من نگرانشم.

- خواهرت؟

- اون پیش زنی به اسم آتناست، می‌شناسینش؟

انگار آتنا رو نمی‌شناخت اما به عربی دستورهایی به دختر داد و رو به من گفت:

- در مورد وضعیت با آقا صحبت می‌کنم، این دختر کمکت

می‌کنه حموم بری و حاضر بشی، اگر ایشون مایل بودن، شب دنبالت میام.

با استرس سری به علامت قبول حرفش براش تکون دادم. از طرفی خوشحال بودم که همه چیز داشت تموم می‌شد و از طرف دیگه از ترس می‌لرزیدم و حالت تهوع بهم دست داده بود. خدمتکار مودبانه صبر کرد تا شامم رو بخورم اما من که حال خوبی نداشتم بی‌توجه به سینی به طرف حموم کوچیکی که داخل اتاق بود رفتم. دوش سریعی گرفتم اما دست به موبر نزدم. دلیلی نمی‌دیدم خودم رو برای مردک عوضی صاف و تمیز کنم. اما انگار خدمتکار عقیده‌ی دیگه‌ای داشت؛ خلاصه با کشمکش بالاخره راضی شدم خودم رو بسپرم دست خدمتکار. زن ابله اون قدر با وسواس کار می‌کرد که انگار قرار بود شب رو با اون بگذرونم. اولش خجالتم می‌گرفت که لخت جلوی یه زن غریبه و ایستم اما وقتی قیافه‌ی عادی اون رو دیدم حدس زدم قبلاً هزار بار، هزار دختر دیگه رو این طوری برای اربابش آماده کرده باشه.

بالاخره وقتی از حموم بیرون اومدیم، مرحله‌ی وحشتناک آرایش شروع شد. این دفعه فقط موهام رو خوب سشوار کشید و دور صورتم ریخت، کمی هم روغن زد تا حالت خودشون

رو حفظ کنن، آرایش صورتم هم سبک تر از شب مهمونی بود. بعد از اینکه کارش با من تموم شد از داخل کمد لباس زیر و لباس ابریشمی بلند آبی روشنی برام آورد. در حالی که دست هام می لرزید لباس ها رو زیر نگاه بی تفاوت خدمتکار پوشیدم و تو آینه نگاه انداختم؛ از دیدن خودم داخل چهارچوب آینه ناخود آگاه حالم به هم ریخت؛ شب زفافم قرار نبود این جور باشه، ای کاش توی یه انبار با موهای کثیف و بدن بدون عطر ایستاده بودم و در عوض رضا رو داشتم، نه این مرد غریبه رو!

بعد از اینکه کار خدمتکار تمام شد، تعظیمی کرد و رفت. بعدش همون زن که فارسی بلد بود برگشت و تمام هیکلم رو خوب برانداز کرد، عطر رو بیشتر کرد و از من خواست منتظر باشم تا بیاد دنبالم. می دونستم نباید گریه کنم و گرنه کار خراب می شه و ممکنه زندگی خواهرم به خطر بیفته اما با وجود همه ی کنترلی که داشتم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آخر سر مجبور شدم با دستمال چشم هام رو پاک کنم و نفس عمیقی بکشم. دقیق یادم نمیاد چه مدت منتظر شدم اما اون قدر دچار وهم و خیال شده بودم که فقط دلم می خواست زودتر از این کابوس خلاص شم.

چشم‌هام رو بستم و برای بار دهم نفس عمیقی کشیدم. به رضا فکر کردم، به لبخند زیباش، به اولین بوسه‌مون و شرمی که همه‌ی وجودمون رو گرفته بود. در اتاق آهسته باز شد. از خدمتکار خبری نبود. صاحب و ارباب خونه آهسته با چشم‌هایی که تو تاریک‌روشن تنها چراغ خواب اتاق برق می‌زد وارد شد. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم، هنوز می‌تونستم لب‌های رضا رو حس کنم؛ گرم و شیرین، درست مثل اولین نوشیدنی داغی که سر اولین قرار عاشقونه‌مون خورده بودیم. همون قراری که یه هفته برای رسیدنش بی‌تاب بودم. مرد جلوتر اومد و من از روی تخت بلند شدم و وایستادم. آهسته در حالی که دستش روی شانه‌های لختم بود من رو دور زد. اولین باری که رضا گفت دوستم داره، داخل سالن سینما بودیم. مرد دست‌های زمخت و مردونه‌اش رو روی بندهای لباس خواب سرداد و یا یه حرکت لباس زیر پام افتاد. تمام طول فیلم، توی تاریکی دست‌های نرم و ظریف رضا دستم رو محکم گرفته بودن. می‌تونستم ضربان تند قلبش رو از روی نبض مچش حس کنم و هیجان، هیجانی که نه به خاطر فیلم بلکه به خاطر وجود خودمون فضا رو پر کرده بود. مرد سرش رو پایین آورد، می‌تونستم گرمای نفس داغش رو روی گونه‌ام حس کنم. رضا دستش رو دور کمرم انداخت و منو تو بغلش

کشید.

مرد گفت:

- جمیل.

رضا گفت:

- دوست دارم.

در کلبه‌ی چوبی با صدای غژ غژ باز شد. جین بلافاصله دست از خواندن کشید و بالا را نگاه کرد؛ مردی پوشیده در کاپشن بادی نقره‌ای در حالی که تفنگ شکارش روی دوشش بود وارد شد. جین دفترچه را داخل جیب شلوارش گذاشت و سری به علامت سلام تکان داد. مرد با دیدن او در را پشت سرش بست و گفت:

- سلام، فکر نمی‌کردم این موقع از سال کسی این اطراف بیاد.

- فقط می‌خواستیم کمی هوا بخوریم، دیگه باید برگردیم.

مرد تفنگ را از میخ کنار بخاری آویزان کرد و گفت:

- درسته، چند ساعت دیگه که هوا تاریک بشه همه جور حیوون وحشی پیدا می شن. شنیدم فردا قراره بوران بشه اما هوا که به نظر مساعده.

جین بلند شد و نگاهی به آوا انداخت که از سر و صدای ورود مرد بیدار شده بود و با وحشت به او نگاه می کرد.

به آوا گفت:

- یه گردشگره، درست مثل ما. نترس، بلند شو باید برگردیم.

آوا بلافاصله اطاعت کرد و از روی طبقه‌ی دوم با احتیاط به پایین خزید. مرد به میز نزدیک شد و داخل جعبه بچه گربه‌ها را دید:

- خیلی بچه‌ان، مال شمان؟

- نه مادرشون مرده، امیدوار بودم بتونم یه جایی براشون پیدا کنم.

- اگه بخوای، می تونم از یکیشون نگهداری کنم؛ دخترم عاشق

گربه هاست.

جین لحظه‌ای این پیشنهاد را سبک سنگین کرد و بعد گفت:

- اینا خواهر و برادرن، نمی‌تونن هر سه رو برداری؟ نمی‌خوام از هم جدا باشن.

- اوه نه، سه تا گربه خیلی سخته.

- پس ممنونم فکر کنم باید یه فکر دیگه بکنم.

بعد از اینکه سبد غذایشان را جمع کردند، جین با احتیاط گربه‌ها را داخل سبد، کنار باقی مانده غذایشان خواباند و در حالی که سبد را به دست گرفته بود همراه آوا از مرد خداحافظی کردند و مسیر ویلا را در پیش گرفتند. در راه برگشت سکوت سنگینی بینشان حاکم بود؛ جین هنوز در فکر دفترچه‌ی آوا بود و آوا هنوز متأثر از مرگ مادر بچه گربه‌ها.

در سکوت مانند لشکر شکست خورده‌ای به ویلا برگشتند. زمانی که دیوارهای زرد ویلا از دور نمایان شد، خورشید در حال غروب کردن بود. بعد از اینکه وارد خانه شدند، آوا را فرستاد تا داخل اتاق خواب استراحت کند و خودش سبد را

به آشپزخانه برد. ماری در آشپزخانه مشغول تهیه شام بود و با دیدن جین به سردی به او سلام کرد. جین از داخل یخچال بطری شیر را بیرون کشید و در حالی که گربه‌ها را یکی یکی روی کف آشپزخانه می گذاشت کاسه ی پر از شیر را جلویشان قرار داد. همزمان با حمله‌ی گربه‌های گرسنه به کاسه شیر پشمالو اعتراض کنان از سمت دیگر وارد شد. جین به تندی با دست پشمالو را عقب راند و گفت: «برای تو نیست، صبر کن تا بهت گوشت بدم.»

ماری که قصد داشت نسبت به جین سرد باشد، با دیدن گربه‌ها برخلاف میلش گفت: «اینارو دیگه از کجا پیدا کردی؟»

- پیدا کردمشون.

- ممکنه آلوده باشن.

- مدت زیادی اینجا نمی مونن، نگران نباش.

غذای پشمالو را کنارش گذاشت و وقتی مطمئن شد نسبت به بچه گربه‌ها حالت خصمانه‌ای ندارد به ماری گفت: «من می‌رم دوش بگیرم.»

- قبل از شام برو به کتابخونه؛ پدرت خیلی عصبانیه، ظهر بدون خبر رفتی نتونست باهات صحبت کنه.

جین بدون اینکه جوابش را بدهد به طرف اتاق خواب رفت. آوا یکی از پلیورهایش را در آورده بود و روی زمین چمپاتمه زده بود. جین در حالی که به طرف حمام می‌رفت گفت: «حمام نمی‌کنی؟»

- بعد از تو.

از داخل حمام در حالی که گرمای آب را تنظیم می‌کرد بلند گفت:

- اگر خیلی ناراحتی می‌تونی بزرگشون کنی.

آوا از اتاق خواب زیر لب گفت:

- نه.

بعد از اینکه حمام جین تمام شد، آوا با اکراه وارد حمام شد و جین شروع به خشک کردن موهایش با سشوار کرد. در میان همه‌ی شیر آب حمام و صدای سشوار ابتدا صدای در اتاق

را نشنید اما وقتی صدای پدرش به گوش رسید که صدایش می‌کرد با سرعت سشوار را خاموش کرد و از پشت در گفت:

- بله؟

- جین می‌خوام باهات صحبت کنم.

جین چشم غره‌ای به در اتاق رفت و با دندان‌های به هم فشرده گفت:

- به محض اینکه لباس پوشیدم میام پایین بابا، لطفاً منتظرم بمونید.

از آنجایی که میلی برای صحبت با پدرش نداشت در نهایت خونسردی و کندی موهایش را خشک کرد و لباس پوشید. آوا هم از حمام بیرون آمد و لباس‌هایش را پوشید. جین با خودش گفت امشب را در ویلا می‌ماند و فردا صبح زود با کرایه ماشینی از راه جاده به شهر برمی‌گردند و یا در آنجا در هتلی می‌مانند یا به سفرشان ادامه می‌دهند. آوا کلاه کاموایی‌اش را روی موهای کوتاه و خیسش کشید و پرسید:

- امشب هم اینجا می‌مونیم؟

جین نگاهی از پنجره اتاق به هوای تاریک بیرون انداخت و گفت:

- پیاده تا جاده اصلی یک ساعت راه هست، فردا صبح می‌ریم شهر شاید تو هتل موندیم یا یه ماشین کرایه کردیم، برگشتیم خونه.

- مادرت عصبانی بود؟

جین به سردی گفت:

- اون مادرم نیست، زن پدرمه.

آوا با کنجکاوی پرسید:

- نامادری؟

جین او را به طرف در اتاق هل داد و گفت: «زن پدر.»

تنها صدایی که سر میز شام به گوش می‌رسید صدای برخورد چنگال و کارد با بشقاب بود. آوا که از لحظه‌ی ورود سرش را

از بشقابش بلند نکرده بود با دیدن قیافه‌ی عبوس مرد و قیافه‌ی سرد زن صاحبخانه تصمیم گرفت تا جای ممکن نامرئی به نظر برسد. از طرف دیگر جین هم با بی تفاوتی مشغول غذا خوردن بود؛ می دانست که اگر پدرش قصد داشته باشد حرفی بزند نه قیافه‌ی بی تفاوت او و نه حضور غریبه‌ای به نام آوا مانعش نمی شود.

الکس بعد از پایین گذاشتن چنگالش کمی آب نوشید و در حالی که با نگاهش جین را که درست روبه رویش نشسته بود از نظر می گذراند گفت:

- امروز کجاها رفتید؟

جین تکه‌های هویج را که همیشه از آنها متنفر بود خوب جوید و قورت داد. سپس در حالی که سرش داخل غذایش بود جواب داد:

- فقط تا کنار دریاچه؛ کلبه‌ی چوبی هنوز سرجاش بود.

- شنیدم قصد دارن یه استراحتگاه کوچیک اونجا بزنن.

- بهتره این کار رو نکنن، یکی از دلایل جذابیت اون منطقه بکر

بودنش هست.

برای اینکه جلوی حرف بیشتر را بگیرد لقمه‌ی بزرگی پوره‌ی سیب زمینی را داخل دهانش چپاند اما پدرش بی توجه به این قضیه ادامه داد:

- دیشب نشد زیاد صحبت کنیم، راستی گفתי چطور با دوستت آشنا شدی؟

- سپتا ما رو با هم آشنا کرد، بعد هم برای تعطیلات تصمیم گرفتیم بیایم اینجا.

ماری گفت:

- پارسال کریسمس یادمه با یکی از دوست‌های خانوادگی تون رفته بودید ایتالیا، اسمش چی بود؟

- کریستین، اون همسر شریک کاری آلن بود، با هم زیاد صمیمی نبودیم.

ماری با تعجبی ظاهری ادامه داد:

- اوه واقعاً؟ آلن خیلی ازش تعریف می کرد، فکر می کردم

دوستای صمیمی هستید.

جین به طعنه گفت:

- اونا شاید. کی می دونه، احتمالاً کریستن رختخواب رو بهتر گرم نگه می داره.

سکوتی مرگبار میز شام را در بر گرفت. ماری با حیرت نگاهی به شوهرش انداخت اما قبل از اینکه الکس فرصت فکر کردن داشته باشد، جین گفت: «خواهش می کنم این قیافه های متعجب رو به خودتون نگیرید، احتمالاً کسی پیدا نمی شه که از عیاشی های اون خبر نداشته باشه. اگه یادم باشه یه بار با دخترعموی دوست ماری هم سر و سری داشت.»

ماری زودتر از شوهرش خودش را جمع و جور کرد و گفت: «اوه عزیزم مردها همین هستن، اونا دلشون می خواد همیشه مرکز توجه باشن و با آدمای جدید آشنا بشن.»

جین به خشکی جواب داد: «پس چه بهتر زن ها پاهاشون رو بسته نگه دارن تا مردها یاد بگیرن وفاداری و اخلاقیات رو چطور باید هجی کرد.»

الکس به تندی گفت:

«تقصیر شوهرت نیست که زن‌ها مرتب در صدد اغوای اون هستن، اون که قدیس نیست.»

- حاضرم قسم بخورم اگه آلن رو یک شب توی یه صومعه بخوابونی فردا صبح نیمی از دخترا بکارتشون رو از دست دادن و نیمی دیگه توی لیست آلن قرار گرفتن. اون حتی از یه پیر گفتار هم نمی‌گذره، اگه بدون زنه بلده چی کار کنه!

الکس و ماری با حیرت به این شخصیت تازه‌ی دخترشان خیره شدند. آنها انتظار چنین حاضر جوابی‌ای با چنین کلمات رکیکی را نداشتند. جینی که آنها می‌شناختند سربه زیر می‌نشست و به تمام حرف‌هایشان گوش می‌داد و شاید در آخر کمی از خودش دفاع می‌کرد اما الکس می‌دانست که آخر سر این حرف او خواهد بود که انجام می‌شود. یکی از دلایلی که این چند ماه را هم به دخترش سر نزده بود این بود تا او بتواند کمی خودش را جمع و جور کند و متوجه اشتباه بزرگ و غیرقابل بخشش خودش بشود تا در موقعیت مناسب بتواند شوهرش را بازگرداند؛ شوهری که از هر نظر ایده‌آل دخترش بود.

الکس با تغییر موضعش گفت:

- شنیدم در طول شش ماه قبل در بورس نیویورک خیلی موفق عمل کرده، تو نمی‌تونی یه مرد به این ایده‌آلی رو با چنین آینده‌ی درخشانی فقط به خاطر اینکه یه کم بازیگوشه نادیده بگیری. البته می‌دونم غرورت بابت اینکه اون تو رو ترک کرده جریحه‌دار شده اما...

جین برای لحظه‌ای دست از خوردن کشید؛ چنگالش را با شدت روی میز پرت کرد و با نفرت و خنده‌ای هیستریک گفت: «اون من رو ول کرده؟ چرا آلن باید زن احمقی رو که تمام کثافت کاری‌هاش رو می‌بینه و دم نمی‌زنه ول کنه؟ اوه البته با این حرفتون موافقم، من عصبانی هستم چون این اون بود که طوری فرار کرد که انگار همه چی تقصیر من بوده. حقیقتش خیلی دلم می‌خواد زمان به عقب برگرده و یه فصل کتک مفصل بهش بزنم و مثل یه سگ از خونه پرش کنم بیرون اما متأسفانه چیزی که در طول سال‌ها زندگی با آلن یاد گرفتم این بوده که زمان برای ما وای نمیسته تا جبران اشتباهاتمون رو کنیم. اون رو برگردونم؟ حتی اگه جلوی من زانو بزنه و پاهام و بلیسه حاضر نیست کثافت‌های خونه رو هم تمیز کنه، چه برسه به زندگی دوباره در کنار هم.»

ماری:

- اون یه مرد ایده آله!

با خشم و تمسخر تقریباً فریاد زد:

- ایده آل؟ تا اونجایی که یادم میاد زن باز، الکی و عیاش و خودخواه بودن جزو معیارهای یه انسان ایده آل نیست. البته اگر در نظر نگیریم که چطور وجود اون حساب‌های بانکی شما رو پر می‌کرد تا بتونید واسه خودتون خوش باشید، وقتی که من داشتم غرور و حرمت خودم رو به تاراج می‌داشتم.

الکس با حرص به جین توپید:

- آلن هرگز به تو توهین نکرد کرد؟ هیچ وقت کتکت زد؟
تو رو تحقیر کرد؟

- شما نیاز ندارید یه نفر رو کتک بزنید تا شخصیتش رو خرد کنید.

بدون اینکه متوجه بشود در حال فریاد زدن بود. آوا با حیرت به جین خیره شده بود و با وجود اینکه یک کلمه از این

قضایا را نمی‌فهمید اما از حالت و چهره‌ی او درک می‌کرد که جین رنج زیادی می‌کشد. الکس از پشت میز بلند شد و در حالی که در طول سالن راه می‌رفت فریاد زد:

- پس همین‌ها؟ بایه دختر خارجی اومدی اینجا خلوت کنی؟ حتی اون قدر عرضه نداری یه مرد پیدا کنی.

در میان عصبانیت و تشنج دعوا جین با تعجب گفت:

- این چه ربطی به آوا داره؟

ماری به تندی و انزجار جواب سوال او را داد:

- امروز صبح وقتی اومدم بیدارت کنم دیدم توی اتاق مهمون نیستی، در عوض توی اتاق کوچیکه هر دو تو بغل هم گرفته بودید خوابیده بودین. چه توضیحی داری؟

پدرش فریاد زنان دنباله حرف همسرش را گرفت و گفت: «هرزگی خودت رو به پای آلن ننویس؛ مردک بیچاره حتما وقتی فهمیده زنش همچین چیزیه، قاطی کرده!»

جین که نمی‌دانست اول خودش را تبرئه کند یا جواب پدرش

را بدهد، لحظه‌ای در شوک به نامادری و پدرش خیره شد و بعد از پشت میز بلند شد و در حالی که از فرط عصبانیت در حال انفجار بود میز را دور زد و به پدرش نزدیک شد و با هر قدمی که سالن را طی می‌کرد شمرده و رسا شروع به صحبت کرد:

- هرزگی؟ کجای رابطه بین دو نفر هرزگیه؟ هر چند آوا و من فقط دوست هستیم و هیچ رابطه‌ای بین ما نیست، اگر هم بود با خوشحالی اون رو اعلام می‌کردم، می‌دونی چرا بابا؟ چون چیزی که توی یه رابطه مهمه احترام و عشقیه که دو طرف بهم می‌ذارن، نه تعداد صفرهای حساب بانکی یا خوشگلی و اعتبار خانوادگی. خیلی خوشحالم که از آلن طلاق گرفتم. متاسفم که چرا زودتر این کار رو نکردم، اما جلوی ضرر رو از هر جا که بگیری منفعته. با اینکه قصد نداشتم شما رو توی کریسمس بینم و این حرفا رو بهتون بزنم اما حالا که همه اینجا هستیم بذارین یه چیزی رو براتون روشن کنم: من دیگه به حرف هیچ کس گوش نمی‌دم. برام مهم نیست چقدر از آلن وام گرفتی یا اینکه بدون اون به خاک سیاه می‌شینی. از الان به بعد همون طور زندگی می‌کنم که فکر می‌کنم درسته.

جین با اتمام حرفش به نیم متری پدرش رسید. الکس با

چشمانی که جین نمی دانست چه پشت آنها می گذرد فقط با خشم به او نگاه کرد و قبل از اینکه کسی حرف دیگری بزند، جین روی پاشنه پا چرخید و از سالن خارج شد. ماری در پشت سرش فریاد زد:

- تو دیوونه شدی! طلاق باعث شده مشاعرت رو از دست بدی!

اما جین بی توجه به دیگران به رختکن زیرپله رفت و پالتوهایشان را که خشک شده بود برداشت. وقتی از پله ها بالا می رفت صدای پای آوا را پشت سرش می شنید که همراهش بالا می رود و این صدا به او قوت قلب می داد.

جمع کردن چمدانها زیاد طول نکشید. قبل از خروج از اتاق نگاهی از پنجره به بیرون انداخت؛ هوا خیلی سرد بود اما از برف و بوران خبری نبود و روشنایی ماه تا حدودی جاده را روشن می کرد. آوا زیپ کاپشنش را بست و پرسید:

- چرا دعوا می کردین؟

جین آهی کشید و گفت:

- به خاطر طلاقم؛ پدرم فکر می‌کنه هر طور بوده باید باهاش می‌موندم چون اون مرد پولدار و آینده‌داریه.

آوا لحظه‌ای ساکت ماند و بعد پرسید:

- ازش متنفری؟

- از آلن؟ به قدر مرگ حالم ازش به هم می‌خوره.

- نه، پدرت!

جین که شوکه شده بود زیر لب گفت:

- نمی‌دونم.

وقتی به پایین پله‌ها رسیدند پشمالو را صدا زد و بچه گربه‌ها را داخل سبد غذا گذاشت و رویشان را با حوله‌ی آشپزخانه پوشاند تا سردشان نشوند و بعد به آوا گفت:

- فکر می‌کنی بتونی اینا رو بیاری؟ من چمدون و پشمالو رو میارم.

واقعاً فکر نمی‌کرد که او قبول کند اما آوا که هنوز بابت مرگ

گربه مادر احساس گناه می کرد سری به علامت رضایت تکان داد و با احتیاط دستگیره‌های سبد را گرفت. جین هم پشمالو را داخل محفظه‌اش چپاند و با دست دیگرش چمدان را بلند کرد و به طرف در ورودی ویلا رفت. در حال عبور از سالن متوجه میز جمع نشده‌ی شام و غذاهای نیمه‌خورده‌ی روی آن شد اما از ماری و پدرش خبری نبود. وقتی به در رسیدند ماری با سرعت از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- کجا می‌ری جین؟

- هر جایی غیر از اینجا!

- اما تا شهر پیاده کلی راهه.

با پوزخند در را باز کرد و چمدان را برداشت و گفت:

- همون قدر راه هست که از خونه تا مدرسه‌ی شبانه روزی من بود اما یادم نمیاد تو اون دوران طی کردن اون مسیر تو تعطیلات، تنهایی باعث نگرانی کسی می‌شد!

قبل از اینکه کاملاً از ویلا خارج شوند ماری صدایش کرد و در حالی که کلیدی را به سمتش می‌گرفت گفت:

- یک طرفه به قاضی نرو جین.

جین مردد نگاهی به سوئیچ ماشین انداخت و وقتی برای گرفتنش اقدامی نکرد، ماری آنرا به زور در جیب پالتویش انداخت و گفت:

- تعطیلات بعد که اومدی پیش بیار و یادت نره این ماشین مورد علاقه پدرته.

جین در حالی که ماشین سیاه قدیمی را روشن می کرد به آوا که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

- کی فکرش رو می کرد کارمون از زیر شوفاژ خونه‌ی من به یه ویلای خارج شهر و بعدش هم یه سفر جاده‌ای با ماشین پدرم ختم بشه.

دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز فشار داد و ادامه داد:

- خدا بعدش رو به خیر کنه.

تا شهر در سکوت رانندگی کردند. جین که خیلی خسته بود به آوا که سرش را عقب کشانده بود تا بچه گربه‌ها را داخل سبد چک کند گفت: «موافقی شب رو توی هتل بگذرونیم؟»

آوا مکشی کرد و گفت:

- پدرت نیاد دنبالت؟

جین خندید و جواب داد:

- سال‌ها از وقتی که باید دنبالت من می‌دوید گذشته، فقط امیدوارم اتاقشون تمیز باشه.

- واسه من فرقی نداره، جاهای بدتر از هتل هم بودم.

جین حرفی نزد و فقط با تعجب به او نیم‌نگاهی کرد؛ این اولین باری بود که آوا مستقیم در مورد گذشته‌اش صحبت می‌کرد.

پیدا کردن یک هتل ارزان و مناسب زیاد سخت نبود، امیدوار بود در این وقت شب اتاق خالی داشته باشند. بعد از اینکه ماشین را در پارکینگ هتل پارک کردند، همراه اثاثیه و

گربه‌ها وارد لابی شدند. در دل دعا می‌کرد که مانعی برای ورود حیوانات وجود نداشته باشد. وقتی از متصدی یک اتاق دو تخته خواستند، مرد جوان مدت زیادی به مانیتور کامپیوترش خیره شد و سرانجام وقتی جین داشت آماده برگشتن به ماشین و پیدا کردن هتل دیگری می‌شد، گفت:

- متأسفانه فقط اتاق یک تخته داریم؛ می‌دونید که الان ایام تعطیلاته.

با خودش فکر کرد اشکالی ندارد، از عهده پول دو اتاق برمی‌آید اما بعد یادش افتاد که آوا شب قبل از تنهایی خوابیدن ترسیده بود، پس گفت:

- خوبه، ما فقط یک شب می‌مونیم. یه اتاق یک تخته لطفاً، در ضمن من همراه خودم چهار تا گربه دارم.

- مشکلی نیست شما می‌تونید گربه‌ها رو به مسئول حیوانات بسپارید و موقع خروج از هتل پس بگیرید، محل نگهداری حیوانات ما کاملاً مهجزه.

- عالی.

بعد از اینکه کارت اتاق رو دریافت کردند و خیالشان از بابت گربه‌ها راحت شد، به طرف آسانسور رفتند. جین قبل از رسیدن به اتاق از آوا پرسید:

- اگه گشنه هستی فکر می‌کنم رستوران هتل هنوز باز باشه.

- نه شام هنوز رو معده‌ام مونده.

- ماری هیچ وقت استعدادی تو آشپزی نداشت.

بعد از اینکه وارد اتاق شدند و لباس خواب پوشیدند، جین یک بالش و کمی ملافه را روی زمین پهن کرد و گفت: «تو روی تخت بخواب.»

- تختش به قدر کافی جا داره، تازه اینجا فقط یه پتو هست.

جین که دید حق با اوست و قطعاً شب سردی هم در پیش خواهند داشت پرسید:

- تو مشکلی نداری؟

- نه.

جین زمان زیادی صرف نگرانی کمبود جا روی تخت نکرد زیرا بلافاصله بعد از اینکه سرش به بالش رسید به خواب رفت و آواهم در حالی که پتو را روی او و خودش می کشید چسبیده به او چشمانش را بست.

وقتی ساعت‌ها بعد با آرامش چشم‌هایش را باز کرد و خودش را کنار آوا در اتاقی ناآشنا دید مدتی طول کشید تا مسائل شب قبل و رفتن به هتل را به یاد بیاورد. آهسته بدون اینکه آوا را بیدار کند از روی تخت بلند شد و نگاهی به ساعت دیواری کرد، ساعت هفت صبح را نشان می داد اما جین احساس می کرد خیلی بیشتر از نه ساعت خوابیده و دیگر آن منگی بعد از مصرف قرص خواب را در خودش احساس نمی کرد؛ هیچ وقت واقعاً نتوانست به آن قرص‌ها عادت کند و خوشحال بود دیشب را بدون کمک آنها به خوبی سپری کرده بود.

دست و صورتش را آب زد و بعد از اینکه سفارش صبحانه داد روی مبل کنار پنجره اتاق لم داد؛ عجله‌ای نداشتند، بعد از خوردن صبحانه می توانستند به راهشان ادامه بدهند.

در سکوت صبح و صدای تنفس ملایم آوا به دنباله‌ی خاطرات او فکر کرد؛ بسیار کنجکاو شده بود تا بفهمد سرانجام چه بر

سر ندا آمده بود؟ شخصیت ندا به طرز عجیبی جین را به یاد هم‌اتاقی دوران دبیرستانش مینداخت، هر چند تا آنجا که خبر داشت کتلین بعد از دبیرستان وارد رشته مدیریت شده بود و حالا فرد موفقی بود اما او هم ساده‌باوری و ذهنی رویایی مانند ندا داشت تا اینکه یک حادثه وحشتناک در سال آخر دبیرستانشان باعث شد کتلین برای همیشه این خصوصیت خودش را ترک کند؛ انگار که دنیا تاب تحمل افراد خوش‌بینی را ندارد که به طور احمقانه‌ای به داستان‌های پریان و پایان‌های خوش باور دارند.

خمیازه‌ای کشید و به طرف جالباسی رفت تا دفترچه را از جیب پالتویش بیرون بکشد:

۱۴

صبح روز بعد به تنهایی داخل تخت از خواب بیدار شدم. دردی رو بین پاهام احساس می کردم، احساس می کردم نیاز شدیدی به تمیز کردن خودم دارم، حتی نمی خواستم اتفاقات شب قبل رو به یاد بیارم؛ نه، اگر مرتب به اونچه که برام اتفاق افتاده بود فکر می کردم حتما خل می شدم، باید خودم رو جمع و جور می کردم، الان وقت دراز کشیدن و گریه کردن نبود، بعدا وقتی همراه ندا از این جهنم بیرون رفتیم به اندازه عمرم زمان برای تاسف خوردن و زاری کردن داشتم. با این فکرها ملافه رو کنار انداختم و با دیدن مقدار خونی که از من روی تشک ریخته بود تقریبا شوکه شدم. با احتیاط پاهام رو حرکت دادم و بی توجه به درد و سوزش شدیدی که احساس می کردم از جام بلند شدم و به طرف حموم رفتم. برای اینکه در راه تعادل کم رو از دست ندم به در و دیوار و هر چی به دستم می رسید تکیه می کردم. بالاخره بعد از اینکه وارد حموم شدم، درو پشت سرم بستم و بین خودم و دنیای واقعی فاصله انداختم. قبل از اینکه

زیر دوش برم بدن کوفته‌ام رو داخل آینه چک کردم؛ روی بازوی راستم جای پنج تا انگشت دیده می‌شد، چند تا خون مردگی شدید هم روی زانو و کمرم داشتم. با وجود قولی که به خودم داده بودم یاد شب قبل و مقاومتی که از خودم نشون دادم افتادم. روم رو از آینه گرفتم و زیر دوش رفتم. حقیقت بزرگ دیگه‌ای که دیشب موقع تقلا و کشمکش با خریدار پرده‌ام کشف کرده بودم تقریباً من رو از پا در آورده بود: وقتی با التماس ازش خواستم تا از روی من بلند بشه ناگهان مرد عرب به فارسی شروع به صحبت کرد؛ هنوز هم صداش رو به وضوح می‌شنوم:

- کار رو سخت‌تر نکن، تنها کسی که ضرر می‌کنه خودت هستی.

من که به معنی واقعی کلمه شوکه شده بودم برای یه لحظه موقعیت خودمو فراموش کردم و با تعجب پرسیدم:

- تو ایرانی هستی؟

شیخ عرب یا ایرانی در حالی که بیشتر وزنش رو روی من مینداخت و باعث شد از درد به خودم بیچم گفتم: «پدرم

ایرانی بود. حالا دختر خوبی باش و تقلا نکن.»

واقعاً ممکنه یک آدم این قدر ابله و نفهم باشه؟ یه مرد که من رو خریده به زور روی من خوابیده و در شرف ورود به بدن منه؛ بدنی که قلباً اونو به کس دیگه‌ای دادم، انتظار داره چون هموطن منه با خوشحالی قبولش کنم؟ چقدر ممکنه یه نفر این قدر بی تفاوت به رنج و احساسات دیگران باشه که همچین خواسته‌ای داشته باشه؟ راستش حتی الان هم که ماه‌ها از اون اتفاق می‌گذره نمی‌تونم درک کنم چطور ممکنه کسی یا افرادی همچین رفتاری نشون بدن؛ منظورم اینه که آدم حتماً باید طرف مقابلش رو در حد حیوون بدونه تا بتونه همچین عملی باهاش انجام و بده و تازه طلب هم داشته باش.، ولی نه، حتی با حیوون‌ها هم رفتار بهتر از اونی که من بعداً باهاش مواجه شدم می‌شد، تنها چیزی که می‌دونم اینه که حالم از همه‌ی آدم‌ها به هم می‌خوره؛ همه اونا موجوداتی هستن که فقط ظاهر آدمیزاد رو دارن و باطنا هر کس یه جوری اسیر خواسته‌های خودشه. شاید لیاقت آدم‌ها این باشه که همیشه به نوعی در رنج و عذاب باشن چون اگر خودشون در رنج نباشن، باعث رنج دیگران می‌شن.

۱۵

متاسفم روز قبل نتونستم کامل ماجرای اون شب رو بنویسم. هنوز هم یادآوریش برام سخته و نمی‌تونم کسانی که باعث این بدبختی شدن رو ببخشم. روان‌پزشکم می‌گه اولین قدم برای رسیدنم به آرامش، بخشیدن افرادی که به من آسیب رسوندن؛ گفتن این حرف از عمل کردن به اون آسون‌تره، فکر نمی‌کنم حتی اگر بمیرم و استخون‌هام به خاک تبدیل بشه و از اون خاک درختی رشد کنه و از اون درخت میوه‌ای به وجود بیاد، حتی اون موقع هم نمی‌تونم ببخشم. می‌دونم که حتی در اون زمان هم میوه‌ی این درخت، نفرت و انتقامه.

صبح اون روز بعد از اینکه دوش خیلی طولانی‌ای گرفتم، از حموم بیرون اومدم. وقتی حموم بودم کسی ملافه‌های خونی رو عوض کرده بود و سینی صبحانه رو آورده بود. بی‌توجه به غذا لباس خواب سفیدی که برام روی تخت گذاشته بودند رو پوشیدم و روی تخت افتادم و تا ظهر خوابیدم و وقتی خدمتکار

برای آوردن نهار وارد شد دوباره با ایما و اشاره حالیش کردم که می‌خوام همون زنی رو که فارسی می‌دونست ببینم. خوشبختانه خدمتکار منظورم رو متوجه شد و بعد از گذاشتن ظرف غذا دنبال اون زن رفت.

مدتی بعد زن وارد اتاق شد، این دفعه انگار می‌دونست چی می‌خوام چون به محض ورود گفت:

- فردا صبح به عمارت داخلی پیش ام محمد می‌ری.

- ام محمد؟

- مادر آقا.

من که مونده بودم مادر این مرد چه ربطی به من و ندا داره منتظر توضیح بیشتری شدم اما وقتی حس کردم توضیح بیشتری در کار نیست پرسیدم:

- به من گفتن بعد اینکه کارم تموم شد می‌تونم برم پیش خواهرم.

- خواهرت؟ تو تنها خدمتکاری هستی که به عمارت فرستاده

می شه.

یه لحظه احساس کردم اشتباه شنیدم:

- خدمتکار؟

- خانم به یه خدمتکار جدید نیاز دارن، نهارت رو بخور و بیشتر از این سوال نپرس.

اولش فکر کردم شاید اشتباهی شده، مطمئناً اشتباه شده بود اما وقتی ساعت‌ها گذشت و دیگه خبری از ارباب خونه و زن نشد نگران شدم و بالاخره از اتاق اومدم بیرون. خوشبختانه در اتاق قفل نبود، نمی‌دونستم باید چی کار کنم، دیگه به هیچ کس اعتماد نداشتم، تنها راه نجات رو تو این می‌دیدم که خودم رو به اولین ایستگاه پلیس برسونم و با دادن مشخصات آتنا امیدوار باشم ندا رو سالم یا حداقل زنده پیدا کنم.

با احتیاط پاورچین پاورچین از کنار دیوار به سمت پلکان حرکت کردم؛ هنوز لباس خواب تنم بود و با موهای درهم که تا کمرم پایین ریخته بودن بیشتر شبیه یه روح بودم. دو تا مرد مشغول صحبت کردن و حمل کردن یه سری اسباب و اثاثیه در طبقه‌ی زیری بودن. راهم رو کج کردم و از پلکان

دیگه‌ای پایین رفتم. خونه‌ای که توش بودم خیلی بزرگ و پیچ در پیچ بود. بعد ده دقیقه دزدکی روی فرش‌ها راه رفتن، به طبقه‌ی همکف رسیدم. در ورودی ساختمون نیمه باز بود و می‌شد از لای اون باغ رو دید. بنا بر تجربه‌ی دو روزی که از پنجره اتاقم باغ رو دیدم می‌زدم می‌دونستم که حتماً چن تا نگهبان داخل حیاط هستن. صدایی از پشت سرم شنیدم و توی لحظه‌ی وحشتناک قبل اینکه کسی منو ببینه خودم رو پشت پرده‌ی سالن مخفی کردم؛ زنی بلافاصله وارد سالن شد و به سمت در رفت و اون رو بست و بعد به طرف راهرویی که زیر پلکان‌ها بود رفت. نمی‌دونستم چی کار کنم، هوا کاملاً روشن بود و نمی‌شد دزدکی جایی رفت. از پشت پرده بیرون اومدم و به طرف در اصلی رفتم، اونو کمی باز کردم و حیاط رو دیدم. حدود دویست متر جاده‌ی سنگی، عمارت رو به دروازه‌ی آهنینی که بار اول دیده بودم می‌رسوند. با خودم حساب کردم حتی همین که به در برسم خودش خوبه، بعدش می‌تونم با داد و هوار از مردم کمک بخوام. دامن لباس خواب رو توی مشت‌هام جمع کردم، نفس عمیقی کشیدم و وقتی مطمئن شدم کسی جلوی عمارت نیست شروع به دویدن کردم. عضلات پام هنوز به خاطر شب قبل درد می‌کردن اما خودم رو مجبور کردم بی‌توجه به درد پاها و پهلوهام با

تمام قدرت بدوم. اون قدر سریع دویدم که لباس تا رون هام بالا اومده بود. هنوز تو نیمه راه بودم که صدای داد کسی رو شنیدم. حتی عقب رو هم نگاه نکردم، تمام قدرتم رو توی پاهام ریختم و فقط دویدم. فریاد دومی بلند شد اما من حالا دیگه به ده متری در رسیده بودم. صدای پارس بلندی شنیدم. با شدت دستم رو روی قفل در گذاشتم و با تمام توانم کشیدم؛ در واقعاً سنگین بود، از وحشت و ناامیدی جیغ بلندی کشیدم و فشار بیشتری وارد کردم و در باز شد. به زور خودم رو از لای اون بیرون کشیدم، تو لحظه آخر صدای پاره شدن لباسم رو شنیدم؛ برگشتم و دیدم سگ سیاهی پایین لباسم رو تو دهنش داره و وحشیانه به طرف من غرش می کنه، دو نگهبان هم با همه سرعت دارن به طرفم می دون. در رو ول کردم و با تمام قوا به دویدن ادامه دادم؛ بر خلاف انتظارم از خونه‌ی همسایه‌ها خبری نبود، تا چشم کار می کرد زمین بایر و بی آب و علف بود. با پاهای برهنه به دویدن روی سنگریزه‌های داغ ادامه دادم؛ هر طرف رو نگاه می کردی چیزی جز زمین بایر دیده نمی شد، وحشت زده متوجه شدم وسط یه بیابان هستم.

قبل از اینکه بتونم تصمیم بگیرم، موجودی با پنجه‌های تیز از پشت روی سرم افتاد و وزنش باعث شد روی زمین پرت شم؛

فکر می‌کنم حیوون رو طوری تربیت کرده بودن که دزدها رو نکشه چون فقط غرش کنان بالای سر من که از ترس قالب تهی کرده بودم منتظر شد تا نگهبان از راه برسه. مردها وقتی به من رسیدن شروع به داد و فریاد کردن. یکی از اونا بازوم رو گرفت و با خشونت من رو روی پاهام بلند کرد. هر دو مرد برای لحظه‌ای به لباس پاره و موهای شنی و پاهای زخمیم خیره شدن، بعد مردی که بازوم رو گرفته بود پارچه‌ای رو که دور شونه‌اش انداخته بود از گردنش جدا کرد و به زور روی سرم انداخت و منو که ترسیده و ناامید بودم به دوش گرفت و به سمت عمارت اربابی حمل کرد.

وقتی به عمارت برگشتیم همون زنی که فارسی بلد بود و من فکر می‌کنم سرپرست خدمتکارهای منزل بود، با خشم به طرفم اومد و سیلی محکمی بهم زد که باعث شد برای بار دوم روی زمین پرت شم. بعد دستور داد تا به اتاقم برم. ولی من که این دفعه خواهرم رو به عنوان بهانه‌ای برای درست رفتار کردن نداشتم تا جایی که توانم اجازه می‌داد شروع به جیغ و داد زدن کردم و وقتی یه مرد سعی کرد من رو روی دوشش بلند بکنه با تمام قدرتم به هر جای ممکن چنگ انداختم و مانع از این شدم که حتی یه سانتی‌متر من رو جابه‌جا کنه. آوای حرف

گوش کن مرده بود، اگر قرار بود خواهرم رو دیگه نبینم تمام این خونه رو همراه آدم‌های توش به آتیش می کشیدم. اگر بگم که حداقل سه تا مرد مجبور شدن دست و پام رو بگیرن و توی اتاق زندانیم کنن، اقرار نکردم.

بعد از اینکه داخل اتاق ولم کردن و در رو قفل کردن مثل دیوونه‌ها به طرف بالکن دویدم؛ حتما می‌تونستم از دیوار پایین برم اما بدبختانه به محض اینکه از روی بالکن خم شدم تا ارتفاع رو بسنجم متوجه یک سگ بزرگ که زیر اتاقم بسته بودن شدم. یه نگهبان هم یه کم دورتر و ایستاده بود. با خودم گفتم سگه این دفعه حتما گلوم رو پاره می‌کنه، بی‌خیال بالکن شدم و برگشتم داخل اتاق. اول به فکرم رسید اتاق رو آتیش بزنم و وسط هیاهوی آتیش فرار کنم اما هیچ کبریت، شمع یا چیزی که بشه باهاش آتش روشن کرد پیدا نکردم. دستشویی و حمام هم پنجره‌ای نداشتن؛ مثل یه موش تو تله گیر کرده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم، حتی به فکرم رسید خطر حمله سگ رو قبول کنم و از بالکن پایین برم اما یاد بیابون بیرون خونه افتادم؛ حالا دیگه می‌دونستم که فقط فرار کردن کافی نیست، باید اون قدر وقت برای خودم می‌خریدم که بتونم به شهر برسم. مدت زیادی تو بلا تکلیفی

نشستم؛ درست تا وقتی که هوا داشت تاریک می شد. صدای باز شدن قفل درو شنیدم؛ ارباب خونه وارد اتاق شد، کاملاً مشخص بود اصلاً خوشحال نیست و با دیدن من که گوشه‌ی اتاق روی زمین نشسته بودم اخم‌هاش بیشتر درهم رفت. با دیدنش از جام بلند شدم و لرزان گفتم:

- تورو خدا بذار من برم، خواهرم منتظر منه.

مرد اخمی کرد و گفت: «تو چیزی نمی‌دونی؟»

- چی رو نمی‌دونم؟

- من بابت تو پول زیادی به آتنا دادم، طبق قرارداد تو واسه دو سال کنیز من هستی. من پول دو سال کار تو رو به اون دادم تا به خانواده‌ات بده.

- از چی حرف می‌زنی؟! تنها خانواده من خواهرمه که اون رو هم مثل من به زور به دبی آوردن.

- برای من فرقی نداره، من پول دادم و تا اندازه پولی که بابت تو دادم برام کار نکنی هیچ کجا نمی‌ری!

- نه، تو نمی‌تونی این کارو با من بکنی.

- بهتره درست رفتار کنی! خدیجه تو رو می‌بره به محل کارت.

بعد گفتن این حرف اتاق رو ترک کرد و مسئول خدمتکارها، خدیجه، همون زنی که فارسی حرف می‌زد او مد داخل و در حالی که بازوم رو می‌کشید گفت:

- تکون بخور، به قدر کافی دردسر درست کردی.

زن رو با شدت به عقب هول دادم و داد زدم:

- به من دست نزن! تا وقتی که خودم نخوام هیچ کس نمی‌تونه مجبورم کنه اینجا بمونم.

البته بعد اینکه خدیجه یک گوشتمالی حسابی بهم داد نظرم عوض شد؛ تا صبح از درد شلاق خواب به چشم‌هام نیومد. صبح خیلی زود در حالی که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود برای بردنم اومدن. من که به سختی راه می‌رفتم همراهشون رفتم. باهمدیگه به ساختمون دیگه‌ای که دقیقا پشت ساختمون اول بود رفتیم، اینجا هم به اندازه قبلی بزرگ بود و اما دو طبقه داشت. فضای بین دو ساختمون رو با حوض مصنوعی تزئین

کرده بودن، هیچ خبری از درخت و گل و گیاه نبود انگار که حتی درخت‌ها هم توانایی تحمل این محیط رو نداشتند.

جین با شنیدن صدای در اتاق از جا پرید؛ پیشخدمت هتل میز صبحانه را داخل آورد و مشغول چیدن میز شد. در این بین آوا از سر و صدای ایجاد شده بیدار شد و آهسته چشمان نیمه بازش را به طرف مرد غریبه دوخت. جین صبر کرد تا پیشخدمت خارج شود و بعد گفت: «بهتره صبحانه بخوریم، بعد حرکت کنیم.»

آوا با بی میلی نگاهی به قهوه داغ که عطر و سوسه را در اتاق رها می کرد انداخت و به این نتیجه رسید که ده دقیقه خواب بیشتر، ارزش بالاتری دارد و دوباره سر را روی بالش گذاشت.

جین فنجان قهوه‌اش را برداشت و در حالی که آن را مزه مزه می کرد روی صندلیش نشست تا به خواندن ادامه دهد:

خدیجه بعد از اینکه منو از دو تا سالن بزرگ و یه راهروی

تنگ و تاریک عبور داد، در چوبی خاکستری رنگی رو باز کرد و واردش شد؛ بلافاصله از بوی انواع ادویه جات حدس زدم که وارد آشپزخونه شدیم. دو تازن چاق و سبزه بالای سر دیگ ایستاده بودن و دختر جوون سیاهپوستی که به طرز عجیبی لاغر بود، روی زمین بدون فرش نشسته بود داشت سیب زمینی پوست می کند. هر سه نفر با ورود ما چنان خریدارانه و کنجکاوانه به سر و وضع من خیره شدن که انگار قراره من رو به اونها بفروشن! از عرض آشپزخانه در حالی که مراقب بودم به چیزی نخورم و با کسی چشم تو چشم نشم لنگان لنگان رد شدم.

از در فلزی که آخر آشپزخونه بود خارج شدیم؛ پشت در دوم راهروی تنگ و کاملاً تاریک و بدون پنجره بود، سمت چپ و راست راهرو دو تا در آهنی بود و ته راهرو در دیگه ای بود که از نوری که از درزش وارد می شد معلوم بود به حیاط باز می شود. خدیجه خانم در سمت راست رو باز کرد و گفت: «حمام.»

با تعجب به مستراح شرقی گوشه ی حمام و دوش زنگ زده اش نگاه کردم و قبل اینکه بتونم حرکت بکنم خدیجه بازوم رو که هنوز زخمی بود محکم گرفت و داخل حموم پرت کرد:

- اون یکی در اتاق خوابه. خون روی تنت رو بشور و برو اونجا، نیلوفر بهت لباس می‌ده.

بعد از اینکه در حموم رو بست، با توجه به اینکه هیچ پنجره‌ای اونجا نبود کورمال کورمال دنبال کلید برق گشتم و بالاخره موفق شدم پیداش کنم. با سختی لباسم رو که بعضی جاهاش از شدت ضربه شلاق پاره شده بود در آوردم. بیشتر ضربه‌ها به بازو و کمرم خورده بودن و حتی نمی‌تونستم دست‌هام رو راحت بلند کنم. شیر آب رو باز کردم و بلافاصله زیر دوش رفتم. وقتی آب سرد روی زخم‌هام ریخت کمی از سوزش شون کم شد. زیاد زیر دوش معطل نکردم؛ دست‌هام که تقریباً فلج بودن و نمی‌تونستم موهام رو چنگ بزنم، فقط اجازه دادم آب سرد و خنک تمام تنم رو خیس کنه. سرم رو بالا گرفتم و دهنم رو باز کردم و تا اونجایی که می‌تونستم آب خوردم. بعد شیر رو به زحمت بستم و بی توجه به آبی که از سر و روم می‌ریخت از حموم بیرون رفتم.

لباسی که قبلاً تنم بود دیگه قابل پوشیدن نبود. یواشکی بالا و پایین راهرو رو نگاه کردم و وقتی هر دو در حیاط و آشپزخونه رو بسته دیدم تند وارد اتاق روبه‌رویی شدم. وقتی لخت مادرزاد خیس از آب و خونی که از زخم‌هام بیرون می‌ریخت پریدم

تو اتاق، دختر قد کوتاهی رو دیدم که پشت به من داخل کمد درب و داغان چوبی دنبال چیزی می گشت؛ دختر با شنیدن صدای در نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رو تو کمد برد، از زیر دستش حوله‌ای صورتی به طرفم دراز کرد.

من که از دیدن یه آدم دیگه داخل اتاق، اون هم وقتی لخت بودم داشتم از خجالت می مردم، بلافاصله حوله رو دور بدنم پیچیدم و نگاهی به دور و بر انداختم. اگه کمد قهوه‌ای رو که دختر داخلش داشت دنبال چیزی می گشت ندید می گرفتم، تو اتاق سه تا تخت تک نفره فلزی کنار هم چیده شده بود. اتاق اون قدر کوچیک بود که فاصله هر تخت فقط در حد این بود که بتونی بین اونا به سختی حرکت کنی. به جز تخت‌ها یه زیلوی بزرگ هم کف اتاق پهن بود، چیز دیگه‌ای نبود. یه پنجره کوچیک هم تو ارتفاع بالا بود که حفاظ داشت. هنوز مشغول برانداز دیوارهای سفید و گچ ریخته‌اشون بودم که دختر دست از گشتن کشید و با یه دست لباس زیر و یه پیراهن بلند که تا زیر زانوم می رسید به طرفم اومد؛ لباس‌ها رو بهم داد و شروع کرد به عربی چیزهایی سرهم کردن. بعد از یه مدت که صحبت کرد و دست‌هاش رو تو هوا تکون داد با چشم‌های زاغ ریزش بهم نگاه کرد و متوجه شد چیزی

نفهمیدم.

ناامیدی رو کامل تو چشم‌هاش دیدم، آهی کشید و روسری رو که دور موهای بلند سیاهش پیچیده بود محکم کرد و شمرده شمرده گفت:

- نیلوفر. لک؟

حدس زدم اسمش باید نیلوفر باشه و گرنه قبرستونی که ما وسطش ایستاده بودیم ربطی به گل و بلبل نداشت، به خودم اشاره کردم و گفتم: «آوا.»

با لهجه‌ی عربیش گفت: «ایران؟» سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. آهی کشید و با دستش به لباس‌ها اشاره کرد و بعد به بازوهای کبودم. فکر می‌کنم متوجه شده بود که تنهایی از عهده پوشیدن لباس برنمیام، با کمک نیلوفر لباسم رو پوشیدم و موهام رو بستم و روسری کهنه رو روی سرم انداختم.

وقتی کارمون تموم شد بهم اشاره کرد همراهش برم. آفتاب کاملاً طلوع کرده بود و بوی غذا کل راهروی اتاقی که توش بودیم رو پر کرده بود. از حرکت و رفتار خدمتکارها متوجه شدم الان موقع صبحونه است. نیلوفر همراه دختر سیاهپوست دیگه

که اون هم عرب نبود اما حداقل بهتر از من عربی می فهمید، غذاها رو برد و منم تو آشپزخونه مشغول ریختن مربا و بریدن نون شدم. وقتی سینی چای آماده شد نیلوفر سینی رو برداشت و بهم اشاره کرد همراهش برم.

با دلهره و استرس بعد اینکه از اتاق نشیمن رد شدیم وارد سالن غذاخوری شدیم؛ اولین چیزی که توجه منو موقع وارد شدن جلب کرد، آدمای سر میز مستطیلی بزرگ بودن:

یه پیرزن که درست بالای میز نشسته و هر دو دستش تا آرنج پر از النگو بود و سینه ریز سنگینی هم به گردنش داشت، سرگرم صحبت با خدیجه بود. اول کسی متوجه ورود ما نشد، صورت پیرزن خیلی شکسته بود و دست هاش پر از لک و پیس بود، با این وجود صدای محکم و قوی ای داشت و نگاهش بعد از ورودمون وقتی روبه روش و ایستادیم سرد و خشن بود. مادرم همیشه می گفت نگاه افراد جدی ممکنه خشن به نظر بیاد اما افرادی که ذاتاً خشن هستن بیشتر از جدی بودن، نگاه گرگ رو دارن و فکر می کنم این دقیق ترین توصیف ممکن از ام محمد بود. در دو طرف ام محمد دو تا زن جوون نشسته بودن؛ یکی از اونها که قد متوسطی داشت و می تونم قسم بخورم حتی از من هم کوچک تر بود صورت گرد و سرخی

داشت و لب‌های گوشتی و دماغ کوچیکش از اون دختر جذابی ساخته بود اما چیزی که مانع جذاب به نظر رسیدنش می‌شد، چشم‌هاش بودن که همش با نگرانی به این طرف و اون طرف نگاه می‌کردن. حتی با وجود اینکه نشسته بود هم می‌شد گفت که چندان قد بلند نیست. اون هم طلاهای زیادی از سر و هیکلش آویزون کرده بود. تو فکر بودم که تو این گرما احساس خفگی نمی‌کنه؟ اما نفر سوم می‌تونم بگم جالب‌ترین و عجیب‌ترین آدم سر میز بود؛ زن قدبلندی که موهاش رو پشت سرش جمع کرده بود، برخلاف دو نفر دیگه که پیراهن زنای عرب رو پوشیده بودن، کت و دامن شیری‌رنگ که سنگ‌دوزی شده بود به تنش بود و برخلاف اون یکی زن نگاه خونسردی داشت. دقیقا وقتی داشتم زیرچشمی نگاهش می‌کردم سرش رو چرخوند و صاف تو چشم‌هام خیره شد. همون لحظه هم ام محمد حرفش رو قطع کرد و خدیجه به فارسی گفت:

- بیا اینجا، خانم می‌خوان از نزدیک ببینت.

با استرس میز رو رد کردم و با فاصله کنار خدیجه ایستادم و ام محمد رو نگاه کردم؛ مطمئن نیستم اما فکر کنم از اینکه با پروئی تو چشاش زل زده بودم خوشش نیومد، اخم کرد و تند چیزی گف.، خدیجه جوابش رو داد و اون باز چیز دیگه‌ای

گفت، این بار خدیجه با تشر بهم گفت: «سرت رو بنداز پایین! خانم می گن اگه باز به فکر فرار بیفتی، این بار قوزک پاهات رو می شکنه و میندازت توی سگدونی.»

حتی یک لحظه هم به بلوف بودن این حرف شک نکردم؛ حسی بهم می گفت که این کارو انجام می ده. سرم رو پایین انداختم و فکر می کنم موقتاً همین راضیش کرد و گفت به آشپزخونه برم. همراه نیلوفر از سالن خارج شدیم اما وقتی داشتم از در بیرون می رفتم برگشتم و دیدم اون زن قد بلند هنوز داره مستقیم به من نگاه می کنه. بعدا وقتی توی آشپزخونه خدمتکارها داشتن صبحانه می خوردن با ادا اطوار از نیلوفر پرسیدم اون دو تا زن سر میز کی بودن؟ بعد ده دقیقه پانتومیم فهمیدم دختر صورت گرد همسر دوم ارباب، عایشه هست و اون یکی اسما همسر اولشه. چون زن ها عاشق حرف هستن ماریا خدمتکار او کرآینی که از من بیشتر عربی می فهمید با انگلیسی دست و پا شکسته اش حالیم کرد که عایشه یک سال قبل زایمان کرده، یه پسر و یه دختر دنیا آورده اما نوزاد پسر سه روز بعد تولد می میره و از اون موقع ام محمد به دنبال زن سومیه تا بتونه برای پسرش، پسر دنیا بیاره. طبیعتاً سوال کردم چرا اسما حامله نشده؟ که نیلوفر زمزمه کرد: «عقیم.»

بعد از صبحانه مدتی رو صرف شستن ظرف‌ها و تمیز کردن آشپزخانه کردیم. بعد نیلوفر من رو همراه ماریا به باغ پشت خونه فرستاد تا لباس‌ها و ملافه‌های خشک شده رو جمع کنیم. باغ پشتی درخت‌های نخل و چند تا درخت گرمسیری دیگه داشت که آدم وسوسه می‌شد بیره و زیر سایه‌ی خنک‌شون دراز بکشه، مخصوصاً که ریخته شدن عرق تنم روی زخم‌هام باعث سوزش شون می‌شد و خیلی احساس ناراحتی می‌کردم. به هر جون کندن‌ی بود لباس‌ها رو برداشتیم و داخل سبدهایی که با خودمون آورده بودیم ریختیم. دست‌هام مشغول کار بود اما ذهنم بی‌وقفه به دنبال راهی واسه فرار می‌گشت تا اینکه سنگینی نگاه‌ی رو حس کردم و وقتی به ساختمون نگاه کردم اسما رو دیدم که از پشت یکی از پنجره‌های طبقه دوم من رو نگاه می‌کنه.

۱۶

دیروز هم اتاقیم خودش رو از پنجره آسایشگاه پرت کرد پایین؛ یه دختر بیست و شش یا بیست و هفت ساله بود. تو این سه ماهی که اینجا هم اتاقی بودیم، حتی اسمش رو هم نپرسیدم. ساعت دوازده بود. من بیدار بودم. چن شبی می‌شه که قرص‌هایی که بهم می‌دن رو یواشکی بالا میارم؛ فکر کنم یکیشون قرص خوابه، چون از اون موقع دیگه خوابم نمی‌بره. دختره مثل همیشه تو خواب گریه زاری می‌کرد. دست‌هاش رو بیشتر اوقات می‌بستن چون بعضی وقت‌ها بی‌دلیل خودزنی می‌کرد؛ در مورد دیگران به بی‌آزاری یه مورچه بود اما به خودش رحم نمی‌کرد. اون شب هم دست و پاش رو بسته بودن. بعد یه مدت حس کردم دیگه صدای ناله‌اش نمیاد؛ برگشتم نگاهش کردم دیدم داره من رو نگاه می‌کنه؛ آدم توی سیاهی نگاهش غرق می‌شد.

یکی از دست‌هاش رو براش باز کردم، با نگاهش ازم تشکر

کرد و اون یکی دستش رو خودش باز کرد. به طرف پنجره رفت؛ اصلاً تردید نکرد، حتی برای یک صدم ثانیه. هیچ نگرانی نداشت، مدت‌ها بود که می‌دونست چی می‌خواد؛ اینو از چشم‌هاش خوندم.

جین سرش را بلند کرد و نگاهی به ساعت روی میز انداخت.

- فکر کنم دیگه وقت رفتن باشه.

آوا با بی‌میلی از جایش بلند شد. جین لیوان خالی قهوه را روی میز صبحانه گذاشت و مقداری نان شیرمال برای سر راهشان برداشت.

بخش سوم

دندہ ماشین را عوض کرد و با حرص گفت:

- رانندہ احمق.

آوا بی توجہ بہ عصبانیت جین از دست رانندہ کامیونی کہ مانع سبقت آنها می شد گفت:

- کی غذا می خوریم؟

جین با دستش برای رانندہ کامیون علامت زشتی فرستاد و مطمئن شد رانندہ آن را ببیند و بعد رو بہ آوا گفت: «نون شیرمال تو داشبورڈ هست.»

- اونو یک ساعت پیش خوردیم.

با دیدن یک راہ گریز کوچک پایش را بر روی گاز فشار داد و با سرعتی باور نکردنی بالاخرہ سبقت گرفت.

- به اولین رستوران یا فروشگاه‌گاهی که رسیدیم نگه می‌دارم.

یک ساعت بعد به یک پمپ بنزین رسیدند. جین کارت اعتباریش را بیرون آورد و در حالی که به آوا می‌داد گفت: «برو هرچی می‌خواهی بخر تا من بنزین بزنم.»

آوا در جواب فقط به او خیره شد.

جین:

- درسته، ایده احمقانه‌ای بود با هم می‌ریم.

ماشین را جای مناسبی پارک کرد و فقط شیشه‌های عقب را تا حدی باز گذاشت که هوای تازه به گریه‌ها برسد، بعد همراه آوا به سمت فروشگاه کنار پمپ بنزین حرکت کرد. آوا درست چسبیده به جین قدم برمی‌داشت و مثل بچه‌ای کوچک یک قدم از او فاصله نمی‌گرفت. جای زیاد جالبی نبود، نه از آن فروشگاه‌های تمیز که با اعتماد و خیال جمع خرید می‌کنید بلکه جایی بود که باعث می‌شد خوب حواستان را جمع کنید و تاریخ انقضای هر بسته را چک کنید چون خدا می‌دانست با اولین درمانگاه چقدر فاصله دارید. نمای قرمز ساختمان ویران شده بود و با وجود روشنایی روز داخلش تاریک بود.

جین:

- اگه چیزی نظرت رو گرفت بردار، من می‌رم آب معدنی و نوشیدنی بردارم برای تو راه.

آوا با اکراه از او فاصله گرفت و به سمت نزدیک‌ترین قفسه رفت، جین هم سبدي برداشت، در یخچال را باز کرد و اول از همه یک پاکت شیر برای بچه گربه‌ها برداشت، یک بسته آب معدنی و یک بسته نوشیدنی. همین طور یادش آمد باید برای پشمالو غذای گربه بگیرد. با دقت تاریخ انقضای پاکت شیر را چک کرد و آن را داخل سبد انداخت.

تا غروب آفتاب به رانندگی ادامه دادند.

جین:

- اگه همین طوری بدون ایستادن برونیم تا نزدیک سپیده رسیدیم خونه ولی من زیاد مطمئن نیستم، هوا سرده و من هیچ وقت تو تاریکی روی جاده‌ی یخ‌زده رانندگی نکردم.

آوا یک جرعه آب نوشید و گفت: «من دستشویی دارم.»

جین نگاهی به چهار بطری خالی آب معدنی انداخت و گفت: «داشتم کم کم شک می کردم چرا دستشویی نمی گیره.»

سرانجام بعد از مدتی رانندگی جلوی مسافرخانه‌ی جمع و جوری نگه داشتند؛ جین گربه‌ها را برداشت و چمدان نصیب آوا شد.

خوشبختانه صاحب مسافرخانه با بردن گربه‌ها به اتاق مشکلی نداشت، به شرط اینکه حیوانات را داخل قفس شان نگه دارند تا مزاحم مسافران دیگر نشوند. این بار اتاقی دو تخته کرایه کردند و بعد از اینکه وارد اتاق شدند جین گربه‌ها را از جعبه بیرون آورد و پشمالو را هم آزاد کرد و غذایشان را داد و سر و صدای حیوانات گرسنه را خوابانند. هیچ وقت این قدر طولانی رانندگی نکرده بود و واقعاً احساس خستگی شدیدی می کرد اما میلش به غذا موقتاً بیدار نگهش داشته بود؛ می دانست که اگر نصفه شب گرسنه بیدار شود نمی تواند از جایی غذا تهیه کند، به همین دلیل رو به آوا کرد و گفت: «اون طرف خیابون یه فست فوده، بریم شام بخوریم.»

آوا که مشغول بررسی اتاق هتل بود و روتختی سبز نظرش را جلب کرده بود سری به علامت موافقت تکان داد.

به محض ورود به فست فود آوا میزی در گوشه‌ی تاریک مغازه را انتخاب کرد و جین بعد از سفارش یک پیتزای بزرگ و دو همبرگر مخصوص و سیب زمینی سرخ شده و دو کوکا کولا به دنبالش رفت.

طبق معمول آوا با خوردن سیب زمینی و نان همبرگر خودش را سیر کرد اما با اصرار جین کمی از پیتزا را هم امتحان کرد و ظاهراً از آن خوشش آمد. جین شکرگزار بود که فست فود خلوت است و گرنه اگر قرار بود با ورود هر فرد غریبه آوا نیم متر از روی صندلیش بالا بپرد، ترجیح می‌داد گرسنه بخوابد.

بعد از صرف شام و بازگشت به اتاق لباس‌هایش را عوض و شب به خیر نصفه نیمه حواله آوا کرد و مانند مرده‌ای روی تختش افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

نمی‌دانست ساعت چند است فقط می‌دانست که با چنگک پشمالو روی میچ دستش از خواب پرید؛ با ناراحتی میچ

دردناکش را روی ملافه کشید و در همان لحظه صدای ناله‌ی مبهمی توجهش را جلب کرد، با عجله چراغ خواب را روشن کرد؛ آوا روی تخت خودش می‌چاله شده در حال ناله کردن بود. بدن جین سریع‌تر از مغزش واکنش نشان داد و در کمتر از یک ثانیه او کنار تخت آوا ایستاده بود. نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت، ۴:۴۰ دقیقه صبح بود. آوا ناله‌ی خفیف دیگری کرد. جین پتو را کمی کنار زد تا صورت او را ببیند؛ به نظر می‌رسید هر رویایی که در آن لحظه می‌بیند چیز دلپذیری نیست. آهسته کمی شانه‌ی آوا را تکان داد. می‌دانست که خواب به شدت سبکی دارد اما بر خلاف انتظارش از خواب بیدار نشد و فقط صورتش بیشتر درهم شد. جین بالاخره شانه‌ی او را گرفت و تکان محکمی داد تا اینکه چشمانش را باز کرد؛ خیلی سنگین نفس می‌کشید و با پیشانی عرق کرده و چشم‌هایی پر از وحشت بی‌پایان برای لحظه‌ای به جین خیره شد، گویی زمان تا ابدیت ایستاد تا دختر بینوا جین را شناسایی و در لیست دوستان خودش قرار دهد.

جین آهسته گفت:

- فقط یه خواب بود، یه لیوان آب می‌خوای؟

آوا گیج و منگ سرش را روی بالش رها کرد و به پشت غلتید. جین به سمت یخچال کوچک رفت و بطری آب معدنی را برداشت و در حالی که به او کمک می کرد بنشیند بطری را به دستش داد.

آوا ابتدا کمی آب را مزه مزه کرد و بعد یکنفس تا آخرین قطره را سر کشید. بطری خالی را از او گرفت و کنار تخت گذاشت. هنوز به طرز نامحسوسی می لرزید و جین نمی خواست او را در این وضعیت رها کند و به تختش برگردد، پس بلافاصله داخل تخت آوا خزید و او را مجبور کرد سرش را روی سینه اش بگذارد و گفت: «من بیدارم، اگه بازم خواب بد دیدی بیدارت می کنم.»

به نظر این تمام چیزی بود که آوا نیاز داشت چون نفسی به آسودگی کشید و در حالی که به جین تکیه داده بود چشمانش را بست.

بیدار ماندن جین کار زیاد سختی نبود؛ در کمال تعجب شب را کاملاً خوب خوابیده بود و جز کمی گرفتگی در ناحیه کمرش که به دلیل ساعت‌ها رانندگی بود احساس ناراحتی دیگری نداشت. با احتیاط از روی تخت دستش را دراز کرد تا دفترچه

را که قبل خواب از جیب بیرون آورده بود از کنار چراغ خواب بردارد.

۱۷

حدود چند ماهی تو اون خونه موندم و بدون مزد کار کردم؛ گاهی اوقات هیجده ساعت کار می کردم؛ با وجود اینکه غیر از من دو خدمتکار دیگه هم بودن اما چون آشپزها فقط وظیفه پختن غذا رو داشتن و علاوه بر عمارتی که زن‌ها توش بودن عمارت جلویی رو هم ما باید تمیز می کردیم، برای همین دیگه وقتی برای استراحت و فکر کردن نمی موند.

با اعصاب متشنج و درگیر که حتی نمی تونستم یه لحظه فکر ندا رو از سرم بیرون کنم اون همه اتاق و راهرو رو هر روز می ساییدم و تازه فرداش به خاطر رفت و آمد مهمون‌ها دوباره باید تمیز می شدن؛ ای کاش همه‌ی مشکلاتم فقط به کار زیاد ختم می شد.

شب اولین روز کاریم اون قدر خسته بودم که اصلاً یادم نیامد کی سرم رو روی بالش گذاشتم فقط می دونم به اندازه‌ی یه پلک زدن دوباره موقع سحر، نیلوفر از خواب بیدارم کرد.

خوب بود که به خاطر خستگی خوابم عمیق شده بود چون حداقل موقع خواب نیازی نبود نگران خودم و یا خواهرم باشم. صورتم رو تو حموم شستم و بعد با دخترارفتم آشپزخونه. هنوز کسی بلند نشده بود. ماریا شروع به داغ کردن آب کرد و نیلوفر تنور کوچیکی که گوشه‌ی آشپزخونه بود رو روشن کرد و با ایما اشاره من رو کنار خودش نشوند تا روش پختن نون رو بهم یاد بده.

یه ساعتی مشغول پختن نون بودیم و آب کتری هم جوش اومده بود، دلم از گشنگی به ضعف افتاده بود. بالاخره سر و کله آشپزها پیدا شد؛ تو نظر اول هر دو شبیه هم بودن، سبزه تند و تپل و قد کوتاه اما یکی شون روی چونه و ابروهاش خالکوبی داشت و اون یکی موقع راه رفتن یه کم می‌لنگید.

با ورود آشپزها نیلوفر، ماریا رو مامور کمک کردن بهشون کرد و منو با خودش به عمارت برد؛ اتاق ام محمد طبقه‌ی اول بود و از چراغش معلوم بود که بیداره و صدای ضعیف قاری قرآن هم از داخل شنیده می‌شد. نیلوفر بدون مکث به طرف پلکان‌ها رفت، از اونجایی که دیر یا زود باید عربی رو یاد می‌گرفتم گه‌گاه‌ی اشیاء اطراف رو نشونم می‌داد و اسم عربی اون‌ها رو زمزمه می‌کرد.

وقتی به طبقه‌ی اول رسیدیم جلوی اتاقی با در ماهوتی‌رنگ و ایستادیم. نیلوفر آروم در زد و بعد وارد شد. بلافاصله فهمیدم اینجا اتاق بچه است؛ وسط اتاق گهواره‌ی بچه بود و پایین تر تخت کوچیکی بود که زن مسنی روش خوابیده بود؛ از اونجایی که قبلا زن رو ندیده بودم حدس زدم باید دایه بچه باشه. بعد از بیدار کردن دایه و برداشتن لباس‌های کثیف بچه و خالی کردن سطل کهنه‌ها از اتاق بیرون رفتیم.

نیلوفر رفت تا عایشه رو بیدار کنه و با ایما و اشاره از من خواست وسایل رو به رختشور خونه که درست پشت عمارت بود ببرم. توی تاریک روشن هوا از پله‌ها پایین رفتم و به جای عبور از آشپزخونه از راهروی کوچک کنار اون رد شدم.

وارد اتاق بزرگی شدم که اونجا لباس‌ها رو می‌شستیم. لباس‌های بچه رو روی ماشین لباسشویی گذاشتم و کهنه‌ها رو تو سطل آشغال خالی کردم. بعد اینکه کارم تموم شد برگشتم آشپزخونه و منتظر شدم تا نیلوفر پیداش بشه دیگه. نزدیک وقت صبحونه شده بود که نیلوفر پایین اومد و مثل روز قبل با کمک هم میز صبحانه رو چیدیم. بهم یاد داد هر ظرف رو کجا بذارم، وقتی آخرین ظرف غذا رو هم چیدم و داشتم از سالن خارج می‌شدم. اسما رو دیدم که وارد سالن شد، نگاهی

بهم انداخت؛ خیلی محکم و سریع به زبان انگلیسی با لهجه‌ی عالی گفت:

- می‌خوام بعد از صبحانه بینمت.

من که انتظار نداشتم اون انگلیسی صحبت کنه مثل احمق‌ها بهش خیره شدم. اسما که فکر می‌کرد من انگلیسی‌ام قوی نباشه جمله‌اش رو آهسته‌تر تکرار کرد و بعد پرسید:

- متوجه شدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و سریع از کنارش رد شدم. انگلیسی من قوی نبود اما هر چی بود از عربیم خیلی بهتر بود و چون رضا عاشق دیدن فیلم بود کم کم به مرور زمان با کمک کلی فیلم زبان اصلی، فهمیدم خوب شده بود.

توی آشپزخونه با کمک ماریا که دست و پا شکسته زبان بلد بود به نیلوفر گفتم اسما می‌خواد منو ببینه. نیلوفر یه لحظه بهم خیره موند و بعد سری به علامت فهمیدن حرفم تکون داد و بعد از صبحانه به جای جمع کردن میز منو فرستاد پیش اسما.

نمی‌دونم چرا استرس گرفته بودم. از اولین برخورد من معلوم بود دنیای اون از دنیای مادر شوهرش و عایشه کاملاً جداست. وقتی وارد طبقه دوم شدم یه لحظه موندم؛ دو تا راهرو که توی هر راهرو سه تا در بود و من نمی‌دونستم کدوم اتاق شخصی اسماست.

کمی این پا و اون پا کردم و یاد روز قبل افتادم؛ اسما تو اتاقی بود که پنجره‌اش به باغ پشت خونه باز می‌شد، پس با این حساب به طرف راهروی دست راست رفتم و به اولین در که رسیدم چند بار ضربه زدم؛ هیچ صدایی به گوش نرسید، سعی کردم در رو باز کنم اما قفل بود. ناامید به طرف در دوم رفتم، قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه در اتاق آروم باز شد.

- بیا تو!

در حالی که اسما درو برام نگه داشته بود وارد اتاق شدم. دکوراسیون اتاق با دکور کل خونه فرق داشت؛ یه دکور کاملاً مدرن و غربی، از سبک تزئینی مخصوص شرقی‌ها خبری نبود. در عوض میز توالت و تخت سفید رنگ، دیوارهای روشن، شمع‌ها و گل‌های روی دیوارها حس ورود به یک دنیای جدید رو به آدم می‌داد.

دیوارها سبز خیلی روشن بودن و تمام وسایل چوبی اتاق سفید رنگ بود. دو تا تابلوی نقاشی خیلی زیبا درست روبه روی تخت آویزون بودن و گوشه گوشه اتاق با شمعدانی‌های پایه بلند و شمع‌های معطر و رنگی تزئین شده بود. با تعجب یه لپ تاپ مشکی روی تخت نظرم رو جلب کرد. اسما در رو پشت سرم بست و در حالی که روی صندلی کنار میز توالت می‌نشست گفت:

- عربی می‌فهمی؟

- نه انگلیسیم از عربی بهتره.

ظاهراً از این جواب راضی بود چون ادامه داد:

- خوبه، زیاد دوست ندارم خدمتکارهام در مورد مسائل شخصیم وراجی کنن.

من که مردد وسط اتاق ایستاده بودم، فقط دو سه کلمه از حرفاش رو فهمیدم، ظاهراً خودش متوجه شد چون شمرده و واضح‌تر از قبل ادامه داد:

- تعجب نکن، من لیسانسم رو تو انگلستان گرفتم.

واو، این دفعه واقعاً تعجب کردم و فکر می‌کنم چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام خوب حس درونم رو نشون می‌داد چون با دیدن قیافه‌ی من برای اولین بار لبخند کوچیکی زد و گفت:

- ازت می‌خوام موهام رو برام درست کنی، بلدی؟

وقتی فهمیدم می‌خواد موهایش رو براش درست کنم انگار زمان به عقب برگشت؛ یاد ندا افتادم که همیشه ازم می‌خواست موهایش رو براش درست کنم و سشوار بکشم، لبخندش وقتی با رضایت توی آینه خودش رو بررسی می‌کرد و بوسه‌ی هوایی که موقع خروج از خونه برام می‌فرستاد. با نگاه خیره‌ی اسما روی خودم از خاطراتم بیرون اومدم، سری براش تکون دادم و نزدیک‌تر رفتم. اسما هم پشت به من رو به آینه نشست و اجازه داد تا کارم رو انجام بدم. دقیق نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ اول موهایش رو خوب شونه زدم، سنگینی نگاهش رو از داخل آینه حس می‌کردم. موهای خیلی نرم و لطیفی داشت که بوی خوبی می‌داد، دقت که کردم کل اتاق اسما بوی عطر گل می‌داد.

وقتی شونه کردن رو تموم کردم گل سرقشنگی روی میز آرایش توجهم رو جلب کرد، اون رو برداشتم و موهایش رو بالای سرش

جمع کردم و گیره رو بستم. کمی موهای جلوی صورتش رو آزاد گذاشتم و بعد اینکه کارم تموم شد تو آینه نگاهش کردم. بدون اینکه حرفی بزنه ریمیل رو برداشت و شروع به آرایش کرد. بر خلاف وقتی که داشتم موهاش رو درست می کردم و بهم خیره شده بود الان من بودم که بهش زل زده بودم، واقعاً زیبا بود؛ چشم‌های قهوه‌ای و پوست صاف و بی نقصی داشت، دست‌هاش کشیده و لاغر بودن، نوعی سادگی و در عین حال اصالت و زیبایی توی ظاهرش بود که اون رو چند برابر خوشگل تر می کرد. وقتی آرایشش تموم شد در حالی که گوشواره‌ای رو به گوشش مینداخت گفت:

- چند سالته؟

- ۱۸.

- خوندن بلدی؟

- دیپلم دارم.

- عالیه. عایشه حتی مدرسه رو هم تموم نکرده؛ به کودنی یه گاوا!

به خودم جرات دادم سوالی رو که از لحظه دیدن اتاقتش تو ذهنم بود ازش بپرسم، با لهجی افتضاحم پرسیدم:

- توی انگلستان چی خوندین؟

دوباره لبخند زد و گفت:

- تو چه حدسی می زنی؟

- فشن؟

این دفعه بلند خندید و گفت:

- فشن رو دوست دارم اما اقتصاد خوندم.

واو اقتصاد؟ چطور کسی که توی لندن درس خونده حاضره توی یه خونه با هووش زندگی کنه؟ تازه گذشته از اینکه شوهرش دخترایی مثل منو می خره تا شب رو باهاشون باشه. جرات نکردم این سوالها رو ازش بپرسم. بعد از اینکه آرایشش تموم شد کمکش کردم لباس بپوشه. این باریه کت و شلوار زنانه‌ی مشکی با رگه‌های زرد پوشید و روسری ابریشمی زرد رنگی رو هم روی سرش انداخت.

اون قدر از ظاهرش اطمینان داشت که حتی نیم نگاهی تو آینه نداشت و بعد از اینکه لپ تاپ و کیف دستیش رو برداشت، بهم گفت که از فردا راس ساعت چهار می خواد من رو هر روز ببینه.

خیلی زود متوجه شدم که که وظیفه‌ی من رسیدگی به کارهای شخصی اسما و تمیز کردن اتاق شخصی و مخصوصاً اتاق کارشه که همیشه پر از کاغذ بود. ندونستن زبان مشکل بزرگی برام شده بود. وقتی موقع اتو کشیدن لباس‌ها از ماریا در مورد اسما پرسیدم اخمی کرد و فقط گفت «زن عجیبه».

۱۸

یه هفته‌ای از سر زدن من به اتاق اسما گذشت. معمولا حدود دو ساعتی پیشش می‌موندم تا موقع عصرونه که برایش چای بیارم، بعد می‌رفتم تا به تمیز کردن عمارت مردا برسم؛ این اسمی بود که من به عمارت جلویی داده بودم چون تقریبا هیچ وقت ندیده بودم هیچ کدوم از زنای خونه اونجا برن، حتی وقتی مهمون هم میومد زنای مهمون توی عمارت خانم‌ها می‌موندن. تو این مدت بیشتر اسما بود که سوال می‌پرسید؛ در مورد خودم و گذشته‌ام، حتی بهم یه دیکشنری فارسی به انگلیسی داد تا لغت‌هایی که بلد نیستم رو از توش در بیارم. تقریبا همه‌ی مکالمات ما تا آخرین روز حضورم تو اون عمارت به زبان انگلیسی بود و حتی جلوی ام محمد و عایشه هم به انگلیسی بهم دستور می‌داد؛ حس می‌کنم با این کار به نوعی قصد تحقیر عایشه رو داشت که حتی از من هم کمتره که زبان نمی‌دونه. در کل با وجود شخصیت تودار و ساکتی که داشت اون دو ساعتی که در روز کنارش بودم جزو کم

استرس ترین ساعات روزم بود. توی همون دو هفته‌ی اول به خاطر حواس پرتی چنان دو بار کتک جانانه‌ای از خدیجه خورده بودم که دیگه وقتی خدیجه با شلاق ظریفش از کنارم رد می‌شد بند بند وجودم شروع به لرزیدن می‌کرد و فقط وقتی کنار اسما بودم مطمئن بودم خطری تهدیدم نمی‌کنه.

یه روز طبق معمول توی اتاق خواب اسما نشسته بودم و داشتم کتک رو که درزش باز شده بود می‌دوختم، اسما هم روی تخت دراز کشیده بود و داشت منو طبق معمول دید می‌زد. با اینکه عجیب بود اما یکی از علاقه‌هاش شده بود زل زدن به من موقع کار کردن. هر بار که توی باغ پشتی مشغول کاری بودم، می‌تونستم تکون خوردن پرده‌ی اتاق کارش رو بینم.

کوک آخر رو هم زدم و وقتی از درستی کارم مطمئن شدم سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم؛ نگاه غریبی داشت، انگار داشت به من نگاه می‌کرد اما من رو نمی‌دید، وقتی متوجه نگاهم شد روی تخت صاف تر نشست و گفت:

- می‌خوای خواهرت رو برات پیدا کنم؟

اون قدر از این سوال ناگهانی تعجب کردم که حواسم پرت

شد و سوزن که هنوز توی مشتم بود تو انگشتم فرو رفت. آآخی گفتم. دستمو از روی کت بلند کردم، یه قطره خون روی نوک انگشتم خودنمایی می کرد اما من بی توجه به خون روی دستم از اسما پرسیدم:

- واقعاً این کارو می کنی؟

ما قبلاً در مورد ندا حرف زده بودیم؛ اولین باری که از وضعیت خواهرم ابراز نگرانی کردم واکنش خاصی نشون نداد. می دونستم به واسطه‌ی شراکتی که با برادرش توی یه شرکت داره بیشتر از زن‌های دیگه از خونه بیرون می‌ره و اگه کسی بتونه کاری برام بکنه اونه، اما رفتار سردش نسبت به موضوع ندا این فکرو تو سرم انداخت که مثل دیگران اهمیتی به من و مشکلاتم نمی‌ده و تنها من رو برای اینکه سرش گرم بشه دور و برش نگاه داشته.

خم شد از کنار تختش دستمال کاغذی رو برداشت و در حالی که کنارم میومد گفت:

- اگه بخوای می‌تونم از چند نفر بخوام برام دنبالش بگردن.

امیدوارانه بهش نگاه کردم؛ بعد از مدت‌ها نور امیدی توی

دلم روشن شد، از نگاهم متوجه این قضیه شد و در حالی که دستمال رو به حالت نوازش روی انگشتم می‌داشت ادامه داد:

- اما کار آسونی نیست، زمان می‌بره؛ این شهر پر از فاحشه‌خونه است.

با هر کلمه جزئیات چهره‌ام رو زیر نظر گرفته بود و وقتی ناامیدی و غم رو تو صورتم دید ادامه داد:

- اما کسایی رو می‌شناسم که کمک می‌کنن، حتی می‌تونم شوهرم رو راضی کنم دنبالش بگرده و بیارنش اینجا... ولی...

نفس توی سینه‌ام حبس شد ولی چی؟ هر چی منتظر شدم ادامه نداد تا اینکه بی‌صبرانه گفتم:

- ولی چی؟

نگاه خردمندانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- هر چیزی تو این دنیا بهایی داره!

منظورش رو نفهمیدم، با گیجی گفتم:

- من پولی ندارم.

از سوتفاهمی که برام ایجاد شده بود لبخندی زد و گفت:

- من به پولت نیاز ندارم.

با خودم گفتم پس چی؟ چند لحظه بعد جوابم رو گرفتم؛ خم شد و درست لبهام رو بوسید؛ یک بوسه‌ی کوتاه. حتی فرصت نکردم تو مغزم این قضیه رو آنالیز کنم. تنها چیزی که یادمه اینه که با ترس عقب پریدم. اسما گفت:

- فکر می‌کنم از خدمتکارها شنیده باشی که چرا بچه ندارم؟

- آره.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- زنی که نتونه بچه به دنیا بیاره چه دلیلی برای تمکین شدن داره؟

- اما تو خوشگلی.

بعد از اینکه این حرف رو زدم تازه متوجه حرفم شدم؛ از

خجالت سرمو پایین انداختم. بدون اینکه لبخند بزنه گفت:

- فاحشه‌های خوشگل تر از من هم هستن، برای اون زن‌های زیادی وجود داره اما برای من مردی وجود ندارد.

نمی‌دونستم چی بگم؛ اگه لذبین نبود پس نباید هم از بودن با من لذتی می‌برد. قبل از اینکه این حرف رو بهش بگم بلند شد و در حالی که از من دور می‌شد و به طرف پنجره اتاقش می‌رفت گفت:

- معشوقه‌ی من باش و من قول می‌دهم خواهرت رو پیدا کنم.

ندا... اسم ندا مثل یه طلسم منو خشک کرد. چه اهمیتی داشت که اسما واسه چی من رو می‌خواست، مهم این بود که من چیزی رو داشتم که می‌تونستم با اون خواهرم رو نجات بدم. شاید همین لحظه که ما داشتیم با هم حرف می‌زدیم یه گوشه‌ای از این شهر داشتند به خواهرم تجاوز می‌کردن.

- قبوله!

با تعجب به طرفم برگشت، ظاهراً انتظار نداشت این قدر سریع قبول کنم:

- مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هر چیزی بهایی داره.

لبخندی زد و گفت: «بیا اینجا.»

جین سرش را از روی دفترچه بلند کرد؛ چشمانش از نور کم اتاق اذیت شده بود، با حیرت نگاهی به آوا که کنار او میچاله شده بود و به خواب رفته بود انداخت. شاید آوا نمی فهمید که چرا اسما از او چنین خواسته‌ای داشته اما جین به عنوان یک زن شوهردار که سال‌ها از آخرین همخوابگی‌اش با همسرش می‌گذشت خوب این مساله را درک می‌کرد؛ البته او هرگز به فکر سکس با دوستان زنش نیفتاده بود اما اعتراف می‌کرد که چند باری تا مرز رابطه با بعضی از مردانی که به او توجه نشان داده بودند رفته بود، حتی یک بار در حالت مستی بوسه‌ای آتشین از همکار مردش دریافت کرد که هنوز هم یادآوریش بدنش را گرم و سرزنده می‌کند.

آهسته بدون اینکه آوا را بیدار کند از کنارش بلند شد و برای خوردن آب و آرام کردن ذهن آشفته‌اش به طرف یخچال اتاق رفت. یک بار دیگر ساعت را نگاه کرد، هنوز تا طلوع خورشید کلی زمان مانده بود و جین دیگر خوابش نمی‌آمد. دوباره آن احساس نفرت انگیز را درون قلبش احساس می‌کرد؛ احساس رها شدگی، احساس اینکه به همه کیک تولد رسیده اما او با وجود اینکه مستحق‌تر از دیگران بود چیزی نصیبش نشده. احساس نفرت از ای کاش گفتن‌ها، حسرت زمان از دست رفته و جست‌وجوی بیهوده شب‌های بی‌خواب برای پیدا کردن اولین قدم اشتباهی که برداشته تا مستحق این شرایط شود. نه این حس، حس نفرت نبود، چیزی فراتر از واپس ماندگی بود. اتوبوس زندگی ساعت‌ها پیش حرکت کرده و او ساده‌لوحانه در انتظار دروغی خیالی سوار نشد تا او، آن شاهزاده سفیدپوش بیاید، غافل از اینکه او ساعت‌ها پیش حرکت کرده و حالا فقط گرد و غبار بلند شده از اتوبوسی که سوار نشده، تنها چیزی هست که دارد، گرد و غبار سال‌ها زن بودن.

۱۹

اسما زن مهربونی بود، حتی پیشنهاد داد تا تو اتاق کناریش زندگی کنم و گفت خودش یه بهونه جور می‌کنه اما من در عوض ازش خواستم تا هرچه سریع‌تر دنبال خواهرم باشه؛ متأسفانه امیدی نداشتم که شوهرش کمک کنه.

همیشه تعجب می‌کردم چرا همچین زنی با همچین موقعیتی حاضر بود این وضع رو تحمل کنه. مطمئناً اونم دلایل خودش رو داشت. راستش هیچ وقت واقعاً دلم نخواست ازش چیزی بپرسم.

قبل اذان صبح طبق معمول با صدای نیلوفر، پوشیده از عرق سرد، از خواب بلند شدم. بر خلاف روزهای اول حالا بعد از گذشت تقریباً یک ماه هر شب کابوس ندا رو می‌دیدم؛ کابوس‌هایی که حتی وقتی از خواب می‌پریدم هم مثل روز روشن جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتن؛ خواهر عزیز و بیچاره‌ی من.

بعد از آماده کردن صبحونه تند چند لقمه سرپا خوردم و واسه تمیز کردن عمارت مردها رفتم؛ امشب قرار بود اونجا جشن برگزار بشه، از دو روز قبل، صبح تا شبمون رو صرف ساییدن و شستن و عوض کردن پرده‌ها و روکش‌ها می کردیم، حتی یه بار خدیجه به خاطر آهسته کار کردن ماریا اونقدر محکم با شلاق به کمرش زد که دختر بیچاره دو هفته زودتر عادت ماهانه شد. امروز فقط باید طبقه همکف رو تمیز می کردم. با عجله وسایل مورد نیازم رو برداشتم و به طرف عمارت رفتم، اول کارم رو با شستن شیشه‌ها شروع کردم، پرده‌ها رو قبلا شسته بودیم، به محض اتو شدن آویزون می کردیم. پنجره‌های طبقه همکف بزرگ و کثیف بودن، گرد و غبار و شن صحرا حتی لای درزشون هم بود، بیشتر از اونیه که فکرش رو می کردم و قتم صرف ساییدن پنجره‌ها شد. با عجله لته رو داخل سطل انداختم و برای آوردن جارو برقی به انباری کوچیکی که زیرپله‌ها بود رفتم. موقع باز کردن در زیرپله از گوشه چشم صالح، راننده عمارت، رو دیدم. محل نداشتم، در هر صورت نه اون با من کاری داشت نه من با اون. البته ظاهراً در مورد کار نداشتم اون با من اشتباه کردم، چون وقتی تو زیرپله وسایل رو جابه‌جا می کردم تا جارو برقی رو پیدا کنم حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم؛ اولش فکر کردم

نیلوفره که او مده کمک کنه اما وقتی برگشتم توی چهارچوب در صالح رو دیدم؛ هیکل لاغر و مردنیش رو تکون داد و او مده توی زیرپله. با توجه به اینکه زیرپله یه اتاق سه متری بیشتر نبود دیگه با ورود اون جای زیادی باقی نمونده بود، ناخودآگاه دسته‌ی جاروبرقی رو تو مشت فشردم و به فارسی گفتم:

- چیه؟

به جای اینکه حرفی بزنه سریع دستش رو دراز کرد و روسری رو از سرم کشید و قبل از اینکه بتونم جیغ بزنم با دستش محکم دهنم رو گرفت. برخلاف هیکل لاغرش زور خیلی زیادی داشت. سعی کردم با دسته جاروبرقی بزنم توی سرش اما دسته‌ش بلند بود و لای وسایل گیر کرده بود. یه لحظه بعد صدای جر خوردن جلوی لباسم رو شنیدم و چیز خیزی رو روی لبام حس کردم. احساس انزجار و تنفر برای یه لحظه چنان قدرتی بهم داد که با همه وجود اونو عقب هل دادم و با حرص داد زدم: «کثافت می کشمت!»

سیلی محکمی به صورتش زدم که صورتش به چپ منحرف شد اما اون هم بیکار نشست؛ دو تا سیلی خیلی سخت پشت سر هم تو صورتم کوبید و با پا طوری محکم زد تو سینه‌ام

که با شدت کوبیده شدم به دیوار. برای یه لحظه فکر کنم بی‌هوش شدم. با ذهن آشفته‌ام متوجه بسته بودن در زیرپله شدم؛ باید خودم رو نجات می‌دادم، به هر قیمتی که شده باید می‌جنگیدم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم که با یه ضربه نقش زمین شدم و صورتم محکم به زمین خورد. از پشت خودش رو روم انداخت. حتی تو اون حالت وحشت هم می‌تونستم سفتی آلتش رو حس کنم. تو وضعیت بدی بودم و با تمام قوا جیغ زدم؛ یادم نمیاد تو تمام زندگیم این طور جیغ کشیده باشم، حتی صدام برای خودم هم بیگانه بود. محکم از پشت سرم رو گرفت و کوبید به زمین طوری که فکر کردم پیشونیم خرد شد. صدای جر خوردن لباس‌های کهنه‌ای که از نیلوفر گرفته بودم رو شنیدم. خیلی سنگین بود، نمی‌تونستم حتی یک میلی‌متر تکون بخورم.

وقتی کارش تموم شد نفس‌زنان درو باز کرد و فرار کرد. با ذهن به هم ریخته‌ام صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم که دور می‌شد. اون قدر جیغ زده بودم که بیشتر از باسنم، گلووم درد می‌کرد. دست‌هام رو که حالا آزاد بودن تکون دادم و به سختی روسریم رو که تو دهنم فرو کرده بود برون کشیدم

و همونجا بالا آوردم. حالم اون قدر خراب بود که فکر کردم همونجا می میرم. لباسم از یقه جر خورده بود. نمی دونم چقدر اونجا بودم تا ماریا پیدام کرد، اصلاً نمی دونم چطور برگشتم به حمام خدمتکارها.

نیلوفر تد و تند به عربی چیزایی می گفت اما من چیزی نمی فهمیدم. با کمک اون دو نفر خون رو پاک کردم و وقتی نیلوفر خواست چک کنه پاره شدم یا نه، با ترس خم شدم و پاهام رو کمی باز کردم. اگر هم پارگی وجود داشت نیلوفر نمی تونست تشخیص بده. لباس تمیزی پوشیدم و ماریا موهام رو طوری روی صورتم ریخت که کوفتگی پیشونیم معلوم نباشه، اما لب پاره‌ام کاملاً معلوم بود. زمان از دستم در رفته بود اما می دونستم چند ساعتی بیشتر نگذشته. برخلاف انتظارم حتی بیهوش هم نمی شدم تا بلکه کمی از دردم کم بشه. ماریا به انگلیسی ازم پرسید که چه اتفاقی افتاد و من خیلی مختصر اسم صالح رو بردم. ظاهراً این بار اول نبود، چون بهم گفت که باید تا می تونم این قضیه رو مخفی نگه دارم و گرنه ممکنه تنبیه بشم و بدتر از اون از خونه پرتم کنن بیرون.

پرت شدن از این جهنم فکر بدی هم نبود؟ اون قدر سرم به این ور و اونور خورده بود که هنوز منگ بودم. وقتی در اتاق

باز شد و اسما رو دیدم فکر کردم دچار توهم شدم. ماریا با دیدن اسما جیغ کوتاهی کشید اما اسما بی توجه به اون به طرفم اومد؛ با خشونت صورتم رو تو دستش گرفت و پرسید:

- کی این کارو کرد؟

خسته تر از اونی بودم که جوابش رو بدم، ماریا اما با یه نگاه اسما خودش رو باخت و همه ماجرا رو گریه کنان توضیح داد. اسما از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با یه بسته قرص برگشت. دقیقاً نمی دونم چطور این ماجرا رو ماست مالی کردن اما وقتی صبح روز بعد با کمک نیلوفر از جام بلند شدم و لنگان لنگان شروع به کار کردم، کسی در مورد کوفتگی روی تنم صحبتی نکرد. بعدا فهمیدم اسما کتک زدن من رو به گردن گرفته.

دو روز بعد وقتی درست راس ساعت چهار به اتاق اسما رفتم روی تختش منتظرم بود؛ روسریم رو برداشتم و روی تخت کنارش دراز کشیدم، یه بازوش رو زیر سرم گذاشت و در حالی که صورت زخمیم رو نوازش می کرد پرسید:

- امروز بهتری؟ درد داری هنوز؟

به لطف حکیمی که روز قبل منو معاینه کرده بود و اطمینان

داده بود پاره نشدم و داروهای گیاهیش، حالم خیلی بهتر بود. سری به علامت مثبت تکون دادم و خودم رو توی بغلش ول کردم؛ بعد از اون اتفاق، دیگه صالح رو ندیدم.

اتفاق زیرپله موقتا ندا رو از یادم برد، حالا دیگه با هر صدایی از پشت سرم یا ورود ناگهانی کسی به اتاق از جا می پریدم. مرتب پشت سرم رو چک می کردم و همش در حال اضطراب عمیق بودم و حس می کردم یکی دنبالمه.

بالاخره یه روز خود اسما بحث ندا رو پیش کشید. مثل همیشه توی رختخوابش بودیم و داشت سینه‌ام رو نوازش می کرد؛ می دونست که از این کار خوشم میاد، هر چند هر دفعه ازم پرسیده بود گفته بودم خوشم نمیاد اما آدم نمی‌تونه عکس‌العمل بدنش رو در برابر لذت کنترل کنه. در حالی که دستش رو روی سینه و شکمم می کشید و از هر تکون بدنم لذت می‌برد گفت:

- یه خبر خوب برات دارم.

- چی؟

- مردی رو پیدا کردم که از آتنا چند تا دختر خریده بود،

ظاهراً اون ندا رو هم خریده؛ گفتمی روی بازوی راستش یه سوختگی هست درسته؟

با هیجان به چشماش نگاه کردم و گفتم: «پیداش کردی؟»

بوسه‌ای آروم روی شکمم زد و گفت: «خیلی نزدیک شدم، الان می‌دونم کدوم قسمت از شهر رو باید دنبالش بگردم، کمی دیگه هم صبر کن.»

از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم، یه هفته دیگه دو ماه می‌شد که از ندا جدا شده بودم، دو ماه تمام و حالا خیلی بهش نزدیک شدم. احساس قدرشناسی و محبت شدیدی به اسما پیدا کردم، اگر فقط ندا رو پیشم می‌آورد تا ابد حاضر بودم باهاش باشم.

با گذشتن چند روز دیگه امید تازه‌ای تو دلم جوونه زد. اسما هر چند روز بهم می‌گفت که رد ندا رو پیدا کردن و دنبالش هستن و این من رو سرپا نگه می‌داشت. با اشتیاق بیشتری نسبت به قبل از نیلوفر و ماریا عربی رو یاد می‌گرفتم، حتی کوچک‌ترین کلمه هم ممکن بود بعداً که با ندا از اینجا رفتیم به دردمون بخوره. متأسفانه ظاهراً خواهر من زیاد دست به دست چرخیده بود؛ هر بار اسم یه صاحب جدید رو می‌شنیدم و قلبم آتیش

می گرفت. کینه و نفرتم اون قدر از آتنا و شوهرخاله زیاد بود که حتی فکر کردن بهشون هم باعث می شد خونم به جوش بیاد و سرم درد بگیره و از خشم بلرزم.

اسما هم البته ذاتاً زن مهربونی بود اما باید خیلی احتیاط می کرد تا کس دیگه ای تو عمارت متوجه رابطه ما نشه. گاهی اوقات که مشغول کار بودم می تونستم نگاه مشتاقش رو از پشت پرده یا بالای پله ها حس کنم؛ اون یه زن خوب و کامل بود اما رضای من نبود.

۲۰

داشتم اتاق بچه رو تمیز می کردم؛ دایه، بچه رو برده بود تا حمام کنه. در اتاق نیمه باز بود و من درست پشت در خم شده بودم تا زیر پایه در رو هم لته بکشم؛ خدیجه گاهی وقت ها به خاطر دورافتاده ترین نقطه‌ی تمیز نشده می تونست به وحشتناکی شیطان بشه. صدای صحبت کردن اسما رو شنیدم و چند ثانیه بعد خودش در حالی که با گوشی صحبت می کرد از جلوی در رد شد؛ قبل اینکه با بی خیالی به لته کشیدنم ادامه بدم با شنیدن صحبت هاش یخ کردم:

- مطمئنی همین دختره؟

اول فکر کردم درست نشنیدم اما موضوع اون قدر برام مهم بود که آهسته از اتاق سرم رو بیرون بردم و اسما رو دیدم که در حالی که از یکی از پنجره ها بیرون رو دید می زد به صحبتش ادامه داد، حتماً دنبال من می گشت.

اسما به آدم پشت خط گفت:

- فعلا نه.

...-

- زنگ بزن به منشیم، اون دستمزدت رو برات می فرسته.

بعد اینکه تماسش رو قطع کرد به طرف طبقه بالا رفت. یه حسی بهم می گفت داشت در مورد ندا صحبت می کرد. قلبم بعد مدت ها با هیجان شروع به زدن کرد. تمیز کردن اتاق رو فراموش کردم، می خواستم هرچه زودتر تایید حدسی که زده بودم رو از اسما بگیرم. با خوشحالی پله ها رو دو تا یکی کردم و به طرف اتاق کارش رفتم. همین که در زدم جواب داد:

- بیا تو!

از خوشحالی نمی تونستم جلوی لبخندهم رو بگیرم. وقتی در اتاق رو باز کردم و با چشمام که مطمئنم از شدت امید برق می زدن، بهش سلام کردم. انگار متوجه شد که چیزی می دونم. با تعجب یه ابروش رو بالا داد و در حالی که لبخند می زد دستش رو برام دراز کرد.

- خوشحالی؟

لبخند پت و پهنی زدمو، دستشو گرفتم:

- وقتی داشتی تلفنی حرف می‌زدی شنیدم. ندا پیدا شده،
درسته؟

لبخندش کم‌رنگ‌تر شد و من رو کنار خودش نشوند و گفت:

- قرار نبود فعلا چیزی بدونی! اما حالا که حرفامو شنیدی
بهت می‌گم. مردی که استخدام کردم رد خواهرتو توی یه
کلوپ پیدا کرده، اما مشکل اینجاست که صاحب خواهرت
تا ده روز دیگه تو سفره.

ناخودآگاه بلند گفتم:

- ده روز؟ اگه در خطر باشه چی؟ می‌تونیم فراریش بدیم،
می‌تونیم...

با کوبیده شدن دراتاق حرفم رو نصفه ول کردم و مثل فنراز
کنار اسما دور شدم. اسما هم نوع نشستنش رو درست کرد و
یه کتابچه رو از روی میز کارش برداشت و گفت:

- بیا داخل!

ماریا بلافاصله وارد اتاق شد و با دیدنش یهو یاد اتاق بچه افتادم که قرار بود تمیز کنم. ماریا گفت که دنبال من می گشته و اسما هم دروغی سرهم کرد و منو مرخص کرد تا به کارهام برسم. وقتی توی راهرو بودیم ماریا یهو بازوم رو گرفت و منو کنار دیوار کشوند و به انگلیسی گفت:

- بهش اعتماد نکن.

با چشم های از حدقه دراومده بهش خیره شدم اما اون با جدیت دوباره گفت: «به اسما اعتماد نکن، هر قولی بهت داده فراموش کن!»

- تو از...

- من خیلی قبل تر از تو توی این خونه کار می کنم، تو اولین دختر نیستی، آخریش هم نیستی، مراقب باش!

- اون قول داده خواهرمو پیدا کنه، الانش هم پیداش کرده.

ماریا بازوم رو ول کرد و با خشم گفت:

- بذار حدس بزنم: و تو اصلاً خیال نداری وقتی خواهرت رو پیدا کردی اینجا بمونی، درسته؟

دهنم باز موند؛ ماریا یه نگاه بهم انداخت و با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- فکر کردی اسما این قدر ساده است؟

بله فکر می کردم اسما همون قدر ساده و دوست داشتنی که به نظر می رسه هست، نمی خواستم به حرف ماریا گوش بدم، نه حالا که فقط یه قدم با خواهرم فاصله داشتم.

ده روز با هر سختی و جون کندن بود گذشت و من امیدوارانه باز هم پیش اسما رفتم، این دفعه هم مثل همه دفعات قبل با لبخند شیرینش منو آروم کرد و بهم گفت ترتیب داده ندا رو سه روز دیگه به خونگی برادر کوچکش بفرستن.

- خونگی برادرت؟ قرار بود ندا رو بیاری اینجا.

- مادرشوهرم نسبت به خدمتکارهاش حساسه آوا و از اینکه آدمای زیادی تو خونگی کار کنن خوشش نمیاد.

- اما...

- ندا اونجا جاش امنه، گاهی اوقات که به دیدن زن برادرم می‌رم تو هم می‌تونی بیای و بینیش.

جاش امنه؟ حتما داشت با من شوخی می‌کرد، من هیچ وقت جام اینجا امن نبود، چه برسه به ندا تو خونه‌ی یکی دیگه. چطور می‌تونست بعد از بلایی که شوهرش و راننده شوهرش سرم آورده بودن دم از امنیت بزنه؟ جلوی خودم رو گرفتم تا اینها رو بهش نگم، به جاش با اجبار لبخند زدم و گفتم: «ممنونم، حق با توئه.»

اسما که از موافقت من راضی بود، رو تخت دراز کشید و گفت:

- حالا بیا اینجا.

همون شب دست به کار شدم؛ باید قبل از اسما خودمو به هتلی که ندا توش بود می‌رسوندم. اسم هتل رو از اسما شنیده بودم و به خاطر سپرده بودم.

می تونستم با پرس و جو پیداش کنم. بعد از اخراج راننده قبلی یه راننده دیگه استخدام شده بود که همیشه عادتش بود بعد از رسوندن آقا بره توی شهر خوش گذرونی. آشپزها درموردش همیشه صحبت می کردن و غر می زدند.

قبل از نیلوفر و ماریا به بهانه شکم درد برای خواب آماده شدم. خوبی کار سخت روزانه این بود که دو نفر دیگه به محض رسیدن سرشون به بالش مثل یه تیکه سنگ تا صبح می خوابیدن. خدا خدا می کردم قبل از اینکه راننده بره بتونم خودم رو به ماشین برسونم و توش قایم بشم. به محض اینکه از خواب بودن دو نفر دیگه مطمئن شدم یواشکی از تخت بیرون اومدم. عمارت غرق در سکوت بود.

خوشبختانه چراغ اتاق ام محمد هم خاموش بود؛ معمولا شبها در عمارت رو قفل می کردن اما از بشور بسابهای متوالی متوجه شده بودم چفت یکی از پنجره‌های سالن شله و با کمی فشار باز می شه. با هر جون کندن بود از پنجره خودمو بیرون کشیدم. قلبم اون قدر تند می زد که می ترسیدم کسی بشنوه. هنوز خاطره‌ی حمله سگ‌ها برام تازه بود. به جای اینکه وارد عمارت جلویی بشم چسبیده به دیوار پاورچین پاورچین ساختمون رو دور زدم. قبلا تو این بخش خونه نیومده

بودم اما حدس می‌زدم پارکینگ تو همین بخش باشه. صدای پارس سگ قلبم رو از جا کند و قسم می‌خورم یه سگته قلبی رو رد کردم. حتی نمی‌خواستم به بلایی که ممکن بود سرم بیاد فکر کنم. صدای دو تا مرد از پشت دیواری که بهش تکیه داده بودم میومد. به زور لبه‌ی پنجره کوچیکی رو گرفتم و خودمو بالا کشیدم تا داخل رو بینم؛ با یه نگاه فهمیدم پشت پارکینگ هستم.

می‌تونستم در جلو رو بینم که بازه و یه ماشین مشکی هم با چراغ‌های روشن جلوش پارک‌ه. دو تا مردی که صدایشون رو شنیده بودم کنار ماشین مشغول صحبت بودن.

لبه پنجره رو ول کردم و دوباره آروم به طرف جلوی ساختمون رفتم. مردا همین طور داشتن صحبت می‌کردن تا اینکه راننده خداحافظی کرد و رفت تا سوار ماشین بشه. تقریباً داشتم با صدای بلند داد می‌زدم: «نه نرو!» که یهو سگ شروع به پارس کردن کرد. مردا که توجهشون جلب شده بود به طرف جایی که سگ نگهبان بسته شده بود رفتن. از فرصت استفاده کردم و از کنار دیوار بیرون اومدم. مردا هنوز توی دید بودن اما پشت به من و ماشین، فقط کافی بود یکیشون به طرف من برگرده، تمام نقشه‌هام نقش بر آب می‌شد، حتی ممکن بود

اسما لج کنه و دنبال ندا نره.

به محض اینکه به ماشین رسیدم در عقب رو باز کردم و کف ماشین زیر صندلی دراز کشیدم؛ اگه سه ماه پیش بود توی جای به اون تنگی جا نمی شدم اما تو این مدت کلی وزن کم کرده بودم.

خوشبختانه بعد یه مدت راننده تنهایی برگشت و بدون اینکه حتی یه نگاه به عقب ماشین بندازه ماشین رو روشن کرد.

موقع رد شدن از دروازه صدای سگ‌ها رو می شنیدم که داشتن خودشونو با پارس کردن می کشتن اما نگهبان که راننده رو می شناخت اونها رو ساکت کرد و در رو براش باز کرد.

اون قدر برام این فرار و گیر نیفتادنم غیرقابل باور بود که به زور جلوی خودم رو گرفتم تا گریه نکنم و صدام به گوش راننده نرسه. از جایی که بودم هیچ دیدی به بیرون نداشتم، از ترس حتی جرات نداشتم به طرف صندلی راننده نگاه کنم؛ می ترسیدم سنگینی نگاهم رو حس کنه!

یه مدت رانندگی کرد تا اینکه از آروم شدن سرعت ماشین متوجه شدم داره نکه می داره. اطلاعاتم از ماشین‌ها اون قدری

بود که بدونم باید قبل راننده بیرون برم و گرنه ممکن بود توی ماشین حبس بشم. آروم دستمو از جایی که خوابیده بودم دراز کردم و گذاشتم رو دستگیره در عقب و منتظر موقعیت مناسب شدم. ماشین یه چرخ‌ی زد و به نظر داخل پارکینگ شد. راننده ماشین رو پارک کرد و در حالی که زیر لب برای خودش آواز می‌خوند از توی داشبورد کیفش رو برداشت و در رو باز کرد. بیرون رفت اما در رو نبست، انگار داشت لباسشو درست می‌کرد. منم از موقعیت استفاده کردم و آروم باز کردم و همون طور سینه‌خیز از طرف دیگه ماشین بیرون خزیدم و رفتم زیر ماشین. پاهاش رو دیدم که درو بست و قفل ماشین رو زد، که همون لحظه متوجه کامل چفت نبودن در عقب ماشین شد. پاهاش رو دیدم که سمت در عقب اومد و اونو محکم بست. واقعاً مرد احمقی بود که البته این به نفع من تموم شد.

نمی‌دونم چقدر اون زیر موندم، تمام تنم می‌لرزید، قدرت نداشتم که از جام بیرون بیام. بالاخره بعد یه مدت طولانی یواش از زیر ماشین بیرون اومدم. هوا کاملاً تاریک بود اما شهر هنوز بیدار بود. از پارکینگ بیرون رفتم، کسی توجهی بهم نداشت، دستی به پیراهنی که تنم بود کشیدم و روسریم رو از سرم برداشتم تا کمتر توی چشم باشم. غریب و گم‌شده

از خیابون‌ها رد می‌شدم. با وجود اینکه نیمه شب بود اما شهر شلوغ بود، پولی هم نداشتم تا بلکه با تاکسی خودم رو به هتل برسونم. زیر لب اسم هتل رو تکرار می‌کردم تا یادم نره.

کم کم مردها داشتن متوجه من می‌شدن. با خودم گفتم بهتره اول به نزدیک‌ترین پاسگاه پلیس برم از اونها کمک بخوام، با این فکر یه خیابون دیگه رو هم دنبال مامور پلیس رد کردم. بدون اینکه متوجه بشم وارد کوچه خلوتی شدم اما قبل اینکه بتونم برگردم متوجه شدم دو تا مرد دارن منو تعقیب می‌کنن. با دیدن اونا با تمام وجود شروع کردم به دویدن. می‌تونستم صدای دویدنشون رو بشنوم که دنبال من می‌کنن. خدا خدا می‌کردم کوچه بن بست نباشه.

خوشبختانه کوچه به یه خیابون باریک ختم می‌شد. با جیغ بلندی خودمو انداختم وسط خیابون و باعث شدم یه ماشین که در حال عبور بود محکم ترمز کنه. یه نگاه به پشت سرم و مردایی که تعقیبم می‌کردن کردم و سریع از پنجره طرف راننده آویزون شدم و جیغ زنان اول به فارسی بعد به انگلیسی از راننده کمک خواستم. به محض اینکه راننده که مرد جوانی بود در رو باز کرد و پیاده شد اون دو تا که دیگه به چند متری ما رسیده بودن و ایستادن. مرد راننده با دستش بهم اشاره کرد

سوار بشم و منم از خدا خواسته یه لحظه هم مکث نکردم و دور زدمو سریع روی صندلی جلو نشستم. بعد از اینکه مرد هم سوار شد و حرکت کردیم من که هنوز نفسم سر جاش نیومده بود، بریده بریده ازش تشکر کردم. یه نیم نگاهی بهم انداخت و به انگلیسی پرسید: «این موقع از شب توی همچین محله‌ای چی کار می‌کنم؟» من هم مختصر بهش گفتم که باید خودمو به ایستگاه پلیس برسونم و ازش خواستم منو جلوی اولین پاسگاه پیاده کنه. سری به علامت قبول حرفم تکون داد و گفت:

- من الیاس هستم، اسم شما؟

- آوا هستم. خیلی مونده تا ایستگاه پلیس؟

- زیاد نمونده، چرا می‌خوای بری پیش پلیس؟ به خاطر همونایی که دنبالت می‌کردن؟

- نه می‌خوام ازشون کمک بگیرم خواهرم رو که توی یه هتل زندانی کردن نجات بدم.

- خودتم با خواهرت زندانی بودی؟

- من یه جای دیگه زندانی بودم اما امشب فرار کردم. تو رو

خدا یه کم سریع تر برید.

الیاس لبخندی زد و بهم گفت نگران نباشم. بعد از داخل داشبوردش یه آب معدنی بیرون آورد بهم داد و گفت: «بخور خیلی ترسیدی.»

من که هنوز خاطره آتنا و آب میوه‌ی مسمومش رو از یاد نبرده بودم تشکر کردم و گفتم تشنه نیستم.

همون طور که گفته بود ظرف پنج دقیقه جلوی یه ساختمون بزرگ که ظاهراً پاسگاه بود نگه داشت و بهم گفت:

- همین جا بمون، من یه دوست پلیس اینجا می‌شناسم، خبرش می‌کنم بعد با هم می‌ریم به همون هتلی که گفتی.

تو دلم خدا رو شکر کردم که بالاخره تونستم خودمو و خواهرم رو نجات بدم. باورم نمی‌شد این کابوس بالاخره تموم می‌شد.

توی خیالات بودم که الیاس با یه مامور پلیس قدبلند و هیكلی که یونیفرم پوشیده بود به طرف ماشین اومد و سوار شد. مامور که عقب نشسته بود به عربی چیزی گفت و الیاس جوابشو داد و ماشین رو روشن کرد. من با تعجب گفتم:

- فقط با یه مامور می ریم اونجا؟

- بقیه پشت سرما میان، باید عجله کنیم، مگه نگفتی خواهرت در خطرِه؟

- درسته، تورو خدا سریع تر برو اسم هتل ... هست. می دونی کجاست؟

- آره.

همین که به قدر کافی از پاسگاه دور شدیم یه دست قوی از پشت سرم من رو محکم گرفت و قبل از اینکه بتونم جیغ بزنم دستمال رو جلوی دهن و بینی م گرفت و من بیهوش شدم.

۲۱

صدای موزیک به گوش می‌رسید؛ خیلی بلند. شقیقه‌هام از درد تیر می‌کشیدن و فقط می‌خواستم همه خفه بشن. سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم اما درد مانع می‌شد. به سختی یکی از چشم‌هام رو باز کردم و دیدم که توی یه اتاق روی تخت دراز کشیدم. اولش نمی‌دونستم اونجا چی کار می‌کنم، همه چی تو ذهنم قروقاطی شده بود؛ اسما، ندا، الیاس، بالاخره یه جرقه کوچیک توی ذهنم یادم انداخت که دوباره توی دردرس افتادم و احتمالاً این دفعه دیگه راه فراری نبود.

اتاقی که توش بودم کثیف بود، حمام آب گرم نداشت و اگر می‌خواستم دوش بگیرم باید با آب سرد می‌ساختم. پتوها بو می‌دادن و بعضی جاها روی فرش یا تخت لکه‌ی خون دیده می‌شد. تصمیم داشتم تا آخرین نفس مقابله کنم اما وقتی اولین مشتری وارد اتاق شد اونقدر با خشونت باهام برخورد کرد که حاضر بودم هر کاری بکنم تا فقط من رو زنده بذاره.

توی شوک بزرگی بودم، با خودم می گفتم این اتفاق برای من نیفتاده، این یه کابوسه و حقیقت نداره.

گاهی اوقات که توی اتاقم نشسته بودم می تونستم صدای دخترها رو از اتاق های اطراف بشنوم. حساب روزها از دستم در رفته بود. یه بار سعی کردم با ملافه خودمو دار بزنم اما قلاب روی سقف وزنمو تحمل نکرد و شکست. بعد از چند مدت، دقیقاً نمی دونم شاید چند هفته، اجازه پیدا کردم از اتاقم بیرون برم اما بازم ترجیح می دادم تو اتاقم بمونم.

معمولاً مشتری ها بیشتر برای حفاظت خودشون از کاندوم استفاده می کردن اما بعضی ها هم بودن که اصلاً اهمیتی نمی دادن، حتی وقتی ازشون می خواستم کاندوم استفاده کنن من رو به باد فحش و کتک می گرفتن. تنها راهی که برام مونده بود و از یه دختر روسی یاد گرفته بودم این بود که بلافاصله بعد هر مشتری برم و خودمو بشورم که همیشه هم نمی شد این کارو بکنم. خاطرات زیادی از اون دوران دارم، خاطراتی بین اشک و گریه و خواب.

بعد یه مدت آدم دیگه گریه نمی کنه، انگار چشمه اشک خشک می شه، انگار خالی می شه از هر چی میل برای ابراز

احساساته. چیز بیشتری برای گفتن نیست، هر شب می بینمشون، توی تمام کابوس هام برام تکرار می شه، چه نیازی دارم اینجا بنویسم؟ چه فرقی می کنه؟ همش الکیه، هیچکی کمک نمی کنه، همه به فکر خودشونن، یه مشت آدم آشغال عوضی، حیونایی که اسم آدم رو یدک می کشن، جونورهایی که سزاوار زجر کشیدن هستن اما در عوض چی گیرشون میاد؟ چی گیر من میاد؟ باید همشون بمیرن، نه یه مرگ ساده، یه مرگ آهسته، خیلی خیلی آهسته؛ باید هزار سال بین زندگی و مرگ قدم بززن.

یه مدت گذشت و گذشت تا اینکه یه آدم جدید بهم علاقه نشون داد؛ چند روزی بود که هر روز آخر وقت یه مرد به دیدنم میومد؛ شب اول فقط یه سکس خیلی خشن بود؛ اعتراف می کنم وقتی بازوم رو طوری گاز گرفت که پوستش پاره شد و خون بیرون زد فکر کردم همونجا زیر دستش می میرم. انگار دیدن خون وحشی ترش کرد چون با ولع خونم رو می خورد و جاهای دیگه رو گاز می گرفت تا خون بیشتری بیرون بزنه.

از شب دوم من رو با بازی مورد علاقه اش آشنا کرد؛ اولش که دست هام رو با زنجیر باریک اما محکمی که با خودش آورده بود بست، فکر کردم شاید نمی خواد مثل قبل باهاش مقابله

کنم اما در برابر چشمای از وحشت گشاد شده من یه سنجاق قفلی بزرگ رو از جیش بیرون کشید و با فندکش شروع به داغ کردنش کرد. از ترس فلج شدم، حتی به ذهنم خطور نکرد بهش التماس کنم. وقتی خوب سنجاق رو داغ کرد یه لبخند زد و به طرفم اومد؛ یهو همه دنیا رو سرم خراب شد، با تمام وجود شروع کردم جیغ و داد کردن، اون قدر محکم دست‌های بسته‌ام رو کشیدم که مطمئنم می‌تونستم از میچ قطعشون کنم. به جای التماس کردن با تمام قوا شروع کردم به فحش دادن. با پام لگد می‌زدم، همش با خودم می‌گفتم یه نفر، تو رو خدایه نفر کمک کنه. خودش رو انداخت رو پام و با وزنش منو ثابت نگه داشت. ناخن‌هاش رو تو گلوم فرو کرد.

تا حالا با چیز باریک و تیز رو نتون داغ زدی؟ اگه می‌خوای حس واقعی منو بفهمی این کار رو بکن. دیگه داشتم می‌مردم، حسش می‌کردم، می‌گن آدمای دم مرگ، مرگ رو حس می‌کنن؛ نه اینکه مرگ رو به چشم ببینیم، نه، انگار به یه آگاهی می‌رسی که دیگه وقتشه، دیگه وقت رفتنه. اما من نمی‌خواستم الکی بمیرم.

واقعا نمی‌دونم اون مرد رو چطور توصیف کنم؛ نگاهش اون قدر غیرعادی و حالتی از دیوانگی داشت که آدم رو سر جاش

خشک می کرد. این اتفاقات بارها تکرار شد تا اینکه یه روز که مطمئن بودم پیداش می شه عqlم رو به کار انداختم؛ تختی که روش می خوابیدم فلزی بود. تشک رو به زور از روی تخت برداشتم و شل ترین فتری که می تونستم پیدا کنم رو با دست اون قدر کشیدم و بازی کردم تا جدا شد. فتر رو به هر جون کندنمی بود با کمک کاشی لقی که توی حموم پیدا کرده بودم صاف کردم و دو بار تا زدم. چیز تیزی نبود اما اگر با قدرت کافی به ناحیه حساسی می زدم، می تونست گوشت رو پاره کنه. تخت رو مرتب کردم، لباسام جیب نداشتم، اما می دونستم چی کار کنم؛ ملافه رو یه کم پاره کردم و دور مچم پیچوندم، اون قدر شل پیچوندم تا با یه تگون سیم بیاد تو دستم. اون قدر تنم پر زخم بود که از باند دور دستم کسی تعجب نمی کرد. به طور باورنکردی خونسرد بودم و اصلاً هیچ احساس ترس و نگرانی نداشتم. روی لبه تخت نشستم و منتظر شدم مثل همیشه با قدم های سنگین و چشمای دیوونه اش اومد داخل. به محض اینکه چشمش بهم افتاد لبخند بزرگی زد و درو پشت سرش بست. منم یه لبخند گشاد تحویلش دادم. کاملاً مشخص بود که تعجب کرده. پالتوش رو در آورد و روی صندلی گذاشت. این دفعه ظاهراً از سنجاق خبری نبود در عوض از توی جیب شلوارش یه سری گیره آهنی در آورد

و بهم نشون داد. بلند شدم و شروع به درآوردن لباسام کردم و همون طور لبخند بهش تحویل می‌دادم. ظاهراً از اینکه این دفعه این قدر همکاری می‌کردم خوشش اومده بود. خودش هم لباس‌هاش رو درآورد و اومد توی تخت درست بالای سرم. منو محکم کوبید به تخت؛ می‌تونستم فرو رفتن ناخنش رو توی شونه‌ام حس کنم. تو چشم‌های سیاهش خیره شدم، می‌تونستم از توی چشم‌هاش تصویر خودم رو بینم. سیم رو آهسته توی مشت‌م آوردم و لب‌هاش از بین انگشتم بیرون زده بود.

زیر لب گفتم: «درد رو دوست داری؟»

...

- عاشقش می‌شی.

قبل اینکه احساس خطر بکنه سیم رو تا اونجایی که می‌تونستم با قدرتی تو بازوش فرو کردم که پاره شدن پوست و گوشت و رسیدن آهن به استخون رو حس کردم. اونکه انتظار این حمله رو نداشت، نعره‌ای بلند کشید و خودش رو پرت کرد عقب و از روی تخت افتاد پایین. قبل از اینکه کسی وارد بشه خودمو روش انداختم و محکم سیم رو به هر جایی از دست‌ها و شکمش که

می تونستم فرو می کردم. اجازه نمی دادم تکون بخوره؛ قدرتم هزار برابر شده بود، احساس می کردم اگه بخوام می تونم دو نیمه اش کنم. به محض اینکه در اتاق با شدت باز شد و زنی وارد اتاق شد، با دیدن من شروع به جیغ کشیدن کرد، من اما خیلی خونسرد از روش بلند شدم و به طرف حمام رفتم تا خون تنم رو پاک کنم.

با ناله‌ی آوا جین از ترس تکان سختی خورد. نگاه سریعی به تخت آوا انداخت. باز هم داشت کابوس می دید. در حالی که دفترچه را که از دستش بیرون افتاده بود از روی زمین برمی داشت به این فکر کرد که به چه باید فکر کند؟ احساس می کرد بخشی از این ماجرا تقصیر خود آواست، بی شک نمی شد منکر حماقت و سادگی او شد؛ اول از همه خروج از کشور بدون پاسپورت؛ هر آدم احمقی می دانست که برای گذاشتن از مرز پاسپورت لازم است و گرنه در صورت دستگیر شدن مجازات سختی در پیش دارد. بعد هم فرار احمقانه اش از پیش اسما. خود جین ترجیح می داد دو سال خدمتکاری کند اما حداقل صحیح و سالم به وطنش برگردد؛ و بدتر از همه باز هم بعد از همه‌ی این بلاها اعتماد کردن به یک مرد غریبه.

مانده بود اگر به خواندن دفترچه ادامه دهد چند کار احمقانه‌ی دیگر از آوا می‌بیند؟

غرق در این تفکرات دوباره از پنجره بیرون رانگاه کرد؛ آفتاب در حال طلوع کردن بود و جین می‌ترسید باز هم به سراغ دفترچه برود.

با طلوع کامل خورشید آوا را بیدار کرد و از هتل خارج شدند. چند خیابان بالاتر برای آوا شیر کاکائو و برای خودش قهوه خرید. بعد از خوردن صبحانه به مسیرشان ادامه دادند.

آوا که شب را خوب نگذرانده بود سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. جین بدون توقف به رانندگی ادامه داد، حتی به اعتراض گربه‌های گرسنه هم توجه نکرد؛ دلش می‌خواست فقط به خانه برگردد.

ظهر بالاخره به آپارتمانش رسید. آوا را بیدار کرد و گربه‌ها را برداشت و آوردن چمدان را به عهده آوا گذاشت. هر چند دیگر آوا با دیدن گربه‌ها دچار استرس و ترس نمی‌شد یا حداقل جین نشانه‌ی آشکاری نمی‌دید اما هنوز هم تا حد

ممکن از آنها فاصله می گرفت. خسته و کوفته وارد آپارتمان شدند. کمی غذای گربه کف آشپزخانه گذاشت و رفت تا لباسش را عوض کند. کمی بعد آوارا در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود پیدا کرد. چراغ پیغام گیر توجهش را جلب کرد، دکمه شروع را زد: پیغام اول از سپنتا بود، پیغام دوم از مشاور املاک که گفته بود خانه زودتر از موعد حاضر است و جین می تواند برای تعیین روز اسباب کشی تماس بگیرد و پیغام سوم از آلن بود و با لحن حق به جانبی از جین خواست تا تمام نقاشی هایش را به و کیلش بدهد؛ شنیدن جمله آخر پیام جین را به خنده وامی داشت:

- ... و یادت نره میز کار رو با یه نقاشی مال وینست تاخت زدم.
حتما به آدرسش پست کن.

حتی خدا حافظی هم نکرده بود.

اول به سپنتا زنگ زد:

- سلام ما رسیدیم خونه.

- سلام عزیزم سفر خوب بود؟

- نه زیاد، پدرم و ماری توی ویلا بودند واسه همین زود برگشتم.

- خب اشکال نداره، بعدا می تونیم دو تایی یه سفر کوتاه بریم.

جین از پشت تلفن چشم غره‌ای رفت؛ سینتا برای او زیادی خوش سفر بود.

- الان کجایی؟

- اوه، آره، واسه همین زنگ زدم؛ من فردا ظهر بهت سر می‌زنم، راستش یه سری خبر برای آوا دارم.

- خبر چه خبری؟

- قرار بود دنبال یه نفر بگردم براش...

جین با حیرت گفت:

- ندا؟ رفته بودی دنبال ندا بگردی؟

- اعتراف می‌کنم تعجب کردم شما با هم حرف زدین!

- نه دقیقا.

- ها؟

- هیچی، خب خبری گرفتی؟ حالش خوبه؟

- جین من باید سوار هواپیما بشم فردا ظهر بهت سر میزنم، خداحافظ.

جین با حرص گوشه را سر جایش گذاشت، قطعا خبر خیلی خوبی نمی توانست باشد اما بهتر بود تا آمدن سپنتا صبر می کرد و حرفی به آوا نمی زد. با سرعت شماره مشاور املاک را گرفت و قرار اسباب کشی را برای سه روز بعد گذاشت. خوشبختانه آنها خودشان یک شرکت حمل و نقل می شناختند و جین از عذاب جست و جو برای کارگر نجات پیدا کرد. هر چند وسیله زیادی با خودش نمی برد؛ فقط کتابها و لباسها، ناگهان به این نتیجه رسید که دوست دارد کاناپه را هم با خودش ببرد.

بعد از اینکه سفارش پیتزا و همبرگر داد، سوت زنان از آپارتمان بیرون رفت تا از انباری داخل پارکینگ وسیله ای را که می خواهد بردارد. انقدر سرحال و خوشحال بود که حتی به نگاه متعجب نگهبان که به اره برقی کوچکش نگاه می کرد

توجهی نکرد. روز عالی‌ای بود و جین قرار بود آن‌را عالی‌تر کند. وقتی دوباره وارد آپارتمان شد آوا را صدا زد و گفت:

- می‌خواهی یه کم حال کنی؟

آوا با تعجب به اره برقی نگاهی انداخت و گفت:

- میز کار؟

جین خندید.

کار کردن با اره زیاد سخت نبود و فقط باید مواظب می‌بودند. دقیقاً یادش نیامد آلن اصلاً چرا یک اره برقی داشت اما چیزی که مهم بود این بود که اره‌ی شوهر سابقش کمک می‌کرد تا میز کار تکه تکه شود.

بیشتر توجهشان را به خرد کردن و خراش انداختن روی حکاکی‌های میز کردند؛ حتی بعد از رسیدن غذا هم به کارشان ادامه دادند، آن‌قدر بریدند و خراش دادند و مثل دیوانه‌ها به عکس‌العمل و نیست و خود آلن بعد از شنیدن ماجرا خندیدند، سرانجام تنها گرسنگی و ادارشان کرد برای خوردن به آشپزخانه برگردند.

جین سهم پیتزا و همبرگر آوا را روبه رویش گذاشت و گفت:

- شرمنده، می دونم فست فود دوست نداری اما این بار آخره، از فردا می تونیم کلی غذای سالم و سبزیجات بخوریم.

آوا گوشت همبرگر را بیرون کشید و گفت:

- اشکالی نداره.

- راستی باید به فکر جمع و جور کردن هم باشیم، البته بیشتر کتابها رو باید بسته بندی کنم.

- قراره اسباب کشی کنی؟

- اینجا به نام شوهرمه، دیگه وقتش بود یه جا برای خودم دست و پا کنم. سه روز دیگه اسباب کشی می کنم. سپنا هم قراره فردا ظهر بیاد دیدنمون.

آوا با شنیدن نام سپتنا مکثی کرد و به غذایش خیره شد.

جین گفت:

- چیزی شد؟

- نه، فقط چیزی نگفت؟ خوشحال بود یا ناراحت؟

جین که می دانست منظور او چیست گفت:

- مثل همیشه بود. سپتا همیشه زیادی شاد و سر حاله!

آوا لبخند کوچکی زد و گفت:

- آره زن خیلی پرانرژیه. اوایل فکر می کردم ادا در میاره، اما آدم مگه چقدر می تونه نقش بازی کنه؟

جین خندید و گفت:

- باور کن تو اولین نفر نیستی که این فکر رو کرده! هر چند اونم دوران سخت تو زندگیش داشته.

- می تونم یه سوال بپرسم؟

- پرس.

- مگه سپتا اسم پسر نیست؟ چرا اسمشو بعد عمل تغییر نداده؟

- مردم اینجا زیاد به اسم های ایرانی وارد نیستند؛ فرقشون

رو نمی‌دونن. تازه اسم خیلی مردونه‌ای هم نیست. اسم رو پدر بزرگش که خیلی دوشش داشت برایش انتخاب کرده.

آوا نگاه ثابتش را به لیوان آب دوخت و گفت:

- زن خوش شانسیه.

غروب آن روز را صرف خرید غذا و پیدا کردن یک جعبه‌ی مناسب برای بسته بندی میز تکه تکه شده کردند و با وجود مخالفت آوا، جین برایش چند دست لباس تازه خرید. احمقانه بود اگر به پوشیدن لباس‌های گشاد جین ادامه می‌داد.

بعد از اینکه از خرید برگشتند آوا را به زور روانه‌ی حمام کرد و خودش در حالی که گربه‌ها از سر و کول کاناپه بالا می‌رفتند نشست تا کمی از دفترچه خاطرات را بخواند تا نوبت حمام خودش برسد.

۲۲

مدت زیادی طول نکشید تا دو نفر او مدن و منو با خودشون به جایی مثل انبار بردن و اونجا زندانی کردن. جایی که بودم پر از خرت و پرت بود. یه پریز برق پیدا کردم اما متاسفانه لامپ سوخته بود و من مجبور شدم توی تاریکی زیر چیزی که فکر می‌کنم یه میز شکسته بود بشینم. بعد از مدتی که از اون حالت دیوانگی و خونسردی خارج شدم تازه یه ترس عمیق به جونم افتاد:

اون انباری پر از موجودات پشمالو با چشمایی که مثل تیله تو تاریکی می‌درخشیدن بود. صدای خرخرشون مو به تنم راست می‌کرد. مدتی طول کشید تا صدای میو میوی اونهارو تشخیص بدم. عالی بود، من رو با چند تا گربه یه جا زندانی کرده بودن. وقتی بچه بودم یه خاطره خیلی بد از حمله یه گربه وحشی داشتم که کارم به بیمارستان و آمپول هاری کشید، از اون موقع نسبت به این حیوون حساس بودم و با دیدنشون

دچار استرس می شدم. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم، مطمئنا مدت زیادی اونجا نگه‌م نمی‌داشتن اما با وجود همه‌ی این دلداری دادن‌ها به خودم صدای جیغ و فریاد گربه‌ها وقتی با هم می‌جنگیدن موبه تنم سیخ می‌کرد.

گاهی اوقات یه چیز نرم از لای پاهام رد می‌شد و من از ترس می‌پریدم. حیونای لعنتی! دیوونه بودن فکر می‌کنم، اون انبار قلمروشون بود و احتمالا منو خطری برای بچه‌هاشون می‌دیدن چون با حالت تهدید آمیزی اطرافم می‌چرخیدن. به نظرم اون انبار یه راه خروج دیگه هم داشت چون بعد از اینکه اون‌قدر اونجا توی تاریکی موندم که حساب زمان از دستم خارج شد متوجه شدم هر از گاهی یکی از گربه‌های بالغ غیش می‌زنه.

فکرشو بکنید توی تاریکی مطلق نشستید، گرسنه و تشنه هستید و همش یه چیزایی دور و برتون در حرکت هستن و گاهی اوقات هم صدای جیغ و دادشون به گوش می‌رسه که درست مثل صدای شکنجه کردن یه آدمه، وقتی دعواشون بالا می‌گرفت. برای اینکه خفه‌شون کنم خرت و پرت‌های دور و برم رو به جایی که حدس می‌زدم اونجا دارن دعوا می‌کنن پرت می‌کردم؛ دو سه باری که زدم به هدف اونا هم نامردی نکردن و با پنجه‌هاشون جبران کردن، منم که حرصم گرفته بود و از

عصبانیت خل می شدم و با شدت بیشتری شروع می کردم به پرت کردن وسیله، از اینکه صدای جیغ ناشی از دردشون رو بشنوم دلم خنک می شد. گربه های کثیف لعنتی، هتل لعنتی، فاحشه خونه لعنتی، قاچاقچی های لعنتی، حالم از همشون به هم می خوره.

مدت زیادی اونجا به حال خودم رها شدم؛ از فشار گرسنگی بی حال شده بودم و برای یه قطره آب حاضر بودم هر کاری بکنم اما نه کسی برام غذا و آب آورد نه حتی صدایی به گوش می رسید. دیگه مطمئن شدم می خوان من رو از گسنگی بکشن اما ظاهراً هنوز به حریص بودن آدمای نبرده بودم؛

بالاخره یه بار که بین خواب و بیداری بودم و بچه گربه ها از یه جای دور انبارو گذاشته بودن رو سرشون، متوجه شدم یکی داره در انبارو باز می کنه؛ در آهنی رو دیدم که باز شد و یه جفت پوتین وارد شدن. دیگه با جنازه فرقی نداشتم، حتی نمی تونستم چشم هام رو باز نگه دارم، یکی از پوتین ها عقب رفت و لگد محکمی به رون پام زد.

- بلند شو!

اون قدر به تاریکی عادت کرده بودم که نور چراغ بیرون کورم کرد. کورمال کورمال خودم رو روی زمین کشیدم و تا جلوی در رفتم، چشم هام رو نمی تونستم باز کنم اما صدای یه مرد دیگه رو شنیدم که به انگلیسی گفت:

- اینکه کل بدنش زخمه. مریضی نداشته باشه؟

- دکتر معاینه اش کرده، مگه من تا حالا جنس خراب به تو دادم؟

مرد دوم با شک گفت:

- پس چرا این قدر اصرار داری از دستش خلاص بشی؟

- به یکی از مشتری ها حمله کرده، یارو هم می خواست به تلافیش بکشتش اما من این همه پول بابتش ندادم که واسه خاطر یه روانی سادیسمی جنسمو حروم کنم.

- باشه، می برمش، اما نصف قیمت!

- دیوونه شدی؟ تا ده دقیقه قبل با دمت گردو می شکستی که یکی با قیمت ارزون پیدا کردی.

- اون مال وقتی بود که فکر می کردم یه دختر تر و تمیز برام کنار گذاشتی، این اگه تا اروپا زنده بمونه باید کلامو بندازم هوا، فکر کردی من خنگم؟

صاحبم فحشی حواله من کرد و منو که کم کم داشتم سعی می کردم چشم هام رو باز کنم به طرف مرد دوم پرت کرد.

- هرچی، فقط این جنده رو از اینجا ببرش. اگه تا اروپا زنده موند بقیه پول رو بده.

جین که انتظار نداشت دفترچه تمام شود، با کنجکاوای برگ های سفید را ورق می زد تا بلکه به نوشته ای بر بخورد. وقتی مطمئن شد آوا دیگر چیزی نوشته با ناامیدی دفترچه را روی میز گذاشت و شروع به نوازش پشمالو که کنارش دراز کشیده بود کرد.

وقتی آوا از حمام بیرون آمد دفترچه را روی میز دید و بدون حرفی به طرف میز رفت و دفترچه را برداشت.

جین پشمالو را از روی کاناپه بلند کرد تا آوا بنشیند و گفت:

- آخر چی شد؟

- این داستان آخر نداره!

- منظورم اینه چطور نجات پیدا کردی؟

کنار جین نشست و سرش را به عقب تکیه داد. برای اولین بار آه بلندی کشید و گفت:

- بعد اینکه یه کم آب و غذا بهم دادن تب کردم. عضلاتم درد می کردن؛ حتی نمی تونستم انگشتم رو تکون بدم. تنها چیزی که می دونم اینه که تنها نبودم. یه گروه از زن و مرد و بچه هم باهام بودن؛ شاید مثل من گیر قاچاقچی ها افتاده بودن، شاید هم می خواستم مخفیانه وارد اروپا بشن، هیچی نمی دونم. بیشتر اوقات گوشه ی اتاقک کز می کردم و بقیه فاصله اشون رو ازم حفظ می کردند. بیچاره ها حق داشتند؛ اگر خودشون مریض می شدن فقط به مشکلاتشون اضافه می شد.

مکشی کرد و نگاهش را از سقف برداشت و به جین خیره شد:

- زندگیمو به یکی از مردای مسافر مدیونم؛ اون بود که تو دهنم غذا می داشت و وادارم می کرد آب بخورم. حتی اسمش

رو هم نمی‌دونم. تو تمام عمرم کسی این طور بی‌دریغ بهم محبت نکرده بود. خلاصه اینکه یه روز در اتاقک باز شد و به جای قاچاقچی‌ها پلیس‌ها ریختن داخل. من رو فرستادن بیمارستان. اونجا بود که سپنتا به عنوان روانشناس معالجم به جای فرستادنم به کمپ من رو به یه آسایشگاه منتقل کرد و پیگیر کارام شد. تا اینکه یه کم حالم بهتر شد و تصمیم گرفت منو از اونجا بیرون بیره. یه هفته از آسایشگاه به ضمانت خودش برام مرخصی گرفت و اومدیم اینجا.

جین هیچ حرفی برای گفتن نداشت، حتی گفتن جملات معمول مثل همه چی درست می‌شود و یا از حالا به بعد زندگیت بهتر خواهد بود در نظرش احمقانه بود؛ هر دو در سکوت نشستند و به صدای باران گوش دادند.

سپنتا مثل همیشه خوش‌قول و دست و دل‌باز بود؛ وقتی جین در را برای دوستش باز کرد و ظرف غذا را در دستانش دید با وجود بی‌ادبی بلافاصله ظرف را از سپنتا گرفت و با خوشحالی به طرف آشپزخانه رفت.

سپنتا از این حرکت جین با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در حالی که وارد سالن می شد گفت:

- واقعاً راسته که دوستی های که سر غذا ایجاد می شه پایدار تره!

با دیدن آواروی کاناپه به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم خوبی؟ امیدوارم بهت سخت نگذشته باشه.

جین از آشپزخانه داد زد:

- پشت سر من حرف نزن.

سپنتا کنار آوا نشست و کیفش را روی میز گذاشت.

- خب چه خبر آوا، همه چی خوب بود؟

آوا معذب لبخند زورکی زد و سری به علامت مثبت تکان داد، خدا خدا می کرد جین زودتر به سالن بیاید؛ همیشه روحیه مثبت و گرم سپنتا معذبش می کرد، چون هر بار او را به یاد خواهرش مینداخت.

آوا: «پیداش کردی؟»

سپنتا با لبخند و نگاهی مرموز به او خیره شد. قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد جین با سینی قهوه وارد شد و در حالی که به سپنتا تعارف می کرد گفت:

- ممنون بابت غذا.

سپنتا با تعجب فنجانی برداشت و با چشمان حیرت زده اش نگاهی به جین و بعد نگاه معناداری به سینی قهوه کرد. جین که منظور او را گرفته بود جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

- خفه شو! من از عهده یه کم قهوه برمیام.

- و البته مسلماً از عهده حمام رفتن و لباس مناسب پوشیدن هم برمیای. خیلی خوشحالم که تمیز می بینمت.

متأسفانه جین نمی توانست خطر نیشگون گرفتن سپنتا و ریختن قهوه از دستش بر روی کاناپه را قبول کند، پس با بی خیالی فنجان چای را به آوا داد و خودش قهوه اش را در دست گرفت و در حالی که کنار آوا می نشست گفت:

- خب ما رو منتظر نذار.

جرعه‌ای قهوه نوشید و با حوصله ادامه داد:

- رضا هنوز توی ترکیه است.

در حالی که آوا را چک می‌کرد ادامه داد:

- من با خودش صحبت نکردم اما با خانمی که باهاش زندگی می‌کرد حرف زدم.

آوا لبخند سردی زد.

- آوا جون اینکه رضا الان..

- حالش خوب بود؟

سپنتا از داخل کیفش عکسی بیرون کشید و به آوا داد:

- حالش خوب بود. مثل اینکه به زودی هورمون‌درمانی رو شروع می‌کنه.

آوا به عکس بین دست‌هایش خیره شد. عکس نیم‌رخ رضا را

نشان می‌داد که روی صندلی یک کافی شاپ نشسته و مشغول صحبت با زنی است که فقط دست‌های سفید و لباس زرد رنگش مشخص است. آوا به عکس خیره شد و به این فکر کرد صورتش آفتاب سوخته شده. به لبخند کوچک گوشه لبش نگاه کرد و آستین‌های کوتاه تی شرت خاکستریش. عکس را با دقت تازد و داخل جیب شلوارش گذاشت.

- قرار بود بری دبی.

سپنتا دستش را دور شانه‌ی آوا گذاشت و با ملایمت گفت: «متاسفم پلیس رو مجبور کردم اون هتلی که گفتی رو بگرده اما ندا بین دخترایی که پیدا کردن نبود.»

جین، آوا را دید که مچاله شد.

- اما تونستم یه پرونده برایش باز کنم؛ یه طرح شکایت از آتنا و شوهرخاله‌ات هم مطرح کردم که البته احتیاج به...

آوا پاهایش را داخل سینه‌اش جمع کرد. به نور خورشید که از پنجره سالن بر روی میز میفتاد خیره شد. صدای صحبت جین و سپنتا را می‌شنید اما تلاشی برای فهمیدن حرف‌هایشان نکرد.

صدای شکسته شدن بغضش کل آپارتمان را پر کرد. در عرض چند ثانیه تمام صورتش خیس از اشک شد و شانه‌هایش بر اثر فشار گریه به لرزش افتادند. متوجه نشد کی جین او را بغل کرد و یا سپنتا شروع به نوازشش کرد. مدت زیادی گریه کرد برای همه آنچه از دست داده بود و چیزهایی که ناخواسته به دست آورده بود.

سرانجام زمانی که دست از گریه کشید دست‌هایش پر از دستمال کاغذی مجاله بودند. جین لیوان آب را به طرفش گرفت و پرسید:

- بهتری؟

لیوان را گرفت و مدتی به آن خیره شد. آرامشی عجیب را حس می‌کرد. بعد از آن گریه سخت احساس می‌کرد انرژی دوباره‌ای به دست آورده، یکنفس آب را سرکشید. انگار برای اولین بار بود که مزه‌ی گوارای آب را حس می‌کرد. به رضا فکر کرد، به آخرین حرفی که بینشان رد و بدل شد؛ حق با او بود، باید به دنبال زندگی می‌رفت. زندگی خودش و ندا.

پرسید:

- چطور می‌تونم با دخترایی که از اون هتل نجات دادن تماس بگیرم؟

کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

پشت درخت توت (رمان)

احمد پوری {لینک دانلود}

**به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز
خواهد کرد (مجموعه داستان)**

محمد جابری {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

پیام فیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

امین انصاری {لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

امیررضا مافی {لینک دانلود}

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

فرهاد بابایی {لینک دانلود}
